

# آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ

پاییز ۱۳۹۸ - شماره ۱۲

ویژه‌نامه نسیم خاکسار



## همکاران این شماره:

مجید آژنگ، ندا باقری پور، منیره برادران،  
 روشنگ بیگناه، کوشیار پارسی، ملیحه  
 تیره گل، عباس خاکسار، نسیم خاکسار،  
 اسماعیل خوئی، تکلّه زندی، اصغر سید  
 غراب، اسد سیف، شهلا شفیق، پروین  
 شهبازی، رضا علامه زاده، سرور کسمایی،  
 قدسی قاضی نور، فرخ قدسی، مسعود  
 کدخدایی، ناصر مؤذن، مجید نفیسی،  
 محمدرضا نیکفر، محسن یلفانی

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش  
 تارنده شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ  
 و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر،  
 داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان  
 چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این  
 نشریه می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه  
 به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که  
 در انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.  
 این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد،  
 گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. می‌کوشد  
 در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه  
 اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا  
 حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده  
 خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای  
 گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور  
 داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در  
 قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید  
 در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für  
 Kultur und Literatur

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۱۲، پاییز ۱۳۹۸ (۲۰۱۹)

مدیر مسئول: اسد سیف

دبیر شماره ۱۲: کوشیار پارسی

صفحه آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

پست الکترونیکی: [avaetabid@gmail.com](mailto:avaetabid@gmail.com)

سایت نشریه: [www.avaetabid.com](http://www.avaetabid.com)

فیس پوک: [avaetabid](http://avaetabid)

تصویر روی جلد: نسیم خاکسار  
 طرح پشت جلد: قدسی قاضی نور

## فهرست

- چند نکته / اسد سیف / ۳
- جسمیتِ خلاف جریان / کوشیار پارسى / ۵
- دو داستان کوتاه از نسیم خاکسار:
- از زیر خاک / ۹
- دیوار و درخت سه‌پستان / ۱۴
- می‌خواستم نویسنده شوم / پروین شهبازی / ۸۶
- نسیم ما / تکلّه زندی / ۸۹
- از نسیم چه بگویم / رضا علامه‌زاده / ۹۰
- نسیمی که من شناختم / فرخ قدسی / ۹۲
- از بهاران / سرور کسمایی / ۹۴
- نسیم خاکسار: خاطره‌هایی از یک دوستی و دوری پایدار / محسن یلفانی / ۹۵

### گفت‌وگو

#### شعر و داستان برای نسیم

- نسیم خاکسار در گفت‌وگو با کوشیار پارسى / ۲۰
- سطرهایی از کتابهایم و چند شعر/ نسیم خاکسار/ ۲۹
- نسیم خاکسار از زبان خود / ۳۲
- فهرست آثار منتشرشده از نسیم خاکسار / ۳۵
- در ستایش زندگی / روشنگ بیگناه / ۱۰۰
- در ستایش نسیم جان خاکسار / اسماعیل خوئی / ۱۰۱
- بابام می‌گه استادیوم جای زن نیست / مجید آژنگ / ۱۰۳
- خسته / فرخ قدسی / ۱۰۶
- انسانی زاده می‌شود / ماکسیم گورکی / ترجمه: ناصر مؤذن / ۱۰۸

#### نگاهی به آثار نسیم خاکسار

#### معرفی کتاب / ۱۱۷

- زندان در آثار نسیم خاکسار / منیره برادران / ۳۸
- جنگ ایران و عراق در آفرینش‌های ادبی در تبعید / ملیحه تیره‌گل / ۴۳
- شعر مرهم هجران / اصغر سید غراب / ۴۷
- آنجا که شلاق عدالت است / اسد سیف / ۵۱
- نسیم خاکسار: نویسنده و معناهای تبعید / شهلا شفیق / ۶۲
- بادناها و شلاق‌ها یا بازگشت از سفر تخیل و روایت / سرور کسمایی / ۶۵
- نویسنده‌ای برای خود، نه در خود / مجید نفیسی / ۶۹
- پنجره‌هایی به جهان نسیم خاکسار / مسعود کدخدایی / ۷۲
- پوست و سنگینی تحمل ناپذیر هستی / محمدرضا نیکفر / ۷۷

#### نسیم از نگاه‌های گوناگون

- چه سخت است نوشتن / ندا باقری پور / ۸۱
- درآمیختگی واقعیت و خیال / عباس خاکسار / ۸۳

## چند نکته

دوازدهمین شماره "آوای تبعید" به ستایش از نویسنده ای نظر دارد که آثار او در ادبیات معاصر ایران نماد ادبیات تبعید است. باید قدردان کوشیار پارسی باشیم که چنین مجموعه ای در گرامیداشت نسیم خاکسار، در هفتاد و پنجمین سالروز تولد او فراهم آورده است. در این شکی ندارم که چنین مجموعه هایی در آینده ای نه چندان دور منابعی خواهند شد برای پژوهشگران ادبیات معاصر ایران.

در پی حاکمیت جمهوری اسلامی سرکوب ادبیات و هنر مستقل نخستین هدف بود برای سرکوبگرانی که جهان را یک رنگ و یک صدا می خواستند.

در این سالهای سیاه، ادبیات و هنر نیز هم چون دیگر صداها به بند و سانسور و مرگ گرفتار آمد. ممنوع کردند و کشتند و در بهترین حالت سانسور نمودند، اما صداها خاموش نماند.

اینکه ادبیات معاصر ایران این فاجعه را چه سان تاب آورد و تأثیر آن بر ادبیات امروز کشور چه بوده و هست، موضوعی است که به حتم سالهای آینده پژوهشگران به آن خواهند پرداخت. راه دور نمی‌روم، اگر نگاهی به تاریخ ادبیات معاصر ایران، به ویژه سالهای دهه چهل و پنجاه بیفکنید، نام‌های زیادی را خواهید یافت که پس از انقلاب هیچ نشانی از آنان دیده نمی‌شود. آنان ننوشتند و یا شاید نتوانستند که بنویسند و خلاقیت خویش را در این عرصه، در شرایط خفقان حاکم، پی گیرند. تنها عده کمی از آنان به فرار از کشور مجبور شدند.

فاجعه چنان عظیم بود که در میان تارنده‌شدگان نیز عده‌ای هیچگاه نتوانستند راه آغاز شده را در خلاقیت‌های ادبی و هنری ادامه دهند. با اینهمه در جهان خارج از ایران ادبیات فارسی از پا نیفتاد، زندگی از سر گرفت و بالید. تبعید محیطی فراهم آورد تا هر پیونده‌ای در آن بشکند و در این شکوفایی‌هاست که امروز به جرأت می‌توان گفت: ادبیات تبعید ایران بخش جدایی‌ناپذیر ادبیات معاصر ماست. خلاف اراده حکومت جمهوری اسلامی نمی‌توان چشم بر این شاخه از ادبیات بست.

ادبیات تبعید ایران اما فرزند نازنینی نیز دارد که اگرچه تبعیدی نیست ولی بنیان در تبعید دارد. کمتر زبان مشهور در خارج از ایران یافت می‌شود که فرزندان ما تبعیدیان در آن آثاری گرانبها خلق نکرده باشند. آنان به زبان مادری نمی‌نویسند ولی در بسیاری از آثارشان هستی ما داستان شده است. و این آیا خوش‌آیند نیست؟ بازتاب آن سرکوب اگرچه سکوت و مرگ بود و گسست در داخل کشور، در خارج از ایران اما صداهایی دیگر نیز بر ادبیات جهان افزوده شد. این ادبیات وطن ندارد و نمادیست از بی وطنی ادبیات.

در میان نویسندگان تارنده شده از ایران، کسانی با موفقیت به زبان کشور میزبان می‌نویسند. کسانی از طریق ترجمه، آثارشان به موفقیت دست یافت. نسیم خاکسار نیز از جمله نویسندگانی است که در کشور هلند، برای خوانندگان هلندی، چهره‌ای است آشنا. برخی از آثارش به هلندی ترجمه شده و مورد استقبال قرار گرفته است. نسیم خود نیز متقابلاً آثاری از نویسندگان هلندی را به فارسی برگردانده است.

در صحبت از ادبیات تبعید نمی‌توان چشم بر آثاری بست که در داخل کشور تولید شده و می‌شوند ولی امکان انتشار نمی‌یابند. این ادبیات نیز در واقع تبعیدی در زادبوم خویش است.

شماره آینده "آوای تبعید" به سانسور در ایران می‌پردازد؛ بختکی که انگار با فرهنگ و ادبیات ما عجین شده است. مسئولیت آن با بهرام مرادی، نویسنده‌ی نام‌آشنای تبعیدی است.

"آوای تبعید" از پنج شماره پیش به همت دوست گرامی، جلال رستمی، مدیر انتشارات گوته- حافظ در آمازون برای فروش در اختیار آن عده از علاقمندانی است که دوست دارند آن را بر کاغذ بخوانند. نسخه‌های "آوای تبعید" را می‌توان در هر شهری از تمامی فروشگاه‌های کتاب و یا مستقیم از آمازون سفارش داد.

اسد سیف

#### دعوت از نویسندگان، شاعران، مترجم‌ها و ناشرها،

هر فردی که کتابی در ایران منتشر کرده، تجربه‌ها و خاطرات تلخی از سانسور دارد. ماه‌ها و گاه سال‌ها انتظار برای دریافت مجوز، مواردی که سانسورچی در کاغذی بی‌نام‌ونشان خواهان حذف آن‌ها از کتاب شده، درخواست حذف کامل یک داستان یا حتی یک فصل از یک رمان، دستور به حذف بخش‌های یک کتاب ترجمه‌شده و بندها و واژه‌های یک شعر و... جزو خاطرات تلخ هر نویسنده و مترجم ایرانی‌ست که هرگاه فرصتی دست داده، آن‌ها را این‌جا و آن‌جا، مکتوب و شفاهی، بیان کرده است. نشریه‌ی اینترنتی «آوای تبعید» در نظر دارد این خاطرات و سندها را در یک مجموعه تحت عنوان «حذف شود»، گردآوری کند تا نوری دیگر بر ابعاد پیچیده‌ی سانسور بتابد.

شما می‌توانید این تجربه‌ها را بنویسید، یا با ما گفت‌وگو کنید (مکتوب، صوتی، یا تصویری). به دلایل روشن ممکن است نخواهید متن‌ها یا گفت‌وگوها را با نام واقعی منتشر شود؛ در این حالت می‌توانید نام مستعار انتخاب کنید.

امید است با همکاری شما بتوانیم پدیده‌ی سانسور را در شکلی مستند بیش‌تر بشناسیم و بشناسانیم.

ممنون از همکاری‌تان

دبیر ویژه‌نامه: بهرام مرادی

## کوشیار پارسی



## جسمیتِ خلاف جریان

مجموعه‌ی کارهای نسیم خاکسار به نامه‌ی زنجیره‌ای شباهت دارد، از آن نامه‌های انباشته از وعده‌های غریب و در عین حال از آن دست که خواننده به فکر وامی‌دارد. خواننده به خلسه می‌کشد تا خود ببیند میانِ گزیده‌گان؛ وگرنه فاجعه‌ای در پیش خواهد بود که گریبان نخستین ارسال‌کننده‌ی نامه خواهد گرفت. نامه‌ی زنجیره‌ای گوش به فرمانِ قانونِ انباشت: هر دریافت‌کننده در بر می‌گیرد تا آن‌جا که انتهای زنجیره ناپیدا شود. وزنی که وزن کردنی نیست. از داستان‌های کوتاه گرفته تا رمان‌ها، شعر، برگردان شعر و رمان و جستارها در ادبیات کلاسیک ایران و جهان.

با مفاهیم ریاضی اگر ببیندیشیم، هر کار تازه که نام این نویسنده بر خود دارد، می‌تواند با "توان" ده دیده شود. کار شاید پُر حجم نباشد، اما وزن دارد.

نسیم خاکسار از آن دست نویسندگانه‌است که وقتی آغاز می‌کند به کاری تازه، انگار آخرین کارش باشد. آخرین سنگِ بنای خانه‌ای که از پسِ سال‌ها ساختن، درست باید سرِ جاش بنشیند.

این شکلِ کار از نوشته‌ای به نوشته‌ای و از عنوانی به عنوانی، قوی‌تر از پیش خود به نمایش می‌گذارد.

با جستارِ "هملت" در "جنگ جنوب" از سال ۱۳۴۷ به تمامی پاسخ داده به نیاز خواننده و ناقد و نیز به خود تا هم‌زمان تراز ایجاد کند در جهانِ پیرامون. انگار بخواهد بگوید - نه، می‌گوید: 'من این بخش از زندگی‌م نوشتم که تفاوت دارد با شرح دادن. هستی و بودن به هم آمیخته تا اکنون قلم بر زمین بگذارم. یادداشت‌ها و یافته‌های نگاه و دیدن و خواندن به دقت گرد می‌آورد و به هم گره می‌زند تا برسد به آخرِ کار که می‌شود داستان، رمان، نمایش‌نامه، شعر، مقاله/جستار و دستِ آخر "آینده‌ی دیروز". کارهاش به راهی می‌مانند ساخته از تکه‌تکه‌های نگاه و دریافت. نه تنها بیانِ مردم‌شناسانه‌ی هستی انسان بر زمین که واکنشی بر راهِ پیموده تا رسیدن به یافتِ ارشمیدسی. "دیروزی‌ها" از نظر محتوا و ترکیب بندی به رمانِ دولایه می‌ماند با آمیختن سرگذشت شخصی و روی‌داد تاریخی به عنوان پیرنگِ داستان. "بادنماها و شلاق‌ها" به آواز قویِ شکسپیر می‌ماند در "توفان". "فقس طوطی جهان خانم" شبیه ساختار شیء ساده‌ای است: سنجاق قفلی. شکل بسته‌ی آن یادآور عدد لاتینی هشت (8) است، پیچ‌های زنجیره‌ای که یادآور بسته‌بودن تا بی‌نهایت است. شکلِ سنجاق قفلی به معنای واقعی کلمه می‌شود نقطه عزم و برمی‌گردد به شخصیت اصلی: ایران. بازگشت و چرخش و رسیدن به همان شکل. بازتابی از برخوردِ خودِ نویسنده در جوانی با نویسنده‌ای که در اکنون می‌زید.

"یک چیزهایی هست که ما را همیشه به مبدأ می‌دوزد. یا به نقطه‌ای که آغاز کرده‌ایم. و این مشکل ماست هلنا. در کمتر آثاری از ما گذشته بیان شده است. بوده، به رمز. به این دلیل گذشته در ما نمی‌میرد. زنده می‌ماند. اما شما از آن می‌نویسید. حرف می‌زنید. به شیوه‌های گوناگون. بعد هم آنها را در کتابخانه‌هایتان می‌گذارید. در دسترس عموم. ما آنها را در دل‌هامان نگه می‌داریم. این کار را خراب می‌کند. ما همه از دم به قرینه سازی عادت داریم. این در مذهب ما بوده و در خون ما رفته است. ما همواره دنبال جفت همشکل‌مان می‌گردیم. همزاد گمشده‌مان. تاریخ استبدادی این بلا را سر ما آورده است."

از رمان "بادنماها و شلاقها"

عکس آن‌چه به نگاه می‌آید، کاریکاتوروار نیست. ریشه‌ی ژرف دارد در جهانِ جادوییِ ناپیدایِ خیال. توفان اگر باشد، توفانِ گدازه‌های آتش‌فشان است. راهی سوی شخصیت‌های رمان‌ها و داستان‌هایی که در آینده نوشته خواهد شد یا حتا نگاهِ موشکاف به کارهای نوشته‌ی دیگران. می‌توان از تک‌تکِ شخصیت‌های داستانی او نام برد.

در جستارهایش نیز چنین می‌کند. بازگشتی به سنجیِ نوشتن داستان. نویسنده - نیازی نیست که تردید داشته باشیم در این همان دیدن - با جستارِ [ژرفای برگ کاغذ] نسبی می‌کند معنای واژه‌ها و مفاهیم را. گونه‌ای توجه خوددارانه. نزدیک شدن به کاری که می‌خواند و خوانده است و از دور دیدن‌اش. آن قدر دور که خود حتا نبیند. شفافیت دادن به واقعیت و روزمره در برابر تاریکی خیال. این دو بخشِ شیوه‌ی کار می‌تواند با خیال راحت در کارهایش دید.

انفجارِ سیاهیِ تمام در پسِ پشتِ سپیدیِ کاغذ تا آن نتیجه‌ی دلخواه. داستان‌های غریب، تصویرهای خیالی همراه با احساسِ نومیدی می‌راند تا روایت کند از آن‌چه دیده و می‌بیند. نمی‌نشیند که بنویسد. سکوت می‌کند تا آن‌چه می‌خواهد، نوشته شود. سکوتی بی‌صداتر از سکوت. سکوتی پر صدا که روان است در همه‌ی پیرامون تا راه بجوید میان تفتالِ پرخروشِ سکوتِ بی‌صدا، که شهر و پس جهان در بر می‌گیرد تا که کهکشان تبدیل کند به سکوتِ کرکننده.

نم‌نم باران می‌آمد. زیر سایبانی ایستادم؛ تنها و خسته، در فکر آن یکی دو کیسه‌ای که حسن در آخرین لحظه سعی کرده بود درشان را ببندد. یاد صبح افتادم؛ وقتی توی کلیسا نشسته بودم و دنبال چیزی در ذهن می‌گشتم تا خودم را تسلی دهم. بلند بلند خواندم؛ ای باطل اباطیل که در آسمانی من در جستجوی جایی هستم که خودم را پنهان کنم. جایی که کسی از من نپرسد کی هستم و ندانم اویی که برابر من هست، کیست. و از باطل اباطیل می‌خواهم که مرا بدان‌جا راهنمایی کند. تا آن‌جا، در برابر اویی که نمی‌دانم کیست و نمی‌داند کیستم و هرگز نمی‌خواهم و نمی‌خواهد آن را بداند، بنشینم. جایی که بتوان ساعتها نشست و از پشت پنجره به خیابان نگاه کرد، بی‌آن‌که کسی از تو بپرسد و یا تو از او بپرسی.

بغل گوشم کسی گفت: «آمین!»

برگشتم. دیدم کرامت تکیه به دیوار در کنارم ایستاده است.

گفتم: «آمین»

حسن و دوست کرامت که بیرون آمده بودند، دستمان را گرفتند و دوباره بردنمان توی کافه. سر جای اولمان نشستیم و ساکت عرق خوردیم.

از داستان "در اوترخت" از مجموعه داستان "آهوان در برف"

خواننده‌ی کارِ نسیم خاکسار می‌داند که او استادِ برداشتنِ تردید است. از پسِ بیش از پنجاه سال کارِ ادبی جوان مانده است. پروا ندارد در پای گذاشتن به تجربه‌ی نوین. از این‌که تن نمی‌دهد به نومیدی. نومیدیِ فرهنگی از آن دست که کامو داشت و نومیدیِ هستی‌گرایانه‌ی سارتر برایش غریب می‌ماند. ترس و نومیدیِ فیلتر می‌کند از حافظه‌اش تا واقعیتِ عریان در همه‌ی جنبه‌هایش زیر ذره‌بین نگاه بگیرد. کلافه‌گیِ دیدگاهِ دیگران - از نویسنده تا فیلسوف - از چشم‌اندازِ هستی به دور می‌ریزد تا ترازوی بیابد میان کار و زندگی در نوشته.

صبح بود. تازه سرشماریمان کرده بودند. زندانی‌ها برای هواخوری بیرون بودند. بند خلوت بود. صبح‌ها که بند خلوت می‌شد، نظافت‌چیها توی مستراح آب می‌ریختند و سطهای آشغال را بیرون می‌بردند و دستشویی دراز توی راهرو را می‌شستند. هوای توی اتاق بوی کاشیهای خیس و تمیز را می‌داد. در پشت دریچه سقف، آسمان چرک و کمرنگ پیدا بود. حوصله دور زدن توی حیاط را نداشتم. وقتی بند خلوت است، آدم یکجور احساس آزادی می‌کند. می‌تواند روی تخت دراز بکشد و فکر کند. می‌تواند زندگیش را حکایت کند و برای خودش در تنهایی زمزمه کند. روی صفحه سفیدی، نقطه‌ای بنشانند و بگویند من اینجا بودم. کوچه‌های کودکی‌اش را به یاد بیاورد، خاطرات دور و نزدیک و زخمهایی را که بر دلش نشسته است. از داستان "زاهد"، در مجموعه داستان "روشنفکر کوچک"

باید به هزار توی مجموعه‌ی کارهای نسیم خاکسار پای گذاشت تا به برداشت درست از نگاه او به هستی و جان رسید. در کاری اگر به "آخرالزمان" نزدیک شده باشد و حفره‌ی سیاه کهکشان پیش روی‌مان بگذارد، برای گشودن راز نیست؛ که بیش‌تر از درشت‌نمایی آن است. کار با قاعده و قانون و فرمول، کار شیمی‌دان‌هاست. کار او نمایش تاریکی در تاریکی، روشنایی در روشنایی و ناشناخته در ناشناخته است. تفاوت است میان اندیشه و عمل. کار او سرکشیدن به باغ پستی‌جان می‌ماند. نویسنده‌ی واقعی در خود، روان خود و گذشته‌اش آن قدر می‌کاود و کالبدشکافی می‌کند تا معنای دیگری بدهد به آن چه دیده است و دیده می‌شود. همه چیز باید همان باشد؛ درخت درخت است، اما لازم نیست در معنا همان درخت بماند. لایه‌های تغزلی و استعاری، می‌شود اساسِ گفتمان.

یک روز پیرمرد به من گفت: حال و روزت چه‌طور است؟

من هم بی‌معطی گفتم: گوز بیچ!

خندید و حرفم را به سختی تکرار کرد و بعد گفت: یعنی چی؟

ماندم توش که چه‌طور توضیح بدهم. توی دلم به تمام برنامه‌ریزان دانشکده زبانهای شرقی فحش دادم. اگر آنها جای دویست، سیصد صفحه کتاب گلستان سعدی، دو صفحه علویه‌خانم هدایت را توی برنامه‌شان می‌گذاشتند حالا کار من ساده‌تر بود. دستمال کاغذی را از جیبم درآوردم گذاشتم زیرم. بعد با دهان شیشکی در کردم. و با اشاره گفتم که صدا باید از پائین بیاید. بعد کاغذ را پیچیدم و گفتم: باید آن صدا را توی آن بیچی.

خندید و گفت: برای چه؟

گفتم: تو اول بگو فهمیدی یا نه؟

گفت: آره، گوز را باید توی دستمال کاغذی بیچی.

گفتم: تو فرهنگ لغاتی که برای کلمات فارسی به زبان خودتان درآورده‌اید گوز بیچ را همین‌طور معنا کرده‌اید.

حسابی گیج شده بود. گفت: عجب!

گفتم: این اصطلاح است. وقتی آدم حال و روز درست و حسابی نداشته‌باشد، این‌طوری جواب می‌دهد.

گفت: یعنی دلخور شدی که از تو پرسیدم؟

گفتم: نه بابا! این اصطلاح، حال و روزم را بیان می‌کند.

گفت: خیلی عجیب است. من هر چه فکر می‌کنم ارتباطی بین آنها پیدا نمی‌کنم.

گفتم: کمی سوراآیستی است.

گفت: آره.

طوری گفت که انگار فهمیده بود، من هم کوتاه آمدم.

از داستان "بقال خرزویل" در مجموعه داستانی به همین نام



واقعیت تاریخی و بیان ادبی در هم می‌تنند. کارهای نسیم خاکسار، اگر درست بنگریم، همه ریشه دارند در تمرکز او بر اساس فرهنگ سیاسی وطن. آن‌که به راز علاقه دارد، باید کار او بخواند که انباشته‌است از رازواره‌گی. تبعید ناخواسته برای او آزادی از فشار سیاسی بوده است. نگاه و پرداخت او از شعر، نمایش‌نامه، داستان‌های کوتاه، رمان و جستار، همه نگاه و پرداخت به چند دهه تاریخ ایران‌اند. او فرزند زمان خویش است. با همه‌ی علاقه به گذشته، درگیر می‌شود با آن تا به روند تاریخ بپردازد. تاسیانی خاموش.

تاریخ، شکل‌های گوناگون می‌پذیرد: شکل زمانه، جامعه، رژیم سیاسی و سرنوشت فردی. اما نسیم خاکسار، استقلال می‌گزیند تا در آزمایشگاه نگاه‌اش به تجربه‌گری بپردازد. تجربه‌گیری همراه با درگیر شدن. گاهی بوطیقا به کار می‌گیرد تا شخصیت‌های به تمامی بندی آفریننده بکشاند به درون آزمایشگاه. خیال او از انسان با گوشت و خون سرچشمه نمی‌گیرد - آرمان کلاسیک واقع‌گرایی -، که از **خویشکاری** شخصیت‌هاست تا برسد به نکته و موضوعی که می‌خواهد روایت کند. با تداعی‌های احساسی، تجربه و اندیشه، جهان نوی خیالی روایت می‌سازد. شخصیت‌های داستانی او زندگی درونی ندارند تا انگیزه‌ی کارکردشان باشد، حتا گاه عکس خواست آفریننده‌شان. شخصیت‌ها نقش گونه‌ای راهنما دارند تا خواننده و روایت به پیش برند. روایتی درون فرهنگ داستان که سرنوشت شخصیت‌ها لازم نیست ربطی به زندگی شخصیت‌های دیگر داشته باشد، بلکه بیش‌تر می‌تواند شکل دیگری باشد از موضوع اصلی که نویسنده به خواننده ارائه می‌دهد.

*آدم‌های محل با کسانی که از جنس خودشان نبودند، خوب تا نمی‌کردند. یکجوری به پر و پایشان می‌چسبیدند تا دک‌شان کنند. این اخلاق به بچه‌هایشان هم سرایت کرده بود. توی آن دو هفته اول بچه‌ها از دم می‌آمدند و پشت در ورودی خانام می‌شاشیدند. اوائل فکر می‌کردم کار سگ‌هاست. و فکر می‌کردم حتماً به دهنشان مزه کرده است که آنهمه پله را تا طبقه دوم بالا می‌آیند تا در آنجا بشاشند. اما گاه خیزی شاش تا سر دستگیره در بالا می‌رفت و باور کردن این که سگها بتوانند فواره‌وار بشاشند دور از عقل بود. تا این که یک‌روز مچ یکیشان را گرفتم. پسرک شش ساله و همین حدود به نظر می‌رسید. تپیل و موبور. فکر کردم پسر آن شکم گنده خپله‌ای بود که توی کوچه لیوان آبجو از دستش نمی‌افتاد. عین او با پاهای از هم باز ایستاده بود. دوتا بازوی کلفت خالدار و یک شیشه آبجوی هاینکن هلندی در دستش کم داشت تا او را با پدرش عوضی بگیرم. وقتی از او پرسیدم چرا این کار را می‌کند، زل زد توی صورتم و انگار به حقوق مسلم‌اش تجاوز شده باشد، با اخم گفت خوب کاری می‌کند. از داستان: "سگی زیر باران" از مجموعه داستان "بقال خرزویل"*

داستان‌های او بزرگ‌نمایی نگاه او به انسان، آرزوهاش و نیز واهمه‌ای در از دست دادن هویت در جهان بی‌هوده است. ارزش هنری و اخلاقی کارش پاسخ به این پرسش نیست که آیا نزدیک شده است به جهان درونی شخصیت‌ها. نگاه از فاصله‌ی او با ته‌مایه‌ی بوطیقا گاهی خواننده فریب می‌دهد که شخصیت و نویسنده یکی بگیرد. اما شخصیت‌ها حاصل تجربه‌ی او از هستی درآمیخته با تخیل روایت و روایت تخیلی‌اند تا دادن تصویری بیگانه از خود.

باری: آن‌چه آمد، انگیزه‌ای بود بر پرداختن ویژه‌نامه‌ی نویسنده‌ای که در زندگی‌ش هیچ نخواستند جز انسان آزاد اندیشمند در جهانی که ارزش و ارزش‌های انسانی در آن گم است. و این ارزش‌گذاری‌ست بر کار انسان اندیشمند نویسنده‌ای که "نسیم خاکسار" است.

سپاس از همکاری بی دریغ آقای اسد سیف که بدون یاری او این ویژه‌نامه گرد نمی‌آمد و سپاس از همه‌ی دوستان که دعوت پذیرفتند و سهمی به سزا ادا کردند. نیز پوزش از دوستانی که دعوت نشدند به یاری - از غفلت یا از این‌رو که دسترسی به آنان امکان نداشت. و می‌گذرم از آنان که "نه" گفتند و برخی که دعوت 'ناشنیده' گذاشتند و یا از یاد بردند - حتا.

کوشیار پارسی

## از زیر خاک.

### دو داستان کوتاه از نسیم خاکسار

با یاد جانباختگان تابستان ۶۷

۱

زیر خاکم، اما نمرده‌ام. نه، نمرده‌ام. چهارده سال پیش وقتی با کامیون همراه دیگران بارمان کردند و ریختندمان توی چاله من خودم را کشاندم بیرون از خاک. یعنی دستم را کشیدم بیرون از خاک تا عابری که می‌گذرد ببیند ما اینجا هستیم. یک کشیش ارمنی من را دید و بعد همه فهمیدند. یکی دو هفته بعد دوستان و آشنایان ما یکی یکی آمدند به دیدنمان. اوائل برایشان سخت بود. نمی‌گذاشتند. مادرم می‌آمد با خواهرم. آنطرفتر از آنها پدر پیری و پسرش. هی نگاه می‌کردند به اطراف. توی چشمانشان، هم نگرانی بود از رسیدن آنهایی که ما را زیر خاک کرده بودند و هم موجی از جستجو برای یافتن تکه لباسی و شیئی از ما در این یا آن گوشه خاک که به آنها بگوید ما اینجا هستیم. همان دو هفته اول چند لنگه کفش و یک آستین پیراهن و یک ساعت پیدا کردند و من هم که دستم را کشانده بودم بیرون از خاک.

من را زودتر از بقیه پیدا کردند. دستم که بیرون بود از خاک، آسمان آبی را می‌دید و پرنده‌هایی را که می‌گذشتند و چند لکه ابر سفید را و به بقیه می‌گفت چه دیده است.

آنها، یعنی دوستانم، خوششان می‌آمد که هرچه می‌بینم برایشان بگویم. من هم چون طبع رمانتیکی داشتم هم‌هاش به چیزهای قشنگ طبیعت نگاه می‌کردم. من اصلاً نمی‌دانستم طبع رمانتیکی دارم. خیلی جوان بودم که دستگیرم کرده بودند. پر از شر و شور بودم. فرصت نداشتم مثلاً به این کلاغی که روبرویم بر خاک نشسته بود نگاه کنم. به پرهای سیاهش که باد زیر آنها می‌زد و کمی هواشان می‌کرد و یا به سرش که می‌چرخید به اطراف. بعد که پدیدایم کردند از طرف بچه‌ها پیام خودمان را به دیدارکننده‌های مان دادم که برایمان گل و سبزه بیاورید. گفتم برایمان سرو بیاورید و یا کاج، و در همین نزدیکیها بکارید. آوردند. اما آنهایی که قرار بود بیاورند، نیاوردند. یک راننده تاکسی آورد. نمی‌دانم از کی شنیده بود. آمد نزدیک

داستان‌های نسیم خاکسار به هیچ روی 'خودزندگی‌نامه' نیست. همه تخیلی‌ست. همه‌ی آنچه روایت کرده و می‌کند، آمیزه‌ای از رویاهای ادبی‌ش است. رویاهایی از تجربه‌ها و دیده‌هاش. تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌هاش از تاریخ چهل سال گذشته را می‌توانیم در دو داستان زیبای "مراپی کافر است" و "از زیرخاک" بازیابیم. روایت خیالی است، اما چنان قوی‌ست که می‌توان باورش کرد. او در خیال خود می‌زید. از نخستین داستان که نوشته تا آخرین رمان، در همه‌ی آن‌ها زیسته است. نقش شخصیت‌های داستان می‌پذیرد تا بتواند بهتر روایت کند. کارش 'خودزندگی‌نامه' نیست، اما دست‌مایه‌اش همه چیزی‌ست که در پیرامون‌اش دیده و تجربه کرده. دست‌مایه به یاری خیال بسط می‌دهد. نگاهی تیز و موشکاف دارد به پیرامون و روی‌داده‌ها. از شناخت ادبی و هنرهای زیبا، فیلم و نمایش بهره می‌گیرد در بسط دادن خیال و کشاندن به رویایی ادبی تا آوردن بر کاغذ، در شکل روایت. شخصیت‌های روایت‌های او، به جهان او شکل می‌دهند، جهان کودکی، نوجوانی، تجربه‌های زندان "شاه" و "جمهوری اسلامی" و تجربه‌هاش در تبعید. "مستند" هم که بنویسد، ردّ خیال ادبی‌ش در آن می‌توان یافت\*.



من، من آنوقت دیگر زیر خاک بودم، فقط استخوان یک بند انگشتم بیرون افتاده بود جایی روی خاک، قاطی خاک که کسی نمی‌دیدش.

با همان یک بند کوچولوی انگشت می‌توانستم هرچه دلم می‌خواست از بیرون را تماشا کنم. حالا دیگر البته ذره‌ای شده‌ام که می‌چرخم. توی هوا. گاهی بر خاک می‌نشینم و سر برگها، گاهی با قطره‌های باران پائین می‌آیم و روان می‌شوم بر سطح خاک و دوباره با خشک شدن زمین با حرکت بادی پرواز می‌کنم.

سرگردانم و می‌گردم، اما هستم. همین بیرون. و تماشاتان می‌کنم. و گذارم اگر بیافتند به همان جایی که روز اول چالمان کردند، می‌چسبم به یکی دو نهالی اگر هنوز باشند و دور می‌زنم همه آنروزهائی را که در گوشه‌ای از آن، بر خاک افتاده بودم.

راننده خیلی با احتیاط خاک را گود کرد و دو نهال کاجی را که آورده بود کاشت و رفت. آنقدر هوا تاریک بود که نتوانستم خوب چهره‌اش را ببینم. حالا هر راننده‌ای که می‌آید آنجا و قد و هیكل او را دارد خیال می‌کنم همان کسی است که نهالها را آورده بود. من خودم را رساندم پای کاجها و در بوی تازه‌شان خودم را ول کردم. دوستانم به من حسادت نمی‌کردند. از خوشی من آنها نیز خوشی می‌کردند. بارها از خودم پرسیده بودم از چیست که آدمی از همه حسها و نیازهای خوار و ذلیل کننده رها می‌شود. نه، فکرهای فلسفی نکنید. روبرو شدن با مرگ نبود. شکنجه و این حرفها هم نبود فکر می‌کنم یک چیزهائی دور و برم می‌دیدم که سخت دنیای ذهنی‌ام را به خودش مشغول می‌کرد. آنوقت من خودم را می‌سپردم به همان تصویرها که می‌دیدم. فکرش را بکن. یکی نشسته روبرویت و در شرایط خودت. بعد خیال می‌کند که تو غمگینی مثلاً، یا نگرانی که اگر رفتی بازجویی چه بلائی می‌خواهند سرت بیاورند. این را مثلاً از کجا فهمیده؟ چون مثلاً چندباری از تو یک چیزهائی پرسیده بود و دیده بود تو فکر هستی. خوب، اول، می‌گذارد تو را به حال خودت و می‌رود تکیه می‌دهد به دیوار. بعد از مدتی می‌بینی دارد یک کارهائی می‌کند که توجه تو را به خودش جلب کند. عینکش را درآورده و گرفته دستش و دارد آنرا هی از چشمش دور و به آن نزدیک

می‌کند. تو هرچقدر هم توی فکر باشی کنجکاو می‌شوی بدانی رفیق تو دارد چکار می‌کند. اینها را که گفتم یكروز برایم رخ داده بود. هم سلول‌ام وقتی دید که توی نخش رفته‌ام به من گفت: «ببین می‌خواهی سینما تماشا کنی؟» گفتم: «آره.»

آنقدر دوستانه و با مهر گفته بود که جز این نمی‌توانستم بگویم. بعد او عینک طبی‌اش را داد به من و گفت هی ببر دور و بیاور نزدیک ببین چه می‌شود. بردم. دیدم اولاً این دیوار روبرو و در و آن دریچه آهنی و آن لکه‌های روی آن همه‌شان رفته‌اند توی یک کادر. درست مثل پرده سینما. بعد که هی دور و نزدیک می‌کردم یک چیزهائی به نظرم می‌آمد که تکان می‌خورند. چقدر وقت گذشت تا به خودم آمدم، نمی‌دانم. سلول و زندان و فکرهائی را که عذابم می‌دادند پاک فراموش کرده بودم. وقتی عینکش را می‌خواستم برگردانم به او یکهو چشمم افتاد به پای باند پیچی شده و زانوی آش و لاشش. برگشتم و به صورتش نگاه کردم. دیدم تکیه داده به دیوار و خوابیده است. انگار برای همین بیدار مانده بود که من را سرگرم کند. و دستهایش را گذاشته بود روی زخم پاهایش یعنی آن قسمتها که خیلی آش و لاش شده بود و خوابیده بود. چرخیدم طرفش و عینک را دوباره گذاشتم روی چشمانم و سعی کردم تا او را بیاورم توی کادری که برایش درست کرده بودم.

این فقط یکی از تصویرهای توی کلام بود. از اینها برای دیدن زیاد دارم. دیدن همینها باعث شد که حسهای تازه‌ای در من رشد کند. حسهائی که می‌فهمیدی دارند تو را به چیزهای خوب و ساده زندگی که قبلاً فرصت نگاه کردن و فکر کردن به آنها را نداشتی وصل می‌کنند. مثل همین تصویر نگاه کردن به خوابیدن کسی در نزدیکت. و بعد یکی یکی اندامش را بردن توی کادر کوچکی و تماشا کردن. وقتی داشتم تماشايش می‌کردم یاد نقاشها افتادم. و به خودم گفتم برای همین است شاید چیزهائی گاه توی نقاشی آنها برجسته می‌شود. خوب، اگر نقاش بودم خیلی دلم می‌خواست فقط پاهای هم‌سلولی‌ام را می‌کشیدم و بعد دستهایش را که روی آن گذاشته بود. وقتی عینک را می‌بردم دورتر، تصویر کوچک می‌شد و وقتی می‌آوردم

و بعد، می‌رفتم روی خود دست‌هاشان تا ببینم چه زاویه‌ای با هم می‌سازند.

اجزاء تن آدمی وقتی حرکت دارد، وقتی آدم زنده است و می‌خندد یا فکر می‌کند، مثل خیلی چیزهای دیگر طبیعت تماشائی است.

بعد، نگاه کردم به لبه چادر زنها که باد تکانشان می‌داد. آنوقت زنها نشستند روی خاک. نزدیک به من. و من خوب به چشمانشان که حالا خوب می‌توانستم ببینمشان نگاه کردم. نمی‌دانم تا حالا شده به چشمهائی نگاه کنید و بعد سرتان را زیر بیاندازید. آنقدر درد و سؤال تویشان موج می‌زد که نمی‌شد زیاد به آنها نگاه کرد. مثل وقتی نبود که ایستاده بودند و داشتند به اطراف نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چطور بگویم. کاش نقاش بودم. همه را می‌سپردم به دستهام و رنگها، تا خودشان بگویند چطور بود.

راستی نقاشی را کی می‌کشد؟ دستها و یا چشمها؟ بعد رفتند.

آن پسری که ازشان عکس می‌گرفت گفت باید بروند. من نمی‌دانستم خانواده‌ها با هم قرار گذاشته‌اند به نوبت بیایند تا آنهائی که ما را زیر خاک کرده بودند زیاد متوجه حضورشان نشوند. نمی‌خواستند بهانه به دست آنها بدهند تا آنها باز بولدزر بیاورند و همه جا را صاف کنند. وقتی رفتند من فرصت داشتم حسابی از پشت سر تماشاشان کنم. مثل سایه بودند. مثل تصویر سایه‌هائی که در آب افتاده باشد و هی با موج تکان تکان بخورد. اینطوری می‌شدند توی آفتاب. جلوی چشمانم. تا رفتند و توی همان آفتاب ظهر ذوب شدند.

من دلم می‌خواست به بچه‌ها که آن پائین منتظر حرفها و خبرهای من بودند بگویم آنروز چه دیده‌ام. اما کمی معطل کردم. هی می‌خواستم یک چیز دیگری هم ببینم. آنروز، نه کلاغی روی یکی از تیرها نشسته بود، و نه لکه ابری توی آسمان بود. و ساختمانهای دور و اطراف هم چیز تماشائی نداشت. اما وقتی باز دوتا زن دیدم و بعد یک پسر دیگر، رفت توی ذهنم که خانواده‌ها سرزدن به ما را نوبتی کرده‌اند. تا آنها برسند هول هولکی خبر را دادم به بچه‌ها. می‌دانستم خوشحال می‌شوند. نه به این خاطر که خانواده‌ها به ما سر می‌زنند و یا ما را فراموش نکرده‌اند. اینها را از

نزدیک تصویر بزرگ می‌شد. او هنوز خوابیده بود. من اگر نقاش بودم برای آن پاهای آش و لاش، دو دست بزرگ می‌کشیدم. آنقدر بزرگ که بتواند همه آن زخمها را ببوشاند. دستها در آن لحظه آن وظیفه را داشتند. خوب، من که اول متوجه آن نشده بودم. وقتی هی عینک را بردم دور و نزدیک و هی تکه به تکه از تن آن آدمی را که تکیه داده بود به دیوار بردم توی کادر و تماشا کردم متوجه آن شدم. و همین کارها فکر می‌کنم چیزهائی را در وجود من بیدار کرد که خوابیده بود در پستوهای تاریک ذهنم. و همانها به دستم که بیرون از خاک بود و به بند انگشتم فرمان داد که تا می‌تواند نگاه کند. ذره ذره همه چیز را نگاه کند. چون همین ذره‌ها دنیائی را که ازش اسم می‌بردیم می‌ساختند.

۲

زمین تا دور دستها خشک و خالی بود. کاجهائی را که راننده آورده بود و کاشته بود چند نفر آمدند کردند و بردند. آن دورها یک‌دیف تیر چراغ برق بود. گاهی کلاغها می‌آمدند و رویشان می‌نشستند. چند ساختمان هم بود. با کندن و بردن کاجها همینها شده بود منظره‌های دور ویر. چند روز بعد دو زن آمدند آنجا و گشتی زدند و بعد پسری که همراهشان بود عکسی ازشان گرفت. فکر می‌کنم دنبال کاجها بودند. زنها موقع عکس گرفتن پشتشان را به دوربین کردند. رفتم توی فکر. حتماً یکجائی در عکس، من خیلی ریز پیدا بودم. و اگر این رخ می‌داد و عکس جائی چاپ می‌شد و یا گیر کمیته‌چپها یا زندانبانها می‌افتاد، برایشان دردسر درست می‌کردند. فکر کردم مخصوصاً می‌خواهند من در عکس باشم. خوشم آمد که مردم با هوش شده‌اند.

با هوشی خوب است. با هوشی مثل همه چیز خوب دنیا خوب است. با هوشی مثل کار آن رفیق من در سلول بود. با آنکه خودش خیلی درد داشت توی این فکر بود چطور رفیقش را شاد کند. با هوشی شکل دستهای او بود روی زخمهای پایش. وقتی با هوش باشی می‌توانی خوبتر بجنگی. اگر عینکش را آنوقت همراهم داشتم، می‌گذاشتم سر چشمانم و صورت زنها را می‌آوردم نزدیک، ببینم توی چشمانشان، وقتی رویشان را از دوربین برگردانده‌اند، چه می‌گذرد. و یا حالت صورتشان چطوری است وقتی دستهایشان را هی از زیر چادرهای سیاهشان درمی‌آوردند.

می‌گذشت. از دور صدایش می‌آمد. من گوش می‌دادم به صدایش. و به بچه‌ها می‌گفتم. بعد که خود وانت هم پیدایش می‌شد به بچه‌ها می‌گفتم. دور هم که می‌شد باز به صدای دورشدن گوش می‌دادم و همه را به بچه‌ها می‌گفتم.

۳

صدا خوب است. هر صدائی که تو را وصل کند به زندگی خوب است. صدا که هست، سکوت نیست. و آنوقت تو پی‌می‌بری به چیزی که بیرون از تو است. و آنوقت میل گوش دادن به صدای پیرامون و بعد میل دیدن در تو پیدا می‌شود. و آنوقت اشیاء پیرامون تو هرچقدر هم که ساکن باشند و تصویرهای ثابتی داشته باشند شروع می‌کنند به چرخش و حرکت. صداهای آن وانتی که می‌گذشت و گاهی می‌ایستاد و موتورش غرغر می‌کرد و یا وقتی صدای راننده‌اش می‌آمد که ظاهراً داشت سر ماشینش داد می‌کشید، من را می‌برد به خاطرات بچگی‌ام. و آنوقت من یکی یکی آن صداها را وصل می‌کردم به صداهای دیگر و یک دفعه می‌دیدم که دور و برم حسابی شلوغ شده است. دور و برم که شلوغ می‌شد دیگر یادم می‌رفت که هی نگاه کنم به آن چند ساختمان و یا به آن تیرهای برق که کی کلاخی روی‌شان می‌نشیند.

وقتی به بچه‌ها گفتم که دیگر خوب مطمئن شده بودم حدسم درست است. وقتی صدای چرخها و موتور وانت هی آمد نزدیک و هی نزدیکتر شد، فهمیدم که می‌خواهد خبرهای تازه‌ای بشود. بعد یکی که پیشتر فقط صداهای بلند بلندش را شنیده بودم و حالا خودش را می‌دیدم، پیاده شد و رفت از پشت وانتش یک کیسه درآورد و دست کرد توی کیسه و چیزهایی در آورد از توی آن و پخش کرد در آنجائیهایی که ما بودیم. آن وقت، اواسط زمستان بود. صاحب وانت که قد ریزه میزه‌ای داشت تند کارش را کرد و بعد دوباره رفت و در کاپوت موتور وانتش را زد بالا و سرش را کرد آن تو و شروع کرد باز به بلند بلند فحش دادن. من اول نفهمیدم چرا اینکار را می‌کند. اما وقتی دو نفر پیدا شدند و ازش پرسیدند اینجا چه می‌کند؟ وقتی باز بلند بلند فحش می‌داد به موتور ماشینش، گفتم که باید بارش را هرچه زودتر برساند به محلی، اما موتورش هی فس فس می‌کند. و باز بلند بلند شروع کرد به فحش دادن. آنها

پیش هم می‌دانستیم. این موضوع که آنها فکرهايشان را بکار انداخته اند. و این هوش، هوش آنها بود که ما را خوشحال می‌کرد. زنها از زیر چادرشان دو نهال تازه آورده بودند که جای خالی نهالهای قبلی را پر کنند. یک کاج بود اینبار و یک سرو. من دوتاشان را دوست دارم. یک خوبی که این درختها دارند در تابستان و زمستان سبزند. کاج کوچولو با برگهای نازک و پیش آمده‌اش در پائین، آنقدر نزدیک به من بود که می‌توانستم خودم را بمالم به برگ‌هایش. توی عالم خودم بودم که باز صدای چند پا را شنیدم. از همینجا بود که فهمیدم خانواده‌ها با هم قرار مدار گذاشته اند کارهایی بکنند. چون همان پسر اولی را دیدم که با پسر دومی دوتائی دارند در جاهای دیگر بوته های گل سرخ می‌کارند. بوته‌ها، هنوز گل نداشتند. خیلی کوچولو بودند. اما، خوب، از خارهای کوچولو و برگ‌هایشان می‌توانستی بفهمی که آنها چه بوته هائی هستند. وقتی زنها رفتند و پسرها هم رفتند من اول رفتم در جائی که پسر اولی از زنها عکس گرفته بود ایستادم و سعی کردم ببینم توی عکسی که از اینجا گرفته بود، قرار است چه بیافتد. وقتی خوب به آن قسمت نگاه کردم غمگین شدم. جای خالی آن بوته های اولی را می‌توانستم ببینم. البته در آن وقت دیگر خالی نبودند. و همین خوشحالم می‌کرد. خوشحالم می‌کرد که هنوز آنجا دو بوته گل سرخ هست و دو نهال کاج و سرو. داشتم می‌رفتم نزدیک به بوته‌ها که باز صدای پا شنیدم. این صدای پاها مثل آن صداهای پاهای قبلی نبود. سرم را که بالا کردم شناختم‌شان. خودشان بودند. همانهایی که کاجها را کنده بودند. اول رفتند سراغ بوته‌های گل سرخ. آنها را با پا له کردند و بعد رفتند سراغ کاج و سرو و آنها را از ریشه در آوردند و تکه تکه کردند بر خاک انداختند. وقتی رفتند، عکسی را که آن پسر اولی از اینجا گرفته بود به وضوح در برابرم می‌دیدم: له شدن نهالها و بوته هارا.

به دوستانم در پائین نگفتم.

فقط نشستیم و به آنها که در تاریکی دور می‌شدند نگاه کردم. تا وقتی که دیگر خود تاریکی شدند.

چند روزی گذشت. هیچکس سراغ ما نیامد. من تک و تنها لم می‌دادم روی خاک و به دورها نگاه می‌کردم. گاهی وانتی

می‌دانستیم به هفته نکشیده پاهائی می‌آید تا اول له‌شان کند و بعد دست‌هائی تا از ریشه آنها را از خاک دریاورد.

پنجم سپتامبر ۲۰۰۲ اوترخت



کار با چوب از نسیم خاکسار

سرشان را فروکردند توی پشت وانتش، همانجا که کیسه‌ها را گذاشته بود، بعد سرشان را درآوردند، به هم نگاهی کردند و رفتند. آنوقت باز راننده رفت سراغ کیسه‌هایش و باز از توپشان دانه‌هائی را درآورد و پخش کرد.

دو ماه بعد بهار آمد و دانه‌ها شروع کردند به سبز شدن، پهنای خاکی را که ما توش بودیم بوی خوش برگ و ساقه‌های سبزی پوشاند. توی این دو ماه ما همیشه عصر پنجشنبه و روزهای جمعه ملاقات داشتیم. گاهی کم می‌شدند. و ما می‌فهمیدیم جلو آمدنشان را گرفته‌اند. آنها هر وقت که می‌آمدند با خودشان همیشه بوته‌ی گلی و یا نهال درختی را می‌آوردند. می‌دانستند که تا بروند، می‌آیند و آنها را از ریشه در می‌آورند اما باز می‌آوردند. ما به همان چند ساعتی هم که با نهالها و بوته‌ها بودیم خوش بودیم. خوش بودیم چون توی کار آنها یک هوش قشنگ می‌دیدیم. یک هوش که مثل خود نهالها از خاک بود و بوی طراوات و رویش می‌داد.

یکروز صبح، وقتی داشتیم با دمیدن آفتاب به سبزه‌ها که دیگر بلند شده بودند نگاه می‌کردم یکهو میانشان دو بوته گل سرخ دیدم که گلهایش باز شده بود. گل سرخها خیلی کوچولو بودند. نمی‌دانستم چطور خودشان را قایم کرده بودند لای علفها که دیده نشوند. انگار می‌خواستند آنقدر بمانند که ما بتوانیم گلهایشان را ببینیم. وقتی خوب به آنها نگاه کردم یکهو فکر کردم بیخود نیست که آدمها گل و درختان را دوست دارند. گلهای و درخت‌ها با آفتاب و آب می‌آمیزند و با کمک ریشه‌هاشان که می‌رود پائین حرف و رنگ و فکر و حس آنچه را که در دل خاک نهفته است می‌آورند بیرون و در برگها و گلهایشان نشان می‌دهند. این گل سرخها با آن کوچکیشان و با آن لبخند تازه‌شان پیام کیهان را قرار بود در بیرون از خاک بازتاب دهند؟

دوباره فکرم رفت طرف همان رفیقم که عینکش را داده بود به من تا سینما تماشا کنم. اگر اینجا بود. قطعه‌ای از او، تکه کوچکی، حالا عینکش را می‌گذاشت روی چشمانش و شروع می‌کرد به نگاه کردن تا ما. همه ما، همه ما که پاره پاره و له زیر خاک خفته ایم بیرون بیائیم و به تماشای همین دو گل سرخ بنشینیم. دو گل سرخی که به روشنی

## نسیم خاکسار



### دیوار و درخت سه‌پستان

توی حیاط همسایه‌ی ما یک درخت سه‌پستان بود که تابستانها میوه‌اش می‌رسید. سه‌پستان از میوه‌هایی نبود که همه دوست داشته باشند. وقت خوردن بدجور به سق دهان می‌چسبید. اما این اولش بود. اگر کسی طاقت می‌آورد، مزه‌ی خوشش را هم می‌چشید. آنوقت از دندان زدن به آن بدش نمی‌آمد. این درخت بعضی شاخه‌هاش از دیوار توی کوچه می‌زد بیرون، بعضی هم از دیواری تیغه‌ای و نه چندان بلند که حیاط ما را از حیاط همسایه جدا می‌کرد. اگر یک پیت خالی یا چارپایه‌ی کوچک زیر پایت می‌گذاشتی راحت می‌توانستی از بالای این دیوار به حیاط خانه‌ی همسایه سرک بکشی.

تا پارسال سه نفر بودند. دو برادر و یک خواهر. با ازدواج برادر بزرگه که صاحب اصلی خانه بود، یکی دیگر به آنها اضافه شد. زنش را از دهی اطراف اصفهان آورده بود. ما اهالی کوچه، دو برادر را خیلی کم می‌دیدیم. زنها را اصلاً نمی‌دیدیم. برادر بزرگه چون مثل بقیه‌ی مردهای محله در شرکت نفت کار نمی‌کرد با آنها حشر و نشری نداشت. نه همراهشان می‌رفت سر کار، نه همراهشان برمی‌گشت به خانه. در احمدآباد، سه کیلومتری دور از محله‌ی ما، یک کارگاه نجاری داشت. برادر کوچکه هم وردستش کار می‌کرد. صبحها، خیلی زود، می‌رفتند سرکار و آخرهای شب برمی‌گشتند. زنهای آن خانه هم مثل زنهای محله نبودند. یعنی هیچ کس از در و همسایه‌ها ندیده بود که یکیشان، صبحی یا ظهری چادر به سر و کیف بازار به دست، برای

خریدن میوه و گوشت و سبزی و از این چیزها از آن خانه بزند بیرون. معلوم بود این کارها را هم مردهاشان می‌کردند. تابستان پیش، یکی دوباری با محمد حسین، برادر کوچکه، وقتی برای دو هفته‌ای صبح کله‌ی سحر با هم می‌رفتیم از ماشین یخ فروشی شرکت نفت یخ بگیریم، چند کلامی حرف زده بودم. محمد حسین چهارده پانزده سالی سن داشت و از بس آرّه کشیده بود بر و بازوی سفت و عضلانی داشت. بچه خوبی بود. مهربان و آرام. کمی هم ترسو. در یکی از همان صبحهائی که با هم می‌رفتیم یخ بگیریم، وقتی یکی از بچه‌های محله‌ی دیگر بیخودی به او بند کرد و یک سیلی به او زد هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. اگر من جلو نمی‌رفتم، همین طور می‌ایستاد و باز هم کتک می‌خورد.

تابستان آنسال، وقتی سه‌پستانهای درخت همسایه داشت کم کم می‌رسید و چندتائی از آنها، سر شاخه‌ها زرد شده بود، من و برادر کوچکم، غلو، یک روز به هوس افتادیم آنها را بچینیم. اما شاخه‌ها از دیوار خیلی دور بودند. سر دیوار هم که می‌رفتیم دستمان به آنها نمی‌رسید. توی فکر پیدا کردن راه حلی بودیم که خواهرم شهر و رسید. به نظر او باید می‌رفتیم نخلستان و شاخه‌ی بلند نخلی را می‌بریدیم و می‌آوردیم تا مشکل را حل کنیم. در آن لحظه من حوصله رفتن این همه راه را نداشتم. غلو هم جرات نمی‌کرد تنهائی برود. جر و بحثمان سر این که برویم، نرویم یا صبر کنیم تا بقیه میوه‌ها هم برسد بالا گرفت. داشتیم به سر و کول هم می‌زدیم و داد و قال می‌کردیم که یکهو سه پستانی درشت و زرد، تالایی افتاد روی زمین سیمانی داغ. نزدیک پای خواهرم. شکاف برداشت و در جا چسبید به زمین. خواهرم سریع خم شد و سه‌پستان را برداشت. همزمان نگاه ما هر سه نفر چرخید به سر دیوار.

شهر و گفت: یا عروسه انداخته یا خواهرشون.

من گفتم: از کجا می‌دونی؟

شهر و گفت: تو این وقت روز جز اونا کسی تو خونه نیس!

من دوباره گفتم: از کجا می‌دونی، شاید بچه‌ی یکی از مهموناشون باشه.

شهر و قد گفت: نیس.

غلو به جای آن که قاطی حرفهای ما شود، رو به دیوار داد زد: بازم بنداز! بازم بنداز. دوتا، سه تا!

و بلند بلند خندید. با فریادهای او ما هم ساکت شدیم و به گوش نشستیم تا صدائی بشنویم. صدائی نیامد. غلو یکبار دیگر وقتی هی پائین و بالا می‌پرید داد زد: بنداز دیگه. بنداز دیگه!

تاپ تاپ، صدای دویدن پائی از آن سوی دیوار آمد و بعد تکان خوردن شاخه‌های درخت. این بار ما منتظر بودیم و آماده که توی هوا سه پستانها را بقاپیم. خبری نشد. و درست در لحظه‌ای که مایوس شده بودیم، همراه با ریسه رفتن زن یا دختری، در فاصله‌ای کوتاه و پشت سرهم، دوتا سه پستان دیگر به حیاط ما پرتاب شد. ما هیچکدام را نتوانستیم توی هوا بقاپیم.

خواهرم گفت: دیدی گفتم کار اواناس!

رویش به ما بود که ناگهانی کله‌ای تا سر پیشانی، با روسری بنفش، تند و کوتاه از سر دیوار بیرون زد و پائین رفت. با بلند شدن صدای خنده‌ی ما چند بار کله‌هه تا همان حد بیرون زد و بعد پائین رفت. ما حتا چشمهای او را نتوانستیم ببینیم. خواهرم بلافاصله دوید طرف آشپزخانه و خرک ورزش من و برادر بزرگم را که نزدیک به دیوار آن بود، کشان کشان با خودش آورد نزدیک به دیوار و پرید روی آن. و با دست گذاشتن سر دیوار و بالا کشیدن خودش سعی کرد توی حیاط همسایه را دید بزند. از حرکات

کله‌اش معلوم بود کسی را ندیده است.

از پائین گفتم: خوب یه چیزی بگو!

گفت: چی بگم کسی نیست!

گفتم: مگه می‌شه!

- خودت بیا ببین!

و از روی خرک پائین پرید.

رفتم بالا. و به قوت بازو خودم را کشیدم بالاتر و توی حیاط را دیدم زدم. کسی نبود. فقط یک چوب باریک دراز پای درخت توی حیاط افتاده بود و چندتا سه پستان رسیده دور و بر آن. در ورود به اتاقها هم بسته بود. سری به سمت شیشه پنجره‌های دو اتاق چرخاندم. پرده‌ها از تو کیپ کشیده شده بود. از روی خرک پائین پریدم.

غلو که کمی از دیوار فاصله گرفته بود، دست گذاشت کنار دهانش و چند بار داد زد: بنداز بنداز.

اما دیگر خبری نشد. سه پستانها را شستیم. خواهرم سهمیه‌اش را داد به من. از این که به دهانش می‌چسبید حالش به هم می‌خورد. بعد از خوردن آنها و چند بار داد زدن غلو که شاید باز سه پستانی پرتاب شود به این سوی دیوار، من و او با هم زدیم بیرون و با بچه‌های کوچ‌تر رفتیم لب سد خاکی.

آب شط جاری شده بود توی نهرها. بالا آمده بود تا زیر سد، و پر از ماهی ریز بود. وقتی ماهیها می‌آمدند به سطح آب فلسشان نقطه نقطه می‌درخشید زیر آفتاب و ما را به هوس می‌انداخت سرازیر شویم در سراشیبی سد و برویم نزدیک‌تر به آب که خوب‌تر ببینیم. گاهی هم دست گود می‌کردیم توی آب و نگه می‌داشتیم تا ماهی ریزی توی آن گیر کند، بغلند توی آن آبگیر کوچک، با سینه خیلی سپیدش رو به بالا، و دستمان را با حرکت دم و باله‌اش قلقلک بدهد. پائین یک گله بز پوزه‌شان توی علفهای خیس لب آب بود. میانشان دو بز نر حشری بود که دقیقه به دقیقه روی ماده‌ای می‌پریدند. ما می‌خندیدیم. چون کله‌شان هنگام تکان خوردن ما را یاد کله‌ی چند تا از مردهای محله‌مان می‌انداخت.

وقتی برگشتیم خواهرم دوید جلو و به من گفت: باش حرف زدم!

- با کی؟

- با عروسه. از همینجا!

و اشاره کرد به سر دیوار. خرک ورزشی هنوز پای دیوار بود.

- چه شکلی بود؟

- صورتش کوچولو بود. لپاشم قرمز مٹ عروسک. شونزده سالشه.

- از کجا می‌دونی خواهره نبود؟

- چه حرفا! گفتم که با هم حرف زدیم!

- خواهره چی؟ او رو ندیدی؟

- نه!

- چرا نمیان بیرون از خونه؟ خسته شون نمی‌شه این همه وقت تو خونه بشینن.



- می‌خوان، ولی نمی‌تونن.

- چرا؟

- در روشن قفله. شوهرش نمی‌ذاره برن بیرون. می‌گفت شوهرش گفته چشتون به مرد بیوفته می‌کشمون. خیلی می‌ترسن ازش!

نگاه کردم به دیوار باریک بین حیاط ما و آنها و آجر به آجر از پائین به بالا رفتم تا رسیدم به سر آن، به جایی که کله او را نصفه نیمه تا پیشانی دیده بودم.

از آن روز به بعد خواهرم از سر دیوار با او حرف می‌زد. علامتشان هم پرتاب سه پستان بود. اگر خواهرم تنها بود سه پستانی را که عروسه پرتاب می‌کرد توی حیاط ما، دوباره می‌انداخت توی حیاط آنها. آن وقت دوتائی چیزی

می‌گذاشتند زیر پاشان و از سر دیوار با هم حرف می‌زدند. من و غلو هنوز با هم ندیده بودیمشان. تا یکی‌مان پا

می‌گذاشت توی حیاط، آن که آن ور دیوار بود فرزی کله‌اش را می‌دزدید و می‌رفت پائین. خواهرم هم ما را به

زور از حیاط بیرون می‌کرد و منتظر می‌ماند تا باز پیداش شود. وقت‌هایی که خواهرم حواسش به کار او نبود، ما با خوردن سه پستانها که گاه تعدادشان توی حیاط زیاد می‌شد عشق می‌کردیم.

یک روز ظهر که از گرما خوابم نبرده بود، رفته بودم به حیاط. آفتاب از روبرو سیخ می‌تابید روی کله درخت و بوی سه‌پستانهای رسیده و گل‌های اطلسی و زنبق و ختمی در

باغچه‌ی کوچک خودمان توی هوای داغ در همه جا قیقاج می‌رفت. روی دیوار و درخت همسایه گنجشکها شلوغ کنان هی روی هم می‌پریدند و بلبلها می‌خواندند. زیر پیراهن از

عرق خیسم را درآورده بودم و با یک شورت کوتاه نشسته بودم توی سایه‌ی ایوان، سر یک چارپایه‌ی چوبی و همصدا با بلبلها به آهنگهای مختلف سوت می‌زدم. سعی می‌کردم صدایشان را تقلید کنم. و در شنیدن صدایشان بعد از هر

سوت زدن به این خیال که یکنوع گفتگو بین ما به وجود آمده به ادامه این کار بیشتر راغب می‌شدم. عرق در این هم‌نوائیها بودم و بی‌خبر از تهاجم آفتاب به محل نشستیم

که یکپو دیدم از سر دیوار دستی با چندتا سه‌پستان رسیده و زرد، توی حیاط ما دراز شده است. نگاهی کردم به اطراف و نوک پا نوک پا روی سیمان داغ رفتم جلو و آرام دست

دراز کردم و گذاشتم روی دست دراز شده. دست آرام باز شد و سه‌پستانها را ول کرد توی دستم. از تماس کوتاه دستمان با هم گرمائی خاص توی وجودم دوید. سه‌پستانهای توی دستم هم همان گرما را با خود داشتند. سه تا بودند. درشت و آبدار. هیچ دلم نمی‌خواست بخورمشان. دوباره رفتم توی

ایوان و تکیه به دیوار ایستادم. دلم می‌خواست دست باز پیدا شود. چشم چشم می‌کردم سر دیوار و هی سه‌پستانهایی را که توی دست داشتیم می‌بردم نزدیک دهانم و بعد به سمت

بینی‌ام و بو می‌کردم که دست با سه‌پستانی تازه توی آن باز پیدا شد. رفتم جلو و باز نوک پا نوک پا، و مشت بسته را گرفتم. این بار نگذاشتم که زود در برود. وقتی آن را توی

دوتا دستم گرفته بودم، آرام آرام و با ترس و احتیاط، مشت باز شد و سه پستان را ول کرد توی دوتا دستم و بعد با سر انگشتهاش چند بار کف دستم را نوازش کرد. در تماس آنها

با کف دستم همان احساسی به من دست داد که آن روز، در آب بالا آمده‌ی شط پای سد، آبگیر کوچکی از دستهام برای ماهیهای ریز ساخته بودم. دلم می‌خواست آن لحظات

را بیشتر کش بدهم و بگذارم آن انگشت- ماهی‌های ریز در کف دستم همچنان غلت و واغلت بزنند، اما از آنجا که می‌ترسیدم یکی سر برسد، بعد از گذشتن چند لحظه دست

را ول کردم. از آن روز به بعد بی‌آن‌که با هم حرفی بزنیم قراری بین ما گذاشته شد. خواهرم هم البته قرارهای قبلی خودش را با او داشت. تا مادرم و خواهرم می‌رفتند به بازار و حیاط از آمد

و رفت بقیه خلوت می‌شد، یا همه در گرمای بعد از ظهر توی یکی از اتاقها چرت می‌زدند، می‌رفتم توی حیاط و چند تا سوت بلیلی می‌زدم تا دست پیداش شود. آن وقت آن

دست دراز شده، سه پستانی را توی دستم ول می‌کرد و برای لحظه‌ای توی مشتم می‌ماند و انگشتانش را با ناز می‌مالید به کف دستم. بعد هم عین تصویری روایی که

درهم بییچد و محو شود، می‌رفت بالا و داغی آفتابی را در وجودم به‌جا می‌گذاشت که تا آن وقت تجربه‌اش نکرده بودم. بازی عاشقانه‌ی ما با هم هرگز از آن فراتر نرفت. حتا در

تصور من برای بعدها هم، تنها در تصویر یک دست باقی ماند، که تا فرود می‌آمد هزار موج توی تن و روحم به تکان درمی‌آمد. با این که سال بعد، خواهره و عروسه را چندبار

توی کوچه و از سر دیوار هنگام صحبت کردن با خواهرم دیدم، اما هرگز برایم پیش نیامد بدانم صاحب آن دست کدامیک از آنهایی بود که پشت آن دیوار باریک، تمام روز تنها توی حیاط می‌نشست و مثل من به درخت و به گنجشکها و بعد به سر دیوار نگاه می‌کرد.

ژانویه ۲۰۰۶ اوترخت

\* به رد خیال ادبی اشاره کردم. این صحنه‌ی درخشان - مستند- از "بازداشتگاه کمپلو و چهره‌ی دوگانه‌ی انقلاب" بخوانیم:

حادثه غروب روز بعد که در سه چهار هفته‌ای که آنجا بودم چند بار تکرار شد، تلخترین و دردناکترین حادثه‌ای بود که از نزدیک شاهدش بودم.

یکی دو ساعتی مانده به غروب، توی سلول پخش شد که می‌خواهند چند نفری را تیرباران کنند. این فکر با گذاشتن چند لنگه در شکسته جلو پنجره‌ها دیگر به مرحله یقین رسید. ماموران با ابراز لطف به زندانیها این لنگه درها را می‌گذاشتند که برای زندانیهای محکوم به اعدام درون اتاقها کابوس نسازند. اما همین لطف مضحک را هم با احساس مسئولیت، درست و حسابی انجام نمی‌دادند. لنگه درها را طوری کنار هم می‌گذاشتند که زندانی بی‌زحمت سر کج کردن به راحتی می‌توانست از لای آنها صحنه بیرون را بطور کامل تماشا کند.

درجه‌دارهایی که متهم بودند به طرف مردم در تظاهرات آتش گشوده‌اند، نمی‌توانستند آرام بگیرند. شروع کردند به راه رفتن در اتاق. و بلند بلند از خدا و رسول خدا می‌خواستند به کمکشان بیاید. و با شنیدن هر صدای پائی در راهرو، سکوت، سکوتی مرگبار توی سلول حاکم می‌شد. صدا که قطع می‌شد، می‌نشستند روی زمین و قرانهای کوچک جیبی‌شان را درمی‌آوردند و بلند بلند باهم قران می‌خواندند. سمفونی حزن انگیزی که هر بار با صدای پائی قطع می‌شد.

آخوند ساواکی هم که سعی داشت روحیه‌اش را حفظ کند به لکنت افتاده بود. جوان ساواکی از روی سجاده‌اش طوری

به من نگاه می‌کرد که انگار ورقه‌ی آزادیش در دستهای من است. چشمهایش حالت رقت انگیزی یافته بود. با برخاستن سر و صدایی در پشت پنجره معلوم شد اولین محکوم را آورده‌اند.

همه هجوم بردند به سمت پنجره. من برای این که شاهد صحنه تیرباران نباشم روی پتویم دراز کشیدم و دست روی چشمهایم گذاشتم. هم اتاقیهای من اما همه از دم چسبیده بودند به دو پنجره که کوچکترین صحنه را از دست ندهند.

دراز کشیدنم روی پتو بی‌فایده بود. زیرا با تعقیب صدای تماشاچیان توی اتاق، می‌توانستم به روشنی آنچه را که بیرون می‌گذشت ببینم. عین آن که گزارش مسابقه فوتبالی را به هم می‌دهند، جزء به جزء لحظات حادثه را گزارش می‌دادند.

- آها. آوردنش.

- یک خانم است.

- آره خانم است. گفته بودند امروز، روز تیرباران کردن جنده‌هاست.

- فراموش کرده بودیم ها. (صدای یکی دو خنده از خوشحال)

- آه چقدر چاقه! حتماً خانم رئیس بوده (این آخری را آخوند ساواکی گفت. با خنده‌ای چندش آور)

- بستنش به درخت؟

- نه هنوز نبستنش. انگار طناب کوتاه است. (صدای الله اکبر در پشت پنجره)

- نه تمام شد. دیگر بستنش. صدای الله اکبر به همین خاطر بود.

- آخ. بیچاره دارد می‌نالد.

- مگر می‌شنوی؟

- آره لباس را نگاه کن! در همان لباس معمولی خودش هست.

- ببین! ببین! پایش را هم بسته‌اند. واقعاً حیف نیست به همان درختی که این خانم رئیس را بسته‌اند، سرهنگ... فرمانده لشکرمان را هم ببندند. (این را یکی از درجه‌دارها داشت می‌گفت).

در سلول بغلی ما سرهنگی بود که از زندان برای اعدام به

اینجا منتقلش کرده بودند.

- عقب کشیدند. خوب است باز چشمهایش را بسته‌اند.

- اما اصلاً تکان نمی‌خورد. شاید هم مرده است.

- هرکس دیگر جای او بود در همان دقیقه اول می‌مُرد!

- ببین! ببین! نشستند روی زمین که شلیک کنند.

- بیا ببین! آن پسرک کوچک را می‌بینی؟ همان که برایم

غذا می‌آورد. می‌بینیش. جزو جوخه اعدام است. خودش به

من گفته بود، اما من باور نمی‌کردم.

(صدای یک تف. بعد صدای الله اکبر در پشت پنجره. بعد

چند بار صدای شلیک)

- دیدی نمرده؟ خم شده. ممکن است درخت را بیاندازه

با تنش (صدای همان خنده چندش آور) نه. نمرده.

(صدای الله اکبر. و باز صدای شلیک)

- چاقه. با یک رگبار تمام نمی‌کند. خوب یکی برود جلو و

کار را تمام کند.

- آه! یکی رفت. (صدای یک تک تیر. سکوت)

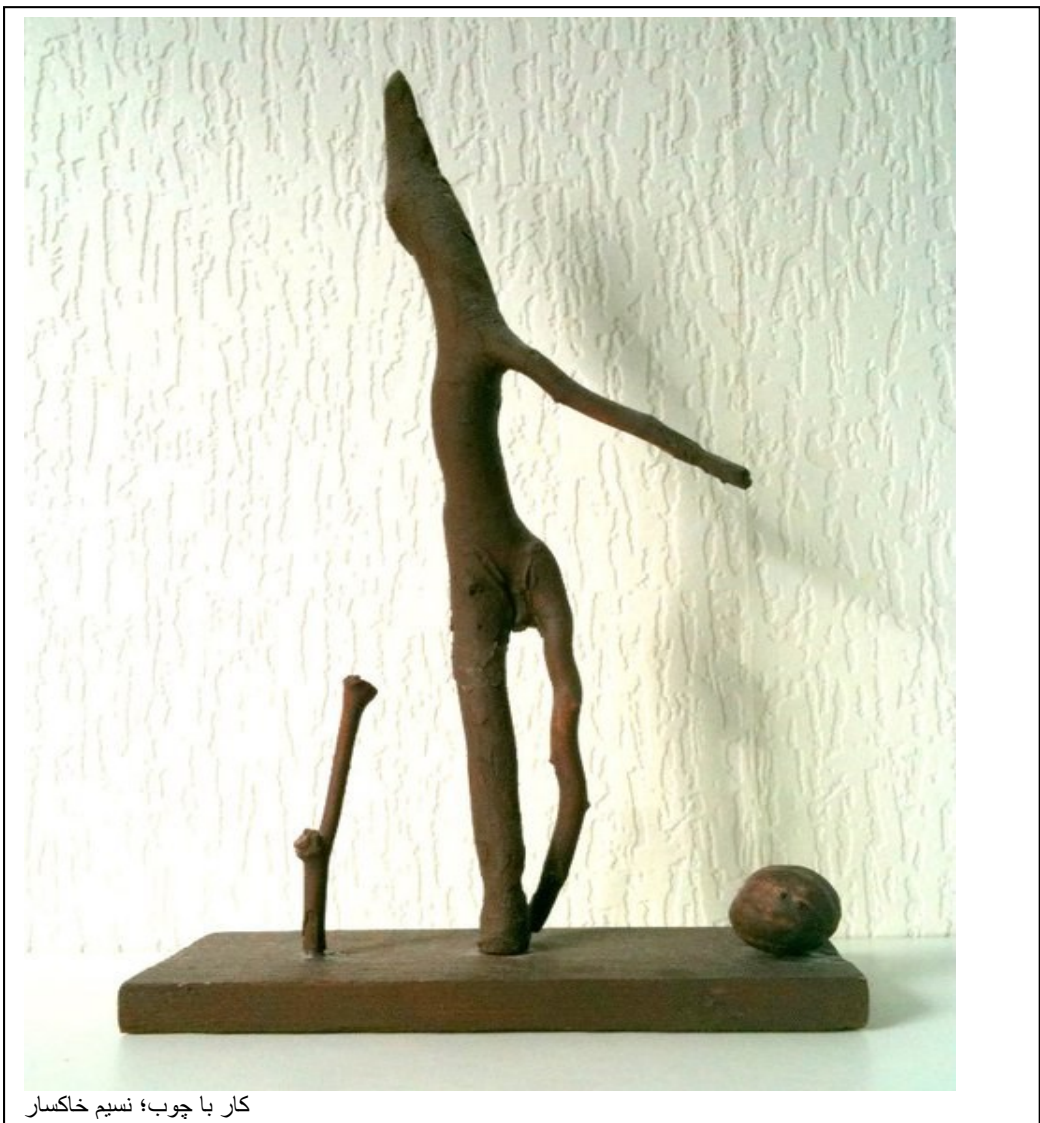
سکوت تا ربع ساعت. سکوت مرگ. و باز صدای پا و هجوم

آنها به پشت پنجره.

چه می‌خواستند ببینند؟ این چه اشتیاقی بود در وجودشان

وقتی ترس از مرگ در مهره‌های پشت یک به یکشان زوزه

می‌کشید.



کار با چوب؛ نسیم خاکسار

# گفت و گو

## گفت و گوی کوشیار پارسی با نسیم خاکسار



**کوشیار پارسی:** آقای خاکسار، هم شما و هم من در هلند زندگی می‌کنیم. با اصطلاحی هلندی آغاز می‌کنم و "همراه در وارد خانه می‌شوم": در یکی از گفت و گوها اشاره کرده‌اید به "مضحکه کردن واقعیت" - در اشاره به کارهای بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی و فرانتس کافکا.

**نسیم خاکسار:** پیش از این گفتگو که به آن اشاره داری، در نقدی درباره قصر کافکا از مضحکه واقعیت گفته بودم. و این فرق دارد با مضحکه کردن واقعیت. با این توضیح، مضحکه‌ی واقعیت در واقع خود واقعیت را اجرایی می‌بیند از یک کارناوال یا نمایشی که آدمها و هستی را به مسخره گرفته است. گویا این حوادث و حرکتیهایی که ما اینطور گذر آرام و با وقار آنها را برابر دیدمان داریم پوششهایی هستند که صورت واقعی آنها را پنهان کرده است. حالا این در ادبیات و نقاشی و آثار نمایشی خودش را چطور نشان می‌دهد، کافی است که کارهای کافکا، برای مثال داستان "جلو قانون" و رمان نیمه تمام قصر او را، یا بزرگنمایی که در کارهای فردینان سلین مشهود است و یا در نقاشیهای

فرانسیس گویا و بروگل به یاد بیاورید؛ با آنطور نشان دادن چهره و رفتار آدمها در موقعیت‌های گوناگون، یا رفتار آدمهای نمایش بکت در نمایش در انتظار گودو، تا متوجه شوید و ببینید که واقعیت‌هایی که به این صورت مسخره نشان داده شده جقدر واقعی‌تر است از آن صورتهای تک ساحتی که بطور معمول می‌بینیم یا در وهله اول به نظرمان آمده است. مثال دیگر در یکی از کارهای خودت در بوسه در تاریکی. آن حرکت خنده آور امضا کردن کتاب از سوی شخصیت نویسنده که با تکرار آن در صورتهای متفاوت و بزرگنمایی آن، هم از واقعیت، مضحکه ای ساخته می‌شود و هم وقتی به آن فکر می‌کنیم می‌بینیم چقدر در مواردی واقعی‌تر است از آن تصویر جدی و شکوهمندانه از تصویر نویسنده‌ای که در حافظه داریم. و دست آخر برای این که به کارهای ساعدی هم اشاره‌ای داشته باشم اشاره‌ای می‌کنم به داستان زنبورک خانه او. در این داستان، پدر عروس با میخ زدن به سینه دو دیوار روبرو به هم و بستن طنابی به آنها و انداختن چادری و یا ملافه ای روی آن برای عروس و داماد اتاقکی می‌سازد و بعد می‌گوید: قاطی پاطی می‌شیم. هی کارای بدبد می‌کنیم هی بچه درست می‌کنیم. میخ می‌زنیم.. ماچ می‌دیم و ماچ می‌گیریم. شست پای بچه من میره تو چشم بچه ربابه و دماغ شوهر من میره تو دهن داماد ملیحه" که می‌بینی اینها همان اجرایی از مضحکه واقعیت است در توصیف و دیالوگ برای نشان دادن واقعیت فقر در جامعه ما.

**کوشیار پارسی:** چرا از داستان‌های خودتان مثال نمی‌آورید. یاد "بقال خرزویل" افتادم؛ همان بازی با کلمه/اسم "چونی" برای مثال. و اگر بخواهیم همین را بسط دهیم، می‌رسیم به مفهوم گروتسک که به گیلکی سبب "دردخنده" می‌شود: خنده همراه با دلسوزی و

در این بیان "خندید و دلم سوخت" همان درد خنده ای هست که تو ازش حرف می زنی.



پارسی: با طنز بیگانه نیستید. از همان نخستین داستان هاتان می توان پی برد. این طنز به شما قدرت می دهد (یا راه گریز است) تا از اندوه (بتوانید) بنویسید؟ خواسته اید / می خواهید تا تراژدی قابل تحمل بشود؟

نسیم خاکسار: وقتی نویسنده داستان می نویسد به این چیزها فکر نمی کند. برداشتی که خواننده یا منتقد ادبی از یک کار ادبی یا هنری دارد وقتی است که با یک کار تمام شده روبروست. با این همه فکر می کنم، آره. همه اینها می توانند به یک وضعیت تراژیک که برای انسان پیش آمده ربط داشته باشد یا با یک تراژدی که رخ داده یا رخ می دهد، وضعیتی که نویسنده با پرتاب کردنش در یک موقعیت طنزآمیز تحمل آنرا آسانتر می کند. من جایی خواندم و توی یکی از نوشته هایم هم به آن اشاره کرده ام که کافکا وقتی شروع رمان محاکمه اش را توی جمعی از دوستانش می خواند خودش قه قه می خندید از این وضعیتی که برای قهرمان داستانش پیش آمده؛ آن هم به صحنه ای که

حتا گاه نفرت و تهوع. مثل داستان های بکت. "وات" یادتان هست؟

نسیم خاکسار: از این داستان بکت که گفتم چیزی به یاد نمی آورم. کمی درباره آن بگو. آن وقت من در ارتباط با نقلی که از داستان بقال خرزویل آوردم آنچه که به نظرم می رسد می گویم

کوشیارپارسی: شرحی است از خانواده ای که هرکدام - به مشیت الهی - نقصی دارند. از زمینگیر و چلاق گرفته تا نابینا و ناقص العقل و غیره. منظورم شیوهی شرحی است که با لبخند به لب می خوانی و همزمان اندوهگین می شوی. مثل این جمله: لیز، همسر سام، نوادهی شارپ، سی و هشت ساله بود و بیش تر به مرده می مانست، زیرا در عرض بیست سال، نوزده بچه به سام تقدیم کرده بود که از آنها فقط چهار تا زنده بودند و باز حامله بود.

نسیم خاکسار: تکه ای از بقال خرزویل که آورده ای بیشتر به طنز می خورد. البته بین نوع نگاه گروتسکی و طنز یک شباهتهایی هست. چون در نگاه گروتسکی به واقعیت، هم یکجور بزرگنمایی و ناموزونی هست و هم خنده و به سخره گرفتن آن. در همین داستان بقال خرزویل جایی هست که راوی پناهنده در هلند وقتی با پیرمرد صاحبخانه هلندی اش شطرنج بازی می کند و او مدام پز می دهد که از جوانی عشق به رانندگی داشته و به ماشینهای نو و تا حالا هشتصد و پنجاه هزار کیلومتر رانندگی کرده، از او می پرسد با آخرین ماشینش که BMW بوده چند کیلومتر رانندگی کرده است؟ " پیرمرد چانه اش را برد توی سینه اش و کمی فکر کرد، بعد گفت: سی هزار کیلومتر.

گفتم: اگر صعودی می راندی حالا تو کره ماه بودی. خندید و من دلم سوخت. اما نفهمیدم برای کدام یکی مان "

داشتن حسهایی قوی و وجودی، آشنایی با موضوع کار و مطالعه خوب و آموختن و آموختن. زیرا به نقل از حافظ: گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید/ که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد.

بیا! توی این گفتگو از غیب هم حافظ با "گل مراد"ش یک نام دیگر برای این واقعیت باز آفرینی شده ی منظور تو اضافه کرد.

**پارسی:** به برداشت من هنرمند/نویسنده آفریننده‌اند. "خدمت به گل مراد چو نسیم سحر" به قول شما همان خلق واقعیت درون کار است و نه "بازآفرینی واقعیت". در مثل مناقشه نیست البته!

**خاکسار:** درست که منظور از واقعیت در داستان یا رمان، یا هر کار هنری، واقعیت خلق شده ی درون این آثار هنری و ادبی است، اما اینها، بی ارتباط با واقعیت بیرون نیستند و نشانه‌ها و چیزهایی از واقعیت بیرونی را با خود حمل می‌کنند. واقعیت بیرون، در سوررئالیسم ترین کار، برای نمونه در بوف کور صادق هدایت هم نشانه‌های روشن خودش را دارد. پیرمرد عجیبی که جلوی بساطی از خرت و پرتهای - برای ما آشنا- پهن کرده است؛ با شال گردنی چرکش و عبای شتری و یخه بازش که از میان آن پشمهای سفید سینه اش بیرون زده، یا تصویر آن مرد قصاب با ریش حنا بسته اش که لاشه گوسفندها را به چنگک دکانش می‌آویزد، چهره هایی هستند که بسیاری از ما بارها سر گذر و در بازارهای سنتی با آن روبرو شده ایم. از این گونه نشانه‌ها می‌توان نمونه‌هایی زیاد آورد. البته این نشانه‌ها و فاکتورها در واقعیت درون داستان یا هر کار هنری، که اجرایی دیگر از همان واقعیت است در نقش‌های متعددی ظاهر می‌شوند. و همین نقش متعدد آنهاست که باعث تفسیر و تاویل و خوانش‌های تازه از کار می‌شود.

وقتی خواننده می‌خواند آن را خیلی دردناک می‌بیند. زیرا اول صبحی دو نفر مامور ناگهانی در می‌زنند و می‌آیند تو اتاقت برای بازداشت تو. این صحنه را با توجه به قاه قاه خنده کافکا می‌شود دو جور خواند.

**پارسی:** فکر می‌کنید کاربرد طنز در هنر برای التیام درد است یا پس راندن حتما نادیده گرفتن‌اش؟

**خاکسار:** همه اینهاست و می‌تواند چند برابر کردن درد هم باشد. چون وقتی از آن مضحکه و طنز می‌سازی در وهله اول متوجه مضحکه آن نمی‌شوی. بتدریج است که طعم تلخ آن را حس می‌کنی. و همین موضوع عمیق تر می‌کند درد را و نیز تازیانه انتقاد بر آن واقعیت مورد نظر را محکم تر فرود می‌آورد.

**پارسی:** نگاه شما به واقعیت چگونه است؟ نویسنده چه امکانی برای نزدیک شدن به آن دارد؟

**نسیم خاکسار:** اگر نخواهیم موضوع را خیلی پیچیده کنیم، واقعیت همین چیزهایی است که ریخت و پاش دور و برمان ریخته است و با چشم می‌بینیم و با دست لمس می‌کنیم و با گوش می‌شنویم و با حس‌های بویایی مان می‌بوئیم و حس می‌کنیم. اما همه این چیزهای ریخت و پاش از نظمی پنهان هم برخوردارند. و این نظم را، با استفاده از بیان مولوی در غزلی از او، نویسنده یا هنرمند در یک "رستاخیز ناگهان"ی به ناگهان متوجه می‌شود. آن وقت، واقعیت، آن واقعیتی است که درون کار خلق شده. برای این واقعیت دومی نامهایی نیز برگزیده‌اند. مثل بازآفرینی واقعیت. مفهومی‌های دیگری نیز می‌توان بر ساخت. به هر حال برای نزدیک شدن به این نظم به ناگهان آشکار شده یا واقعیت به ناگهان از حجاب بیرون آمده مقدماتی از پیش باید فراهم شده باشد. تجربه، زندگی کردن،

پارسی: و اگر واقعیت از نوشتن پیشی بگیرد؟

خاکسار: در نوشته دیگر دمش را می‌گیریم می‌کشیمش عقب که بیاید سرجاش.

پارسی: زبان شما ساده و روشن و بی‌تکلیف است. داستان‌ها تان انگار دیروز نوشته شده‌اند. به گمان من "شگرد" کارتان است. پی را گونه‌ای می‌ریزید که روایت هرگز به آن جا منتهی نشود که خواننده می‌خواهد. مثل "دیروزی‌ها" که روایت امروزی است. البته گاه داستان کوتاهی را بسط می‌دهید تا نزدیکی‌های داستان کوتاه بلند و حتا رمان و گاه رمانی خلاصه می‌کنید در داستان بسیار کوتاه. مثل "از زیر خاک". عصاره‌ی روایت است که به خواننده سپرده می‌شود.

خاکسار: در رمان دیروزها که اشاره ای به آن داری، جوهر کار همین است. فکر کردن و دل مشغول بودن به آینده. یک جا یکی از شخصیتها به نام دکتر صفوت که جستجوگر زندگی و رفتار دیروزهاست به همین موضوع اشاره روشنی دارد. "زندگی گاه مثل یک قصه است. وقتی آدم آنرا تکرار کند، می‌فهمد در دفعه‌های قبلی چیزهائی را فراموش کرده، بگوید. از آن گذشته در این تکرار چیزهای تازه‌ای را هم در آن پیدا می‌کند. اینها به درد آدم می‌خورند." و اما در اشاره ات به زبان ساده و روشن، من هرچقدر سن‌ام بالاتر می‌رود و به تجربه‌های بیشتری در نوشتن می‌رسم، به این نتیجه می‌رسم در یک زبان شفاف، تجلی حقیقت و به چنگ آوردن آن بیشتر میسر است. و البته رسیدن به این زبان در نوشتن کار ساده‌ای هم نیست. نگاه کن به آثار ادبی آمریکا در سالهای پس از جنگهای داخلی، به

کارهای مارک تواین به کارهای شرود آندرسن و بعد همینگوی. و بسیاری دیگر از نویسندگان اروپایی، بین چقدر لایه‌های عمیق زندگی و حس و اندیشه در همین زبانهای شفاف داستانی شان خلق شده است. برای مثال کارهای رومان گاری را به یاد بیاور و آن داستانی که اسم اش هست: کهن ترین داستان جهان. این طور بگویم روز به روز به این نتیجه می‌رسم بکارگیری زبان گنگ در داستان، ریشه در سانسور و خود سانسوری و فرهنگهای بسته دارد. هرچه فرهنگ بازتر باشد، نویسنده برای شناخت بیشتر به منابع برای موضوع کار دست بازتری دارد. و همین امر باعث می‌شود دیگر وارد بندبازی و شعبده بازی در زبان نشود و شعبده بازی و بندبازی اش را هنگام نوشتن بگذارد روی چگونه دیدن و یافتن و کشف کردن هاویه های روح انسان و واقعیتهای زندگی و موقعیتهایی که انسان در آن افتاده. گاه بی راه گریز و دست و پا زن و گاه دل خوش به مفری که در آن دست و پا زدن به آن رسیده.

پ: در برخی از داستان‌ها تان، بدون شرح، اعتراض به بی تفاوتی در برابر سرنوشت‌های اندوه‌بار نهفته است. به این فکر می‌کنید؟ از این بی تفاوتی خشمگین هستید؟

خاکسار: نمی‌دانم به کدام داستانهایم اشاره می‌کنی. و یا اصولا این اعتراض که از آن می‌گویی فقط به بی تفاوتی در برابر سرنوشت اندوه بار محدود می‌شود، یا اصولا اعتراض به موقعیتهای پیچیده و دشواری که ما، انسان، هر جا که زندگی می‌کنیم، در آن افتاده‌ایم. ولی می‌توانم حدس بزنم این حس اعتراض در داستانهای در تبعیدم بسیار وجود دارد. خشمگین بودن را نمی‌دانم. فکر می‌کنم این اعتراض در داستانهایم بیشتر انگیزه‌ای است برای کند و کاو کردن در وجود خودم، خودمان. قرار هم نیست که این اعتراض به



**پارسی:** فرهنگ شفاهی - شنیدن قصه و روایت در خانواده - می‌تواند نقش داشته باشد در گزینشِ کارِ نوشتن. کار شما در فرهنگ شفاهی ریشه دارد؟

**خاکسار:** نمی‌دانم. یک داستان نسبتاً بلند دارم به اسم "قصه کوچهای بی‌قواره و چهار پیرزن" که ساختارش را از داستانهای شفاهی گرفته‌ام. اما در بقیه داستانهایم، نه. اگر هم باشد خبر ندارم. و خوب شد که این سؤال را کردی. چون وقتی یاد این داستان افتادم دیدم خوب است از نو آن را منتشر کنم. زبان خوبی دارد و موضوعش هنوز تازه است برای جامعه ما.

**پارسی:** در دوران کودکی، احساس شادی قوی است: حس، تن، نزدیکی با طبیعت، خانه، مادر، پدر. تنها اندوه نیست. کودکی شما چه‌گونه بود؟

**خاکسار:** هر روزش، چه تلخ و چه شیرین، برایم مثل کتابی بود که با خواندن هر صفحه‌ای از آن با دنیای تازه‌ای آشنا می‌شدم. هنوز گاهی حسرتش را می‌خورم.

**پارسی:** نویسندگانی هستند که می‌توانند از زندگی روزانه بنویسند. نویسندگانی هم به گفته‌ی اشتفن تسوایک "با جهانِ دیروز" بیش‌تر اُخت‌اند. گونه‌ای گریز از پرداختن به روی‌دادهای روز و درافتادن به وقایع‌نگاری.

**خاکسار:** فکر نمی‌کنم منظورت از در افتادن به وقایع نگاری و پرداختن به رویدادهای روز نوعی ضعف برای داستان باشد. چون یک داستان خوب می‌تواند از وقایع

صورت فریاد بلند باشد. بیشتر در نوع رفتار و نوع زندگی است که انتخاب کرده‌ایم. برای مثال در داستان "در اوترخت"، روایت مهاجری ایرانی می‌آید که از توی خیابان یا از طریق دوستان هلندی‌اش لباس جمع می‌کند و آنها را تمیز می‌کند و در انبار می‌گذارد تا فرصتی پیدا کند و ببرد برای کسانی که می‌توانند به مبارزان سیاسی هموطنش برسانند که در کردستان می‌جنگند. او زندگی آرام و بی‌دغدغه کنونی‌اش را در هلند که صبح برود سر کاری و غروب برگردد به خانه و بنشیند تلویزیون تماشا کند، قبول ندارد. می‌خواهد یک معنایی به آن بدهد. این کار او نوعی اعتراض است به وضعیتی که در آن افتاده. و او را دور انداخته است از وطن و از یارانش. هرچند شخصیت به ظاهر آرامی دارد.



کار با چوب؛ نسیم خاکسار

بنیادگراست که حاضر نیست حتا نشانه‌ای از کسانی که دشمن نامیده شده‌اند، بر جای بماند. شکلی محال (آبسورد) و بی منطق است که آدم در این فضا چشم باز کند و از خود بپرسد: مطلب از چه قرار است. جیون هستیم یا که حافظه از دست داده‌ایم. در چنین موقعیتی آیا می‌توان به واقعیت و تنها به واقعیت نظر داشت یا به آن بازگشت؟

**خاکسار:** روشن است داری به گورستان خاوران اشاره می‌کنی و اجساد زندانیان سیاسی که به طور دسته جمعی در آن خاک شده‌اند. خودت در آغاز حرفات به اسطوره کهن در سوفوکل اشاره کردی. واقعیت همان است. بی عدالتی به انسان داستانی بسیار کهن است. واقعه خاوران از بسیاری جهات به ماجرای نمایش آنتیگونه که ۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح نوشته شده بسیار نزدیک است. در واقع انگار این حادثه تکرار آن است و به همان صورت. در کار سوفوکل، این آنتیگونه، زن یا خواهر است که برمی‌خیزد تا جسد برادر به خاک بسپارد و در ماجرای خاوران، مادران و همسران و خواهرانند که بر سر گورهای نایافته عزیزان شان پیگیر عدالتند. جوهر کار در هر دو یکی است: برخاستن زن یا زنان علیه بیعدالتی. همین مجموعه هاست که با در آمیختن شان با هم و درهم، واقعیت داستانی را می‌سازند. واقعیتی که از هر تاریخ نگاری از واقعیتها، تاریخی تر است

**پارسی:** شعر هم می‌گویید و ترجمه نیز کرده‌اید. بین داستان (کوتاه) و شعر نزدیکی هم می‌بینید؟

نگاری هم سود ببرد. اشتاین بک رمان خوشه های خشم را در سال ۱۹۳۹ منتشر کرد. او این رمان را متأثر از حوادث تلخ ۱۳۲۹ به بعد نوشت. دورانی که یاس یا درماندگی بزرگ نامیده می‌شد و سبب بیخمانی کارگران مزارع شده بود و او از نزدیک شاهد ماجراهای زندگی آنها بود. خیلی از داستانهای در تبعید من حاصل وقایع نگاریهایی من از ماجراهایی است که در دور و برم رخ می‌داد. منتها وقتی اینها در داستان می‌آیند با فاصله به آنها نگاه می‌شود. وقتی هم با فاصله به آن نگاه شود، انگار خود به خود او را به زمانی دورتر برده‌ای. و هرچه از تو دورتر شود تو او را در زمینه بزرگتری می‌توانی تماشا کنی. از آن گذشته بیدار شدن آنچه به سالهایی دور و به نقل از تو به دیروز تعلق دارند در ذهن تو و فکر کردن به نوشتن از آن، همیشه به تلنگری از وقایع روز و حالی که در آن هستی نیاز دارند.

**پارسی:** در برخی کارهای شما با همه‌ی نزدیکی به "خودزندگی‌نامه"، فاصله و بازی فلسفی با واقعیت می‌خوانیم؛ به ویژه در بخش‌هایی از داستان که "تک‌گویی" می‌شود. تخیل و مستند در هم می‌تنند. دو سنت روایت که به هم نزدیک می‌شوند.

**خاکسار:** خودم نمی‌دانم. شاید همینطور است که می‌گوی.

**پارسی:** در اسطوره‌ی کهن، سوفوکل می‌گوید: این اخلاقی‌ست که مردگان دفن شوند.

وقتی رژیم پارانیوید حتا جسد قربانیان‌اش را به خانواده نمی‌دهد، اخلاق و منطق وجود ندارد. این ضعف رژیم

یک پایش لنگی دارد دستگیر نمی‌شود. تمام سعی آنهايي که افتاده اند حاشای فعالیت‌های سیاسی اوست تا یک وقت ساواک او را دستگیر نکند. اما همین کار دوستان باعث می‌شود که آن دوست احساس کند چون پایش لنگی داشته، دوستانش او را از مبارزه کنار گذاشته‌اند و از نومییدی خودکشی می‌کند. این، یعنی شکست برای آنها که در زندان بودند. انگار در قهرمان شکست خورده وضعیت تراژیک انسان در زمان ما درست‌تر گزارش می‌شود.

**پارسی:** با تأثیر نویسندگان دیگر بر کار خودتان چه‌گونه کنار می‌آیید؟ آیا آگاهید به این تأثیر؟ اصلن حرف از تأثیر به میان هست؟

**خاکسار:** در همان سالهایی که شروع کرده بودم به نوشتن این تأثیر پذیری طبیعی بود. اما بعد دیگر نه. البته بر این باورم که همه نویسندگان دنیا آگاه یا ناآگاه روی هم تأثیر می‌گذارند، یا از هم می‌آموزند.

**پارسی:** چه کتابی در دست خواندن دارید؟

**خاکسار:** من بیشتر وقتها تا کتاب تازه‌ای برای خواندن پیدا نمی‌کنم می‌روم سراغ کتابهای فلسفی و یا ادبیات کلاسیک خودمان. حالا برای چندمین بار دارم ضد خاطرات آندره مالرو را می‌خوانم. به ترجمه ابوالحسن نجفی و رضا سید حسینی. همین یک جمله از کشیشی را که مالرو در صفحه‌های آغازین کتاب نقل می‌کند می‌تواند ساعتها ذهنم را به خود مشغول کند: "آدمها

**خاکسار:** آره. از برخی جهات شباهتهایی با هم دارند. پ: دلیل پرسش بالا این است که در برخی بخش‌های داستان‌های شما، نیز در دیالوگ‌ها حساسیت به زبان دیده می‌شود. انگار توانایی زبانی شخصیت او را وادار می‌کند تا گونه‌ای نظم بدهد به زندگی‌ش که در واقعیت از آن ناتوان است. گونه‌ای ویژه‌گی آزادساز.

**خاکسار:** از رابطه این حرف با دیالوگها چیزی یادم نمی‌آید. اما می‌دانم گاهی از توانایی زبان شعر برای انکشاف بیشتر در روحیه شخصیت‌هایم مدد می‌گیرم. نمونه اش در برخی داستانهای در تبعیدم: خوابگرد و سگی زیر باران.

**پارسی:** در داستان‌های شما این آشناست: "قهرمان" و "قهرمان شکست خورده". آیا ارتباطی وجود دارد میان حساسیت یا وسواس شما به "شکست" و "رانده شدن"؟

**خاکسار:** اصولاً در داستانهای من قهرمانان همه شکست خورده‌اند. من اصلاً قهرمان پیروز ندارم. نمونه‌اش اتفاقی است که در داستان "در اوترخت" بعد از آنهمه تقلا برای موفق شدن، برای قهرمان داستان رخ می‌دهد یا حرفی که یاسین در پایان رمان بادنماها و شلاقها می‌زند و زدن نقش را می‌سپارد به آیندگان. چون می‌داند از عهده‌اش بر نمی‌آید. در داستانهای قدیم تر من هم باز همینطور است. نمونه‌اش داستان زاهد در کتاب روشفکر کوچک است که در سال ۱۳۵۸ نوشتم. ماجرای داستان درباره دوستانی است که با هم کار سیاسی می‌کردند و می‌افتند به زندان. یکی شان که

از آنچه ما تصور می کنیم بسیار بدبختترند... ثانیاً.....  
جان کلام اینجاست که آدم بزرگ وجود ندارد."

**پارسی:** اگر بخواهید کار منتشرشده‌ای از خودتان را بازنویسی کنید یا حتی تغییر دهید، کدام کار خواهد بود؟

**خاکسار:** داستان بلند "گامهای پیمودن"، فکر می کنم غیر از بخش اول، ریشه در خاک، آن دو بخش دیگر شتابزده نوشته شده.

**پارسی:** اگر نویسنده نبودید، چه می خواستید باشید؟

**خاکسار:** نجار. هنوز هم این کار را دوست دارم. اگر یک خانه بزرگ داشتم، جای بزرگی را به این کار اختصاص می دادم و بیشتر وقتم را در این اتاق میان چکش و میخ و رنده و چوب سر می کردم.

**پارسی:** میزی هست کنار رودخانه‌ای، با رومیزی آراسته، دو جام شراب و شمعی روشن. خدمت کار هم کنار میز ایستاده. کدام شخصیت از ادبیات جهان را دعوت می کنید رو به رویتان بنشیند؟ در باره‌ی چه حرف خواهید زد؟

**خاکسار:** فضای خیلی رمانتیک و شاعرانه‌ای ساختید آقای کوشیار پارسی. فقط گل و پروانه‌اش کم است تا آدم مست کند و ای دل ای دل بخواند. باید آن را کمی بهم بزنم تا بشود فکر کرد. به هر حال جدا از جام شراب و شمعی روشن و خدمتکار کنار میز، اگر فقط دعوت

خالی منظور باشد، صادق هدایت را دعوت می کردم سر میز و ازش می پرسیدم. می دانید با این شقه کردن زن به دو پاره، لکاته و اثیری در بوف کورتان چه بلایی بعد از خودت سر ادبیات داستانی ما درآوردید؟ بیشتر زندهای ما در این داستانها یا لکاته و پتیاره شدند یا مردها با مرده شان عشقبازی کردند. آن وقت یکی دو داستان را برای نمونه برایش می خواندم و می پرسیدم به همان زبان صریح خودت بگو نظرت درباره اینها چیه.

**پارسی:** کدام کتاب را هر کسی در هجده ساله گی باید خوانده باشد؟ فرقی نمی کند ایرانی یا از ادبیات جهان.

**خاکسار:** پاسخ دادن به این سؤال برایم سخت است. چون یک دفعه نام چند کتاب با هم هجوم آوردند به ذهن ام: هزار و یکشب. جنگ و صلح تولستوی. دون کیشوت. چشمه‌های بزرگ علوی. بینوایان ویکتور هوگو. جنایت و مکافات داستایوسکی. بیگانه کامو. پیرمرد و دریای همینگوی. نه بهتر است تمام کنم و گرنه مجبورم همین طور ادامه بدهم.

**پارسی:** حالا چند پرسش کوتاه: پروست یا جویس؟

**خاکسار:** جویس

**پارسی:** کامو یا سارتر؟

**خاکسار:** کامو

**پارسی:** موراکامی یا ایشوگورو؟

**خاکسار:** ایشوگورو

**پارسی:** تولستوی یا داستایوسکی؟

**خاکسار:** تولستوی.

**پارسی:** جین آستین یا ویرجینیا ولف؟

خاکسار: ویرجینا ولف.

پارسی: فوکو یا سیمون دو بوآر؟

خاکسار: فوکو

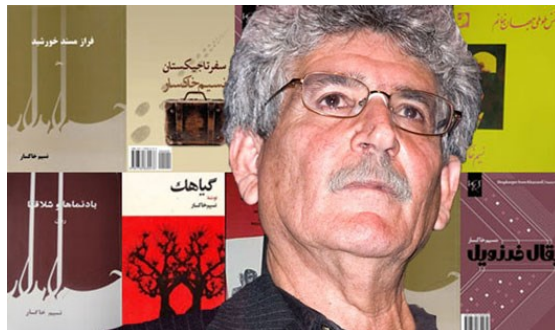
پارسی: متوجه هستید که چرا از نویسندگان ایرانی نام

نبردم؟ چرا چنین است؟

خاکسار: نه. خودت به این سؤال جواب بده.



## نسیم خاکسار



مرا بدان جا راهنمایی کند. تا آن جا، در برابر او بی که نمی دانم کیست و نمی داند کیستم و هرگز نمی خواهم و نمی خواهد آن را بداند، بنشینم. جایی که بتوان ساعتها نشست و از پشت پنجره به خیابان نگاه کرد، بی آن که کسی از تو بپرسد و یا تو از او بپرسی.

بغل گوشم کسی گفت: «آمین!»

برگشتم. دیدم کرامت تکیه به دیوار در کنارم ایستاده است. گفتم: «آمین»

حسن و دوست کرامت که بیرون آمده بودند، دستمان را گرفتند و دوباره بردنمان توی کافه. سر جای اولمان نشستیم و ساکت عرق خوردیم.



## سطرهایی از کتابهایم و چند شعر

## از رمان بادنماها و شلاقها

یک چیزهایی هست که ما را همیشه به مبدأ می دوزد. یا به نقطه‌ای که آغاز کرده‌ایم. و این مشکل ماست هلنا. در کمتر آثاری از ما گذشته بیان شده است. بوده، به رمز. به این دلیل گذشته در ما نمی میرد. زنده می ماند. اما شما از آن می نویسید. حرف می زنید. به شیوه‌های گوناگون. بعد هم آنها را در کتابخانه‌هایتان می گذارید. در دسترس عموم. ما آنها را در دلها مان نگه می داریم. این کار را خراب می کند. ما همه از دم به قرینه سازی عادت داریم. این در مذهب ما بوده و در خون ما رفته است. ما همواره دنبال جفت همشکلمان می گردیم. همزاد گمشده مان. تاریخ استبدادی این بلا را سر ما آورده است.

## از داستان "در اوترخت" از مجموعه داستانهای آهوان در برف

نم نم باران می آمد. زیر سایبانی ایستادم؛ تنها و خسته، در فکر آن یکی دو کیسه‌ای که حسن در آخرین لحظه سعی کرده بود درشان را ببندد. یاد صبح افتادم؛ وقتی توی کلیسا نشسته بودم و دنبال چیزی در ذهن می گشتم تا خودم را تسلی دهم. بلند بلند خواندم: ای باطل اباطیل که در آسمانی! من در جستجوی جایی هستم که خودم را پنهان کنم. جایی که کسی از من نپرسد کی هستم و ندانم او بی که برابر من هست، کیست. و از باطل اباطیل می خواهم که

## از داستان "زاهد"، در مجموعه داستانهای روشنفکر کوچک

صبح بود. تازه سرشماریمان کرده بودند. زندانی‌ها برای هواخوری بیرون بودند. بند خلوت بود. صبح‌ها که بند خلوت می شد، نظافت‌چیها توی مستراح آب می ریختند و سطلهای آشغال را بیرون می بردند و دستشویی دراز توی راهرو را می شستند.

هوای توی اتاق بوی کاشیهای خیس و تمیز را می داد. در پشت دریچه سقف، آسمان چرک و کمرنگ پیدا بود. حوصله دور زدن توی حیاط را نداشتم. وقتی بند خلوت است، آدم یکجور احساس آزادی می کند. می تواند روی تخت دراز بکشد و فکر کند. می تواند زندگیش را حکایت کند و برای خودش در تنهایی زمزمه کند. روی صفحه سفیدی، نقطه‌ای بنشانند و بگویند من اینجا بودم. کوچه‌های کودکی را به یاد بیاورد، خاطرات دور و نزدیک و زخمهایی را که بر دلش نشسته است.

از داستان "بقال خرزویل" در مجموعه داستانی به همین نام



یک روز پیرمرد به من گفت: حال و روزت چه طور است؟  
من هم بی معطلی گفتم: گوزپیچ!  
خندید و حرفم را به سختی تکرار کرد و بعد گفت: یعنی چی؟

ماندم توش که چه طور توضیح بدهم. توی دلم به تمام برنامه‌ریزان دانشکده زبانه‌های شرقی فحش دادم. اگر آنها جای دویست، سیصد صفحه کتاب گلستان سعدی، دو صفحه علویه خانم هدایت را توی برنامه‌شان می‌گذاشتند حالا کار من ساده‌تر بود. دستمال کاغذی را از جیبم درآوردم گذاشتم زیرم. بعد با دهان شیشکی در کردم. و با اشاره گفتم که صدا باید از پائین بیاید. بعد کاغذ را پیچیدم و گفتم: باید آن صدا را توی آن بیچی.  
خندید و گفت: برای چه؟

گفتم: تو اول بگو فهمیدی یا نه؟

گفت: آره، گوز را باید توی دستمال کاغذی بیچی.

گفتم: تو فرهنگ لغاتی که برای کلمات فارسی به زبان خودتان درآورده‌اید گوز پیچ را همین‌طور معنا کرده‌اید. حسابی گیج شده بود. گفت: عجب!

گفتم: این اصطلاح است. وقتی آدم حال و روز درست و حسابی نداشته‌باشد، این طوری جواب می‌دهد.

گفت: یعنی دلخور شدی که از تو پرسیدم؟

گفتم: نه بابا! این اصطلاح، حال و روزم را بیان می‌کند.

گفت: خیلی عجیب است. من هر چه فکر می‌کنم ارتباطی بین آنها پیدا نمی‌کنم.

گفتم: کمی سوررآلیستی است.

گفت: آره.

طوری گفت که انگار فهمیده بود، من هم کوتاه آمدم.

از داستان: سگی زیر باران. از مجموعه داستانهای بقال خرزویل

آدمهای محل با کسانی که از جنس خودشان نبودند، خوب تا نمی‌کردند. یکجوری به پر و پایشان می‌چسبیدند تا دکشان کنند. این اخلاق به بچه‌هایشان هم سرایت کرده بود. توی آن دو هفته اول بچه‌ها از دم می‌آمدند و پشت در ورودی خانه‌ام می‌شاشیدند. اوائل فکر می‌کردم کار سگهاست. و فکر می‌کردم حتماً به دهنشان مزه کرده است که آنهمه پله را تا طبقه دوم بالا می‌آیند تا در آنجا بشاشند. اما گاه خیزی شاش تا سر دستگیره در بالا می‌رفت و باور کردن این که سگها بتوانند فواره‌وار بشاشند دور از عقل بود. تا این که یکروز مچ یکی‌شان را گرفتم. پسرک شش ساله و همین حدود به نظر می‌رسید. تپل و موبور. فکر کردم پسر آن شکم گنده خپله‌ای بود که توی کوچه لیوان آبجو از دستش نمی‌افتاد. عین او با پاهای از هم باز ایستاده بود. دوتا بازوی کلفت خالدار و یک شیشه آبجوی هاینکن هلندی در دستش کم داشت تا او را با پدرش عوضی بگیری. وقتی از او پرسیدم چرا این کار را می‌کنی، زل زد توی صورتم و انگار به حقوق مسلم‌اش تجاوز شده باشد، با اخم گفت خوب کاری می‌کند.

دو شعر از نسیم خاکسار

ترس

از آسمان نمی ترسم  
 که گاهی رنگ عوض می کند  
 از هوا نیز.  
 از باد نمی ترسم  
 وقتی گلدانهای بر نرده ایوانم را می لرزاند.  
 از باران تند نیز  
 که غافلگیرم می کند،  
 وقتی بی کلاه و چتر از خانه بیرون زده ام.  
 از شب نمی ترسم  
 که تاریک می کند اتاقم را.  
 از اشیا خانه ام می ترسم.  
 از قفسه های آشپزخانه که درهایشان  
 باز می مانند.  
 قاشقی که از دستم می افتد.  
 شیر آب و گاز خانه ام که فراموش می کنم ببندم.  
 و از حرفهای همسایه ام  
 که مدتی است با صورتی بسیار مهربان  
 وقتی من را می بیند می گوید:

Holland is full

۱- Holland is full، شعار یکی از احزاب راست افراطی در هلند است. و به این معنا که هلند از پناهندگان و مهاجران پرشده است.

این روزها

همیشه می دیدمش  
 قدم می زند  
 در مرکز خرید محله مان  
 با کت و شلواری خاکستری  
 شاپو به سر  
 و یک دست در جیب  
 - عینهو همفری بوگارت در فیلم کازابلانکا-  
 هیچوقت نشد بینمش با کسی  
 یا حواسش باشد به جائی و چیزی  
 خودش بود و عالم خودش.  
 چند وقتی است  
 پیداش نمی کنم.  
 این روزها  
 در مزارع و علفزارهای دور و بر  
 هیچ اسب زیبایی را نمی بینی  
 که با یالهای روشن و افشانش  
 چهارنعل برای خودش بتازد  
 اگر پیداش شود  
 حتما دعوتش می کنم به یک کافه.  
 می خواهم از ته دل  
 بسلامتی یکی  
 جام ودکایم را توی این سرما بالا بندازم  
 باید اعتراف کنم  
 پائیزی به این گُهای  
 هیچوقت نداشتم.

نوامبر ۲۰۰۷



## نسیم خاکسار از زبان خود



روستاهای بویر احمد و کهکیلویه برایم جاذبه داشت که اول شروع کردم به جمع آوری دوبیتی ها و مثل های عامیانه و قصه هاشان که دفتری شده بود. مشاور راهنمایی مان آن را از من گرفت که کپی کند برد و حسرتش را برای من به جا گذاشت.

اولین داستانم را در سال ۴۴ به نام "کفاره" که ماجرای آن در یکی از روستاهای حوالی آبادان می گذرد در مجله "فردوسی" چاپ کردم. در همین سال همراه با تعدادی از نویسندگان نشریه "هنر و ادبیات جنوب" و تعدادی دیگر از معلمین اهواز و مسجد سلیمان توسط ساواک دستگیر شدم و به زندان افتادم و به مدت دو سال در زندان بودم. از نویسندگانی که با هم زندان بودیم در آن وقت، اینها را نام می برم: منصور خاکسار که سردبیر نشریه "هنر و ادبیات جنوب" بود و بعد داستان نویسانی مثل عدنان غریفی، ناصر موذن و پرویز زاهدی.

اولین داستانم را در سال ۴۴ به نام "کفاره" که ماجرای آن در یکی از روستاهای حوالی آبادان می گذرد در مجله "فردوسی" چاپ کردم. در همین سال همراه با تعدادی از نویسندگان نشریه "هنر و ادبیات جنوب" و تعدادی دیگر از معلمین اهواز و مسجد سلیمان توسط ساواک دستگیر شدم و به زندان افتادم و به مدت دو سال در زندان بودم. از نویسندگانی که با هم زندان بودیم در آن وقت، اینها را نام می برم: منصور خاکسار که سردبیر نشریه "هنر و ادبیات جنوب" بود و بعد داستان نویسانی مثل عدنان غریفی، ناصر موذن و پرویز زاهدی.

توی زندان هم من باز چند تا داستان نوشتم که برخی شان در مجموعه داستان "گیاهک" آمده و یکی شان هم در مجموعه داستان "نان و گل" به نام "یک شاخه گل بنفشه برای عدید" منتشر شده است. شخصیت این داستان برای من زمینه ای شد که بعدها، بعد از انقلاب بر اساس آن و انکشافی که شخصیت آن در ذهن من پیدا کرده بود چند داستان دیگر هم با مضمون هایی متفاوت و نگاه هایی

در یازده دی ماه سال ۱۳۲۲ در آبادان متولد شدم. در یک خانواده شلوغ کارگری. حیاط بزرگ دوران کودکی ام در یک خانه بزرگ اجاره ای با ده بیست تا اتاق در طبقه هم کف و طبقه اول هنوز در یادم هست. دبستان، کلاس اول و دوم ابتدایی ام روبه روی شط بود. و یک حوض بزرگ در وسط داشت که در زنگ تفریح بچه ها می رفتند و با قلاب از شط ماهی می گرفتند و توی آن می انداختند. چوب هم توی آب حوض بود برای کتک زدن ما.

بعد به خانه های شرکت نفتی رفتیم. دبستانم هم عوض شد. دبیرستانم را در رشته طبیعی در ۱۳۴۰ تمام کردم. بعد از گرفتن دیپلم یک ماهی رفتم به دانشسرا که خورد به ماجرای سپاه دانش. کلاس ها تعطیل شد. سال بعد رفتم به سپاه دانش. و برای پنج سال معلم روستا بودم. در طول همین پنج سال، دو سال هم در دو دوره تابستانی در همدان و اصفهانک به دانشسرای تربیت معلم رفتم.

از سال ۱۳۴۲، همان سال رفتنم به روستا، شروع کردم به نوشتن داستان. البته آن قدر محیط تازه روستا به خصوص

متفاوت از آن بنویسم که با هم پیوند داشتند. برای نمونه: "چرم کف پای عدید".

همین ضمن یک گاهنامه ادبی به نام "صدا" در آبادان منتشر می شد.

بعد از آنکه در سال ۱۳۴۹، برای بار اول از زندان آزاد شدم. من را از معلمی اخراج کردند. مدتی بیکار بودم. بعد با کمک برادرم منصور در بانک استخدام شدم. در طول آن مدت که بیکار بودم باز شروع کردم به نوشتن. در آن سال ها یک مجله ادبی در تهران منتشر می شد به نام "موزیک"، که مسعود میناوی یکی از داستان نویسان جنوب با آن همکاری نزدیک داشت.

در آن سال ها گاهنامه های ادبی در شهرستان ها، نقش مهمی در پیشبرد ادبیات ایران بازی می کردند. در شمال هم "بازار رشت" در می آمد و "جنگ اصفهان" در اصفهان. بچه های خراسان و فارس هم برای خودشان جنگ ادبی داشتند. بسیاری از نویسندگان ایران کارهای اولین شان را در همین گاهنامه ها در می آوردند. من در آن زمان داشتم کتاب "هاملت در محور مرگ" ام را نوشتم. کاری بود برای خودش در آن وقت تازه. یا برای خودم تازه. هاملت شکسپیر را گذاشته بودم جلویم و روی آن کار می کردم و می خواستم بر اساس تردیدها و حس های هاملت و جهانی که او را در بر گرفته بود: عمومی قاتل، پدر، مادری همکار عمو، اوفیلیای عاشق و چیزهای دیگر، موقعیتی را که خودم در شرایط بعد از زندانم در آن به سر می بردم بسازم؛ آن هم در متنی تازه که مال خودم باشد. عاشق هم شده بودم و در ضمن تازه داشتم و یا می خواستم یک زندگی مخفی چریکی را هم شروع کنم.

مسعود چند داستان از من گرفت که در این مجله چاپ کند و نامه هایی را که صمد بهرنگی برای من فرستاده بود. من پیش از زندان، وقتی معلم بودم با صمد مکاتبه داشتم. می خواست به آبادان بیاید که نشد. من افتادم به زندان و او هم در ارس غرق شد.

در مجله "موزیک" داستان های من با اسم مستعار "بهرروز آذر" چاپ شد. من به همین اسم یکی دو سفرنامه کوتاه هم نوشتم. که یکی از آن ها در مجله "موزیک" چاپ شد به نام "سفری بر پشت نهنگ".

گزارشی بود از سفرم به بندر ماهشهر و دیدارم از کپر نشین ها و محله های فقیر نشین.

در همان وقت ها کتابی از هگل در آمده بود به نام "خدایگان و بنده" با تفسیر "الکساندر کوژو"، به ترجمه حمید عنایت. این کتاب روی من خیلی تاثیر گذاشت. بعد از زندان، در سال ۱۳۴۹ یک سفری هم رفتم تهران. با ناصر مؤذن رفتم. بعد در همین سفر بود که با "سعید سلطانیپور" و "ناصر رحمانی نژاد" آشنا شدم. من و ناصر غریب بودیم در تهران. در مسافر خانه ای بودیم. سعید ما را برد به خانه اش. همان وقت ها بود فکر می کنم که کانون نویسندگان داشت برای آزادی "فریدون تنکابنی" از زندان بیانیه ای در می آورد.

بعد از آنکه رفتم سر کار، یک روز سرهنگ ساواک آبادان آمد به محل کارم و گفت که همه چیز را درباره من می داند. داستان چاپ کردنم را. اسم مستعارم را و از این قبیل. من هم بعد از آن به اسم واقعی ام نوشتم.

یک کتاب برای کودکان نوشتم به نام "بچه ها بیایید با هم کتاب بخوانیم". قول نوشتن این کتاب را پیش از زندان رفتم به صمد بهرنگی داده بودم. این کتاب نقدی بود روی کتاب "اولدوز و کلاغ ها"ی صمد به زبان ساده و برای کودکان و نوجوانان. از این کتاب استقبال شد. من هم شروع کردم به نوشتن کتاب دوم برای بچه ها. در

آن سال ها دوباره نویسندگان فعال شده بودند. سعید و دوستانش در تالار "قندریز" گاهی جمع می شدند. بعدها به اسم همین گالری جنگی ادبی هم در آوردند. من هم در شماره ای از آن شعری چاپ کردم. جنبش چریکی هم داشت کم کم خودش را نشان می داد. من در ارتباط با

دارند می توانند بازنشسته شوند و برای ما زندانیان سیاسی طول حبس‌مان را جزو سابقه کارمان به حساب می آورند. من با احتساب شش سال کار معلمی و هشت سال محکومیت و چهار سال کار در بانک باز نشسته شدم. باز نشستگی فراغت بیشتری برای فعالیت در حرفه خودم برایم فراهم کرد.

در سال ۱۳۵۸ با "قدسی قاضی نور" نویسنده کتاب کودک ازدواج کردم. ده سال بعد در هلند از هم جدا شدیم. از این ازدواج دختری دارم که حالا بیست و چهار ساله است. در سال ۱۳۵۹ به عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران انتخاب شدم. دوره شلوغی بود. بعد از مدتی که در تهران بودم، سردبیری مجله ای نو پا به نام "بهاران" برای کودکان و نوجوانان را به عهده گرفتم که هشت شماره ای از آن در آمد. در این زمان، با "کتاب جمعه" احمد شاملو هم کار می کردم. همزمان با انقلاب فرهنگی حکومت تازه در دانشگاه ها، مجله "بهاران" تعطیل شد. بعد کانون هم زیر ضرب رفت.

### فرار از ایران، از وان تا اوترخت

ناچار در تابستان سال ۱۳۶۲ از ایران فرار کردم و پای پیاده از راه کردستان به طرف ترکیه همراه به رضا علامه زاده از مرز گذشتیم و رسیدیم به شهر "وان". از آنجا که می ترسیدیم که اگر در وان شناسایی شویم، توسط پلیس ترکیه خطر تحویل دادن ما به مزدداران ایران وجود دارد، همان روز با اتوبوس به سمت استانبول حرکت کردیم.

شانس آوردیم و به سلامت رسیدیم به استانبول؛ چون اتوبوسی که ما در آن نشسته بودیم از پیش توسط یک قاچاقچی ورزیده اجاره شده بود و او پول داده بود به پلیس های سر راه برای مسافره های قاچاق خودش که آنها را بین راه سوار کرده بود. به هر حال، بعد از دو ماه سرگردانی در استانبول با پاسپورت جعلی ولی با یک دعوتنامه معتبر، من و رضا علامه زاده توانستیم خودمان را به هلند برسانیم. که این خودش باز داستان مفصلی است. چون در فرودگاه آمستردام فهمیدند که پاسپورت ما جعلی است

آنها باز در سال ۱۳۵۲ دستگیر شدم. پیش از دستگیری، غیر از همکاری با "جنگ صدا" یکی دو داستان در دو جای دیگر هم چاپ کردم. یکی در جنگ "لوح". یکی هم در جنگ "سحر".

مجموعه داستانی را هم به نام "گیاهک" آماده چاپ کرده و داده بودم به هرمز ریاحی داستان نویس که آن وقت ها در انتشارات امیرکبیر کار می کرد. قرار بود توسط انتشارات امیرکبیر درآید که در نیامد و بعد از انقلاب چاپ شد.

### آزادی از زندان و انقلاب

یک کتاب داستان هم برای کودکان نوشته بودم به نام "من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید".

بعد از دستگیری و بازجویی در دادگاه اول به ۱۵ سال حبس محکوم شدم و بعد در دادگاه دوم به شش سال. در زندان بودم تا اوایل انقلاب که همراه با بقیه زندانیان سیاسی آزاد شدم.

از زندان که بیرون آمدم شروع کردم به نوشتن چند مقاله سیاسی در "کیهان" و بعد در "آیندگان". در زندان دوم هم باز چند داستان نوشته بودم و یک کتاب برای کودکان و نمایشنامه ای از "ویلیام سارویان" ترجمه کرده بودم و مجموعه ای شعر که توانسته بودم از زندان توسط دوستانی که پیش از من آزاد شده بودند به بیرون بفرستم. آنها را بعدها چاپ کردم که برای بار سوم، این بار از سوی رژیم جمهوری اسلامی باز زندانی شدم. من را یک ماه در بازداشتگاه "کمپلو" نگه داشتند. ماجرایش را مفصل در "کتاب زندان" که توسط ناصر مهاجر در آمده گفته ام.

بعد از آزادی دیدم آبادان دیگر مکان امنی برای من نیست. هر روز خبر کشتن و دستگیری پخش می شد و مادرم را می ترساند. در سال ۱۳۵۸ رفتم تهران. در کانون نویسندگان فعال شدم. انتقالم از نظر شغلی به تهران چون هنوز کارمند بانک بودم می خورد به دوره ای که دولت موقت اعلام کرده بود کارمندی که سابقه ۱۵ سال کار

و خواستند ما را برگردانند. به هر حال، بعد از یک سال رسماً پناهندگی گرفتم و شدم پناهنده سیاسی در خاک هلند.

و از ۱۹۸۳ تا حالا که سال ۲۰۰۶ است در اوترخت در هلند زندگی می‌کنم. هفت هشت سالی دور خودم چرخیدم. البته می‌نوشتم و چاپ هم می‌کردم. اما هنوز با جامعه ادبی هلند در ارتباط نبودم. تا اینکه داستانی از من به نام "خوابگرد" در سال ۱۹۸۸ در یک مجله انگلیسی به نام "ایندکس ان سانسور شیپ" چاپ شد. این داستان یک داستان از مجموعه داستان های "بقال خرزویل" بود که توسط انتشارات نوید در آلمان قبلاً چاپ شده بود. بعد همین داستان را هلندی ها در مجله ای ادبی ترجمه و چاپ کردند. بعد از آن، داستان "مراثی کافر است" با ترجمه خوب ادیب آمریکایی که زبان فارسی می‌داند و مترجم رمان "چشم هایش" بزرگ علوی است و دوستم بود و هنوز هم هست، در همان مجله به نام "عشق به حاج آقا" در انگلیس منتشر شد. با استفاده از آن ترجمه، دو ترجمه دیگر از این داستان در هلند و آلمان چاپ شد و همین باعث شد که در محافل ادبی اینجا من کمی اسم در کردم.

در سال ۱۹۹۰ به فستیوال بین المللی شعر و داستان روتردام دعوت شدم. و در همین فستیوال بود که ناشری معتبر در هلند علاقه مند شد که مجموعه داستان "بقال خرزویل" را به اضافه چند داستان دیگر از کتاب های دیگرم به زبان هلندی منتشر کند. از آن وقت تا کنون سه کتاب دیگر از من توسط همین ناشر به هلندی چاپ شده است: "سفر تاحیکستان"، "رمان بادنها و شلاق ها" و آخرین کتابم که مجموعه داستانی است به نام "بین دو در". و نیز یک مجموعه نمایشنامه که توسط مرکز بنیاد نمایش در روتردام چاپ شده است.

در این مدت که در هلند بودم، غیر از نوشتن برای چند سالی در دانشگاه اوترخت، بخش شرق شناسی به عنوان نویسنده مهمان کار تدریس و تحقیق می‌کردم. سه سالی

هم با بنیاد تئاتر کار کردم که حاصل کارم نوشتن چند نمایشنامه بود که همه آنها به زبان هلندی روی صحنه آمدند. آخرین کارم به نام "پناهندگان" به اسم "پیچ پیچ های شبانه" به کارگردانی هلمرت وودن برخ به مدت سه ماه روی صحنه بود. چند باری در فستیوال های معتبر ادبی جهانی شرکت داشتم. "ادبیات زیر سایه تبر" و "وطن، میراث بی شکوه اولیس" دو متنی بود که در فستیوال ادبی جهانی در دوبلین خواندم. در این فستیوال، شیموس هینی، هارولد پینتر، تونی ماریسون و نادین گوردیمر حضور داشتند.

سال ۲۰۰۵ هم به دعوت انجمن قلم آمریکا به نیویورک دعوت شدم. برای شرکت در معرفی کتاب "روزگار غریبی است نازنین" که گزیده داستان و شعر و نثر نویسندگان ایرانی بود و کاری از من در آن ترجمه شده بود.

در حال حاضر یک "نوول" به نام "کریستینا" آماده چاپ دارم که در دست مترجم است و یک مجموعه داستان که بعد از پایان کارش به زبان هلندی در خواهد آمد و یک نمایشنامه هم نوشته ام که کارگردانی آن را برای اجرا در سال آینده انتخاب کرده است.

یک سالی هم با بنیاد تشویق ترجمه آثار ادبی هلندی به زبان های دیگر کار کردم و حاصل کارم ترجمه رمان "مارخا مینکو" به زبان فارسی است که سال گذشته منتشر شد.

در این بیست و یک ساله زندگی در تبعید، جدا از اینها با بیشتر جنگ های ادبی فارسی که در تبعید منتشر می‌شد و می‌شود همکاری داشته ام. آن قدر زیادند که به نام بردن نمی‌رسد. برای چند سالی دبیر کانون نویسندگان ایران در تبعید بودم و نیز مسئول دفتر های ادبی آن. و حالا دارم روی یک رمان تازه کار می‌کنم. پیش برود یا نرود، نمی‌دانم.

## فهرست آثار منتشر شده از نسیم خاکسار:

### کتاب های کودکان

- ۱- بچه ها بیایید با هم کتاب بخوانیم. سال انتشار: ۱۳۴۹
- ۲- من می دانم بچه ها دوست دارند بهار بیاید. سال انتشار: ۱۳۵۲
- ۳- چگونه آگاهی خود را زیاد کنیم. سال انتشار: ۱۳۵۸
- ۴- اگر آدم ها همدیگر را دوست بدارند. سال انتشار: ۱۳۵۸
- ۵- من صلح را دوست دارم. سال انتشار: ۱۳۶۱
- ۶- کوچه بی قواره و چهار پیرزن. سال انتشار: ۱۳۶۸

### داستان کوتاه

- ۱- گیاهک. سال انتشار: ۱۳۵۸
- ۲- نان و گل. سال انتشار: ۱۳۵۸
- ۳- روشنفکر کوچک. سال انتشار: ۱۳۶۰
- ۴- دیروزی ها. سال انتشار: ۱۳۶۶
- ۵- بقال خرزویل. سال انتشار: ۱۳۶۷
- ۶- مرائی کافر است. سال انتشار: ۱۳۶۷
- ۷- آهوان در برف. سال انتشار: ۱۳۶۸
- ۸- راسته‌ی آریزونا. سال انتشار: ۱۳۸۱
- ۹- زیر خاک، نشر دنا، هلند ۲۰۱۹

### رمان

- ۱- گام های پیمودن سال انتشار: ۱۳۶۰
- ۲- قفس طوطی جهان خانم. سال انتشار: ۱۳۷۱
- ۳- بادنها و شلاق‌ها ۱۳۷۴
- ۴- فراز مسند خورشید ۱۳۸۵
- ۵- کریستینا ۱۳۸۷

### کتاب شعر

- ۱- درخت. جاده. کودک. سال انتشار: ۱۳۵۹
- ۲- داستان همایون و عشق. سال انتشار ۱۳۶۸

### نمایشنامه

- ۱- سه نمایشنامه. سال انتشار ۱۳۶۶
- ۲- آخرین نامه. سال انتشار ۱۳۶۹
- ۳- ماهی های ساردین و نمایشنامه های دیگر. سال انتشار: ۱۳۸۰

### کتاب نقد و سفر نامه

- ۱- آوای دگرگون. مجموعه مقاله. سال انتشار: ۱۳۷۱
- ۲- سفر تاجیکستان. سفر نامه. سال انتشار: ۱۳۷۱
- ۳- ما و جهان تبعید. مجموعه مقاله. سال انتشارک ۱۳۷۹

### ترجمه

- ۱- قلب من در کوهساران. اثر ویلیام سارویان. سال انتشار. ۱۳۵۹
- ۲- گاو و پیرزن. رمان اثر ملک راج آنانند. سال انتشار ۱۳۶۶
- ۳- بگذار آن را جاز بنامند. مجموعه چند داستان از نویسندگان کشورهای مختلف جهان. سال انتشار ۱۳۶۹
- ۴- داستان های هلندی. سال انتشار ۱۳۷۴.
- ۵- خانه ای خالی. رمان. اثر مارخا مینکو. سال انتشار ۱۳۸۳

### آثار به زبان هلندی

- ۱- بقال خرزویل. سال انتشار ۱۹۹۱
- ۲- سفر تاجیکستان. سال انتشار ۱۹۹۴
- ۳- بادنها و شلاق ها. سال انتشار ۱۹۹۷
- ۴- زیر سقفی ارزان و دو نمایشنامه دیگر. سال ۱۹۹۷
- ۵- بین دو در. سال انتشار ۲۰۰۰

نگاهی به آثار نسیم  
خاکسار

## منیره برادران



## زندان در آثار نسیم خاکسار

نسیم خاکسار بیش از هر نویسنده دیگری تلاش کرده که موضوع زندان را وارد ادبیات کند. حضور زندان در آثار او به ویژه در دوره‌ای از کارهایش که به سالهای اول تبعید وی در دهه ۶۰ برمی گردد، چشمگیرتر است. پس از این دوره، تبعید موضوع محوری نوشته‌های او قرار می‌گیرد. در این بررسی به رمان "دیروزها" و داستان "مرائی کافر است" می‌پردازم که از مهم‌ترین آثار ادبیات زندان ما محسوب می‌شوند. این دو داستان بر محور موقعیت و حالات انسان زندانی قرار دارند، انسانی که به خاطر آرمانهای سیاسی‌اش در بند است. زندان به عنوان مکان و عامل حادثه، در خدمت باز آفرینی انسان در بند است.

## دیروزها

"دیروزها"، که از بهترین رمانهای زندان محسوب می‌شود، در فروردین ۱۳۶۶ با کیفیت نازل چاپ، با خط ریز و غیرمتعارف در ۸۲ صفحه منتشر شده است. به ندرت بتوانید آن را در بازار پیدا کنید، احتمالاً هیچ‌گاه تجدید چاپ نشده نباشد.

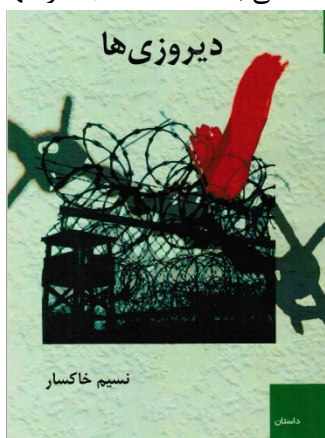
مکان داستان بند شش زندان قصر و زمان آن دهه ۵۰ است. نسیم خاکسار، که در آن سالها زندانی بوده و مدتی را در زندان قصر گذرانده است، تصویر دقیقی از مکان و فضای بند عمومی زندان و رفتار زندانیان ارائه می‌دهد که قطعاً

برای نویسنده‌ای که زندان را ندیده و در آن زندگی نکرده باشد، تا حدودی غیرممکن می‌بود.

داستان بر محور چند شخصیت زندانی، که از "استخوان خردکرده‌های زندان" هستند، شکل گرفته است. این پیرمردها که بیشتر عمرشان را در زندان گذرانده‌اند، رفتارشان در تناقض با محیط قرار دارد، آنها در گفتار روزمره الفاظ بزرگ بکار می‌گیرند ولی در رفتار گاه به کودکان می‌مانند. هر یکی خود را نماینده "حزب" می‌داند و دیگری را "بریده" و نالایق.

در گذشته‌های دور آنها افسران جوانی بودند یا مبارزانی که با جسارت کم نظیری گام در راه عدالت گذاشته و با دفاعیات جانانه شان دادگاه را به لرزه درآورده بودند. و حالا بعد از نزدیک به سه دهه زندان به پیرمردهایی منزوی تبدیل شده‌اند که تاب دیدن یکدیگر را ندارند. در برابر استبداد ایستاده‌اند هر کدام در تنهایی خود. حکایت آنها طنزی تلخ است و این طنز زندگی در جابه جای زبان و تصاویر رمان نمایان است.

از بیرون که نگاه کنیم این تناقضها مضحک به نظر می‌رسند و حتی می‌توانند مایه تصاویر کاریکاتور قرار گیرند. ولی زندانی کمتر قادر است از بیرون به خود بنگرد. ضد و نقیضها و رفتارهای معصوم و کودکانه حوادث روزمره وی را تشکیل می‌دهند. "دیروزها" گرچه دریچه‌ای می‌گشاید از بیرون به درون زندان، اما به نگاهی از بیرون بسنده نمی‌کند. خواننده به زندان پرتاب می‌شود و در کنار دربندیان قرار می‌گیرد؛ نگاهی با فاصله اما نه جدا از آنها.



## حافظه گم شده

حوادثی که بستر رمان واقع می شوند، مثل اعتصاب، بهم زدن جشنهای شاهی در زندان به مناسبتهای چون ۲۸ مرداد، انفرادی و شلاق، حاصل تخیل نویسنده نیستند این حوادث در آن سالها در هر بندی اتفاق می افتاد. ولی نسیم خاکسار در

پی تاریخ و مستند کردن این حوادث و مکان و زمان نیست. اینها را می توان در خاطرات زندان آن دوره یافت. خاکسار در این رمان انسان زندانی را به تصویر می کشد و به جنبه روانشناختی او نظر دارد به تاثیر دنیای بسته بر زندانی. انسانی که خاطرات بیرون از زندان و حتی مبارزه و دفاعیات پرشور او در سالهای اول دستگیری رو به محو شدن می رود. در این رمان انسانهایی را می بینیم که روزمرگی زندان حافظهشان را ربوده است. روزها تکرار می شوند مثل راه رفتن در طول راهروها که رفت و برگشت در آن به پاندول ساعتی می ماند که "باید سالهای سال تا آن زمان که چرخ و دنده اش می چرخند مسیر ثابتی را رفت و برگشت کند." ص ۴۴

صفائی به کتاب خودآموز انگلیسی اش دل خوش کرده است. سالها آن را دوره کرده و باز دوره می کند. او با کت و شلوار و کفشهای واکس زده در حیاط زندان قدم می زند، در راستای باریکی از حاشیه باغچه. و هر روز سال در همان نقطه و با همان لباس. زمستانها یک شال تیره رنگ هم دور گردن. اسداللهی عادت دارد موقع قدم زدن رب دوشامبر کرکی اش را بپوشد و تسبیح بگرداند. الهیاری که سالهایی را در شوروی گذرانده، به ایران آمده بود تا روی وضعیت اقتصادی - اجتماعی در روستاهای ایران مطالعه کند. جباری روستازاده است که با خانها جنگیده است. با همان سادگی و خلق و خوی گاه زمخت و گاه مهربان و همچنان مثل درخت ایستاده و نشسته بر روی چارپایه اش به دنیا می نگرد. ساکت است و جز چند کلمه از زبانش چیزی نمی شنوی. اما با همین چند کلام عصاره فکر و وجودش را بیرون می ریزد. فقط اوست که احترام زیادی نزد همه دارد و کمتر در نزد همزمان سابقش. او خود را در دنیای تنهایی

امن تر می بیند. می گوید: "از همه شون خسته ام. همه شون" و می خواهد کاری به کارش نداشته باشند.

## شخصیت های داستان

کسی که در زندان شاه بوده باشد این شخصیتها را به رغم نامهای دیگری که نویسنده برای آنها برگزیده، به نام می شناسد و شخصیتهای حقیقی چون صفر قهرمانی، شهیدزندی، علی خاوری، عزیز یوسفی و... را در رمان باز می یابد. ولی "دیروزها" یک رمان است، رمانی که مهر تاریخ بر خود دارد و مربوط به زمان و مکان و موقعیت معینی است.

شخصیتهای دیگر در "دیروزها" جنبه سمبلیک دارند. شیخ مرتضی نماینده قشر تنگ نظر مسلمان زندان است. کاری به امور سیاسی زندان ندارد نگرانی اش در این خلاصه می شود که مبادا تن اش به تن چپی ها بخورد و نجس شود. همیشه و هر جا کتاب دعائی در دست دارد که دوره کردن آن برایش تمامی ندارد.

حمید نماد نسل جوان چریکها است. او سرشار از انرژی و امید تلاش می کند که در زندان مقاومت صدائی بلند داشته باشد. او زندان را برکه ای بسته نمی خواهد. باید نسیمی بر آن وزاند و گاه طوفانی؛ پیمانهای برای مقاومت و مبارزه. دکتر صفوت با حمید همفکر است ولی بر خلاف او و دیگر جوانان، دکتر این توان را دارد که با مردان دیروزی نشست و برخاست داشته باشد. حتما که حرفه اش در جلب اعتماد آنها بی تاثیر نبوده است. او می کوشد تا دنیای این مردان دیروزی را بشناسد و آنها را از دنیای خیالی شان بیرون آورد و با واقعیات روز سازگاری دهد. به الهیاری می گوید:

"یک آدم شکنجه شده هم می تونه خیلی چیزها را نبینه. چرا دو دستی به گذشته چسبیده این. چهره تو. من. چهره ما هنوز شکل خودشو نیافته. در آینده س که نقش خودشو پیدا می کنه. کدام اهریمن پایان این نبرد رو اعلام کرده. اگه لازمه چیزی میران بشه، بگذار ویران بشه. چه هراسی است. از چه می ترسیم. دوباره می سازیمش. این بهتره تا آدم جغد ویرانه ها باشه." ص ۳۴

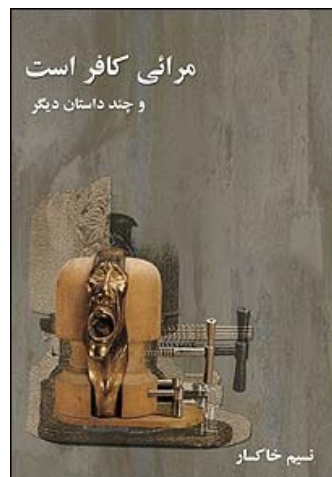


بخوانند، همدیگر را زیر نظر بگیرند و هر عمل کوچک دیگری را به "برادر جمشیدی" گزارش کنند. بازجو و نگهبانها را برادر خطاب می کنند و برای شلاق زدن زندانی از یکدیگر پیشی می گیرند. لاجوردی را ناجی خود می دانند. یونس به ملاقات خانواده و پدرش نمی رود و می گوید: "پدر واقعی من حاج آقااست."

### شکنجه

پس از دستگیری، روزهای پیاپی محمد را با شلاق می زندند- به کف پایش که از هر عضو دیگر بدن حساس تر است. در توصیف شکنجه می گوید: "همه زیبایی وجودت را میسپارند به دست شلاق و تمام. خوب. این تن چقدر تاب بیاورد. گلوله نیست که ناغافل بخورد توی مغزت و تمامت کند. همین طور فرود می آید. ساعت ها. و جسم، جسم بدبخت و بیگس باید تک و تنها بار بکشد." ما پذیرفته ایم که شکنجه عملی زشت است، جنایت است و باید که ممنوع شود. با اینهمه به ندرت از تاثیرات درد بر فرد شکنجه شونده، حس های او در آن حالت درماندگی و رابطه وی با شکنجه گر اطلاع داریم. گزارشات و خاطرات زندان گرچه شهادتی هستند بر وجود شکنجه و انواع آن ولی در این نوشته ها به بخش روانشناختی آن کمتر پرداخته می شود. چرا که کسی که شکنجه را تجربه کرده، به سختی قادر است که حالات خود را در آن موقعیت ترامای حاد شرح دهد. به ویژه وقتی نتیجه این نبرد نابرابر شکست و تسلیم قربانی باشد: تواب شدن.

نسیم خاکسار سعی می کند از زبان راوی، این حالات را نشان دهد. شاید اگر نویسنده، خود زندان و شکنجه را تحمل نکرده بود، نمی توانست چنین دقیق این حالات را توصیف کند. (او سالهایی را در زمان شاه و دوره کوتاهی را در سال ۱۳۵۸ در اهواز زندانی بوده است). راوی برای بیان درد از فریادهایش کمک می گیرد. "ضربه ها که بالا می رفت فریادهایی از حنجره ام بیرون می آمد که به صدای هیچ حیوانی شبیه نبود."



### مرائی کافر است

تواب پدیده بغرنج و بسیار تراژیک زندان های جمهوری اسلامی است که تاثیر تخریبی آن بر فرد و جامعه کمتر مورد بررسی واقع شده است. باید اذعان کرد که پرداختن به آن هم ساده نیست. کسانی که تواب شدن را تجربه کرده اند، به ندرت توان آن را می یابند که به آن اعتراف کنند و آنچه بر آنها گذشته، شرح دهند. در نمایاندن این پدیده ولی، ادبیات می تواند با دست بازتری عمل کند. "یکباره احساس کردم سگ شدم. سگ نه به معنای حیوانی هار. نه! برعکس، حیوانی مطیع و بدبخت."

با این توصیف تکان دهنده داستان "مرائی کافر است" آغاز می شود. نسیم خاکسار در این داستان وضعیت بغرنج چند تواب را تصویر می کند. پیش از آنکه بدانیم چه بر راوی- محمد- رفته است، با وضعیت حال او آشنا می شویم. "حالا نشسته ام توی سلولم. باقر این طرفم نشسته. احمدی آن طرفم. روبرویم هم جوادی و یونس اند. کمی با فاصله از یکدیگر. هر پنج تائی سرگرم خواندن ایم. آنها دارند کتاب های مطهری را می خوانند. من گناهان کبیره ی آیت اله شهید دستغیب دستم است. همه مان از دم از آن آدمهای سگ شده ایم."

راوی در مرور خاطراتش خواننده را بیشتر با توابها و فضائی که حاج آقاها در آن سالهای اول دهه ۶۰، ایجاد کرده اند، آشنا می کند. دردناکتر آنکه، این فضای جهنمی با همکاری خود آنها ساخته شده است. کارشان این شده که نماز و دعا

آب غلیظ مانده در دهانم را با نفرت به صورتش تف میکنم. تف! و دیگر چیزی نمی فهمم."

### تواب محصول شکنجه

"تواب" واژه اسلامی است و در رابطه با گناه معنی می یابد جائیکه موضع گیری در مقابل حکومت اسلامی با ایمان و بی ایمانی تعبیر می شود. آن کسی که مخالف حکومت است، گناهکار و "فاسد" است و وظیفه حکومت ارشاد گناهکاران است با شلاق و دیگر روش های شستشوی مغزی. اینها البته با واژه های دینی اعمال می شوند تا به شکنجه بار الهی دهند: تعزیر، حد، توبه، مرأی و ...

در هر حالت اما، مسئول و مقصر در این تغییرات مسخ کننده، شکنجه است. با هر واژه ای-شکنجه یا تعزیر- مسئله بر سر حفظ قدرت، سرکوب مخالفان و درهم شکستن انسانها است. نسیم خاکسار نشان می دهد که تواب، قربانی است، قربانی وضعیتی جنایت بار.

گرچه مسئولیت فردی را هم نمی توان بالکل نادیده گرفت اما جایگاهش در آن حداقل هائی است که در آن باریکه ای از اختیار تصمیم گیری وجود دارد. گاه این باریکه هم نیست، زمانی که شکنجه تعادل روانی زندانی را تا آنجائی بهم می ریزد که او دیگر اختیاری بر تصمیم و اراده اش ندارد. شکنجه از آن رو قبیح ترین سیاست و یک عمل ضدبشری است که می تواند چنین اثرات تخریبی به دنبال داشته باشد.

شخصیتهای زندانی داستان این جوانهای تباه شده توانائی لذت بردن، آرزو و امید داشتن و چه بسا قدرت دوست داشتن را از دست داده اند. برای بسیاری از آنها آینده هم تباه شده است. داستان "مرأی کافر است" قدرت انسان بودن و دوست داشتن را به نمایش می گذارد. در لحظه ای که مهر به دوست-جواد- پیروز می شود، راوی به خود می آید، اشک در چشمش روان می شود و خشمش را بیرون می ریزد.

روز چهارم و پنجم دیگر جای سالمی در بدنش نیست. با اینهمه او را از سلولش بیرون می کشند باز شلاق. در لحظه ای که او خود را از ادامه مقاومت ناتوان می بیند، حاج آقا، اسدالله لاجوردی، در نقش ناجی ظاهر می شود و دستور می دهد که شلاق زدن را قطع کنند. اینجا حالت درماندگی قربانی در زیر شکنجه و قدرت و اختیار مطلق شکنجه گر بر جسم قربانی خود را می بینیم. در لحظاتی که زندانی خود را بر لبه پرتگاه می بیند، اغلب مافوق شکنجه گر وارد میدان می شود. به فرمان او شکنجه می تواند تا بینهایت ادامه یابد و یا یک اشاره او کافی است که شکنجه قطع شود. او در آن لحظه خداست.

"راستی به چه کسی بگویم، این من نبودم. این جسمم بود. پوستم، آه پوستم بود. آن وقت حاج آقا مثل فرشته ای سر رسید. با دست هایم که آزاد بود زانوهایم را چسبیدم و با التماس گفتم: حاج آقا. حاج آقا تنهام نذارین."

و حاج آقا مثل "پدری مهربان" دست روی سرش می کشد و قول می دهد که هیچ وقت تنهایم نگذارد. هیچ وقت.

راوی به جرگه توابها پرتاب می شود ولی آنها، توبه اش را نمی پذیرند و او را "مرأی" -ریاکار- می خوانند. صحنه پایانی داستان در حسینیه اوین اتفاق می افتد. او را روی تخت خوابانده اند و شلاق می زنند. پیش از او جوادی را زده بودند. در اینجا راوی دچار اختلال حواس می شود و خود را جواد می بیند و با جواد هم هویتی پیدا می کند.

این بار شلاق او را به راه دیگری می برد. رهائی؟ می شود خودش، محمد. بغض سر باز می کند. "اشک گرم و داغ هنوز روی گونه ام روان است. اشکی آشنا. اشکی که از اعماق وجودم می جوشد و از چشمانم بیرون میزند. اشکی که استخوان های سرد و مرده ام را گرم میکند و بند بند آنها را از هم میگشاید. حس میکنم آرام آرام از جلد سگی ام بیرون می آیم."

و نفرت فروخورده، تفی می شود و به صورت حاج آقا پرتاب می شود. "درد تا مغز استخوانم پیچیده است. نفس حاج آقا که روی گونه هایم ول میشود، دهان باز میکنم و خون و

این داستان را نسیم خاکسار در فروردین ۱۳۶۵ نوشته و چاپهای متعددی داشته است. از جمله در:

مجموعه داستان «مرائی کافر است» و همچنین در:

<http://www.bidaran.net/spip.php?article64>

گرچه "مرائی کافر است"، را به عنوان یک داستان باید نگرست، ولی صحنه‌ها و شخصیت‌های آن از دنیای تخیل سررینیاورده‌اند. هر کسی که زندان اوائل دهه ۶۰ را دیده باشد، این صحنه‌ها و شخصیتها را خوب می‌شناسد. آنها واقعیت‌های زندان جمهوری اسلامی هستند.

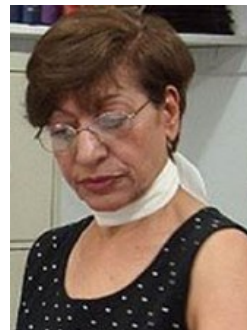
زبانی که نسیم خاکسار برای این داستان برگزیده، در عین ساده و بی‌تکلفی، حسهای پیچیده انسان در بند را به خوبی به خواننده منتقل می‌کند. انتخاب زبان اول شخص برای روایت، داستان را شبیه یک نوشته مستند می‌کند و از طرف دیگر این انتخاب فضای بیشتری برای بیان حالات درونی می‌دهد.

۲۲ آگوست ۲۰۱۲



کاری با چوب: نسیم خاکسار

ملیحه تیره گل



جنگ ایران و عراق

در آفرینش‌های ادبی در تبعید

(بریده‌ای از یک متن بلند)

زیارت» او نیز در سال ۱۳۶۸ (۱۹۸۹) توسط انتشارات «نیلوفر» در تهران منتشر شد. در عین حال، هستی‌ی این رمان را می‌توان به عنوان پیامدی از «مؤثرهای کانونی» برشمرد. به ویژه که مقاومت نویسنده علیه تبلیغات تحریف‌آمیز حکومت- پیرامون تاریخ ایران و رویدادهای درونی جنگ- در این اثر حضوری آشکار دارد. نمونه‌اش، بازگشت ذهنی‌ی شخصیت داستان (هادی بشارت) است به دوران عظمت امپراتوری‌ی ایران و ناوگان‌های عظیم هخامنشیان در جنگ با یونان. کما این که منتقدان وابسته به جمهوری‌ی اسلامی، این رمان را - به عنوان روایتگر «شکست و ناامیدی»- خلاف شئون «دفاع مقدس» برآورد کردند.

دو) «دل دلدادگی»، اثر شهریار مندنی‌پور نیز از جرگه‌ی «میان مانده‌ها» برشمرده می‌شود. گستره‌ی اصلی‌ی فضا/ زمان این رمان دوجلدی «جنگ ایران و عراق» است؛ اما نویسنده‌اش از میانه‌های دهه‌ی ۱۳۷۰ در امریکا اقامت داشته است؛ منتها، هم در زمان نگارش و انتشار این اثر مقیم ایران بوده، و هم کتاب، در سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۸) توسط انتشارات «زریاب» در تهران منتشر شده است. به بیانی دیگر، رمان «دل دلدادگی» در فهرست کتاب‌شناسی‌ی یکی از نویسندگان تبعیدی رقم می‌خورد؛ بدون آن که در زیستگاه تازه‌ی نویسنده نوشته شده باشد؛ و شاید که درونه‌ی مضمونی‌ی این رمان در رانده‌شدن او از ایران بی‌تأثیر نبوده است. کما این که بر پیشانی‌ی این اثر نوشته است: «نثار گورهای جمعی‌ی انسان و کودکانی که به جهان نبخشیدیم.» و تا جایی که می‌دانیم، عبارت «گورهای جمعی» در تاریخ معاصر ما، کشتار زندانیان سیاسی را به ذهن متبادر می‌کند؛ و به لحاظ ترمینولوژیک، در سپهر جنگ ایران و عراق محلی از اعراب نداشته است و ندارد.

سه) «عقرب روی پله‌های راه آهن اندیمشک، یا، از این قطار خون می‌چکه قربان!» نوشته‌ی حسین مرتضائیان آبکنار است، که در سال ۱۳۸۵ (۲۰۰۶) توسط «نشر نی»

دلم می‌خواست که جنگ نبود/ تو دست سربازا دیگه/

مسلسل وُ تفنگ نبود/

عشق دو تا آدم به هم/ از هر نژاد و هر زبان/ قصه‌ی نام و

ننگ نبود [...]

(اکبر ذوالقرنین، نان و ترانه (مجموعه‌ی ترانه)، سوئد:

انتشارات آرش، ۱۹۹۶، ص ۷۲)

«جنگ ایران و عراق»، یکی دیگر از مؤثرهای کانونی بود که با ضایعات هشت ساله‌ی خود، در ذهن و اندیشه‌ی شاعران، داستان‌نویسان، و نمایش‌نامه‌نویسان تبعیدی خزید، و به شکل‌های مختلف بر آفرینش‌های ادبی آنان تأثیر گذاشت. پیش از معرفی کوتاه از نمونه‌ی آن‌ها، بایسته است به چند اثر اشاره کنم که نه می‌توان آن‌ها را از قلمرو بحث حاضر کاملاً بیرون گذاشت، و نه می‌توان آن‌ها را به طور دربیست در این قلمرو پذیرفت. من این جا آن‌ها را با عنوان «میان مانده‌ها» شناسائی می‌کنم:

یک) یکی از آفرینش‌های ادبی با بن‌مایه‌ی جنگ ایران و

عراق، رمان «آداب زیارت»، نوشته‌ی تقی مدرسی است.

اما، نه خود تقی مدرسی به معنای دقیق کلمه «تبعیدی»

بود، و نه «آداب زیارت» او. چرا که زنده یاد تقی مدرسی

از دهه‌ها پیش از انقلاب ۵۷ مقیم امریکا بود و رمان «آداب

می پردازم که به زعم من، «تبعیدی» برشمرده می شوند. (اشاره کنم که منظور من از واژه/ مفهوم «تبعید»، همانا گریزهای ناگزیر از ایران انقلاب زده، یعنی «خودتبعیدی» است؛ و نه به معنای کلاسیک آن، یعنی «نفی بلد».)

نمونه‌ها را- به ترتیب حروف الفبا- از رمان، نمایش‌نامه، و داستان کوتاه می‌آغازم، و سپس به شعر و ترانه می‌رسم. منتها، در این مجال اندک، فقط به نام اثر و نویسنده‌اش بسنده می‌کنم و با درنگی کوتاه بر داستانی از نسیم خاکسار، متن حاضر را به پایان می‌برم.

رمان «شمایل مانا» از مختار پاکي ----

رمان «خسرو خوبان» از رضا دانشور.

نمایش‌نامه‌ی «پروانه‌ای در مشیت» از ایرج

جنتی عطائی ---- نمایش‌نامه‌ی «حرکت با

شماست مرکوشیو» از رضا قاسمی.

داستان کوتاه «عرعری برای شما» از یاشار

احد صارمی ---- «نوبت» از مسعود برزگر -

--- «جا به جا» از علی حسینی ----

«قصه‌ی کوچی بی‌قواره و چهار پیرزن» از

نسیم خاکسار ---- «آفاق» از حسین

دولت‌آبادی ---- «سربازها» از پرویز رجبی

--- «ننه خرامان» از فوزیه رجبی ----

«پرستوهای سنگی» از پریش سیم و زر --

-- «جنگ گوجه‌فرنگی» از ناصر شاهین

پر ---- «ماه‌های آخر» از محمود صفریان -

--- «سپیدی صبح» از کیوان فتوحی --

برشمرده می‌شود. او، افزون بر داستان «عقرب...»، تأثرات خود را در داستان کوتاه «داستان رحمان» (در مجموعه «کنسرت تارهای ممنوعه»، تهران: نشر آگاه، ۱۳۷۸) و در داستان کوتاه «کوچه‌ی شهید» (در مجموعه «عطر فرانسوی»، تهران: نشر قصه، ۱۳۸۲) بازتابانده است.

<sup>۳</sup> منصور کوشان، محقق، شیراز: نشر شیوا، ۱۳۶۹.

<sup>۴</sup> مه‌کامه رحیم‌زاده، اتاق صورتی (مجموعه‌ی داستان)، تهران: نشر مهرنوش، ۱۳۸۰.

در تهران منتشر شد؛ و نویسنده‌ی آن نیز در زمان چاپ اول این اثر در ایران می‌زیست؛ و تا جایی که خبر دارم، با این که در سال‌های اخیر در خارج از ایران زندگی می‌کند، هنوز رسماً شهروند ایران است. به همین دلیل این داستان بلند<sup>۱</sup> را نمی‌توان به عنوان «پیامدی از مؤثرهای کانونی» شناسائی کرد، اما از آن جا که بر خلاف دستورالعمل‌های «سازمان تبلیغات اسلامی» به داستان‌نویسان «دفاع مقدس»، هم ساختار ذهنی «عقرب...» و هم محتوای آن، از پدیده‌ی «جنگ» تقدس‌زدائی کرده است؛ و از آن جا که تجدید چاپ آن در ایران ممنوع شد؛ اشاره به این داستان مهم در قلمرو «جنگ» را از وظایف بحث حاضر دانستم.<sup>۲</sup>

چهار) نمونه‌ی دیگر از گروه «میان مانده‌ها»، داستان «محاق» نوشته‌ی منصور کوشان است، که پیش از دوران تبعید نویسنده، و در ایران به چاپ رسیده است؛ این رمان نیز، آوارگی و درماندگی‌ی مردم ایران را به عنوان پیامدهای این جنگ نمادینه کرده است.<sup>۳</sup>

پنج) جنگ، بن‌مایه‌ی داستان‌های کوتاه «قاصدک»، «امید»، و «توفان»، نوشته‌ی مه‌کامه رحیم‌زاده را نیز رقم زده است. این سه داستان در مجموعه‌ی «اتاق صورتی» در تهران منتشر شده‌اند. اما مه‌کامه رحیم‌زاده این کتاب و آثار دیگر خود را از کانادا برای من پست کرده و تاریخ امضاء او هم ۲۰ مه ۲۰۰۳ است.<sup>۴</sup> در هر حال، من مطمئن نیستم که باید این آثار را در زمره‌ی «آفرینش‌های ادبی در تبعید» بگنجانم یا نه. در نتیجه، در این جا به آثاری

<sup>۱</sup> حسین مرتضائیان آبکنار بر پیشانی‌ی کتاب یادشده (صفحه‌ی ۵) نوشته است: «تمام صحنه‌های این رمان واقعی است.» اما در خوانش من، این اثر، بیش‌تر از خصوصیات یک «داستان بلند» برخوردار است تا یک «رمان».

<sup>۲</sup> این کتاب، با عنوان «عقرب»، توسط لوسیل مارتین، مترجم فرانسوی، به زبان فرانسوی ترجمه شد، و در اوایل سال ۲۰۱۱ (۱۳۸۹) توسط انتشارات «لوور» منتشر شد. حسین مرتضائیان آبکنار، که خود در سال‌های پایانی جنگ (۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷) دوران سربازی را گذرانده، شاهی دست اولی برای ویرانی‌های عینی و ذهنی ناشی از جنگ

چنینی را با ابزار دستِ خودِ «فرمانروا» بی‌رنگ کند.

«قصه‌ی کوچه‌ی بی‌قواره و چهار پیرزن» با زبانی طنز، با ساختاری آکنده از کنش مقاوم، و با صبغه‌های پررنگ نمایشی، مردمی را تصویر می‌کند که در خانواده‌های پرجمعیت و پُربچه؛ در یک «محلّه» بی‌نام و نشان، فقیرنشین، با خانه‌های کاهگلی، و «دور از یک شهر بزرگ»، زندگی می‌کنند، و در برابر فرستادن کودکان‌شان به جبهه و بر میدان‌های مین، مقاومتی پیگیر و موفق نشان می‌دهند. و داستان از آن جا شروع می‌شود که یک روز زن‌های این محلّه، «رنگ پریده» و هراسان، از خرید باز می‌گردند و به مردهای «بیکار»ی که طبق معمول روزانه در کوچه دور هم جمع می‌شوند و در گپ زدن‌هاشان «اول و آخر حکومت را یکی می‌کنند»، خبر می‌دهند که:

کمیته‌چی‌ها دست به یکی کردند تا بچه‌ها مان را هر طور شده این بار بفرستند جبهه. [...] می‌خواهند همه‌ی اهالی‌ی محل را بزرگ و کوچک تا چند شب در مسجد پائین محلّه جمع کنند. آن وقت آخوندی بالای منبر، سر پیر پاتال‌ها را با روضه‌ی کربلا گرم کرده، کمیته‌چی‌ها و پاسدارها بچه‌ها را ببرند گوشه‌ای و تفنگ‌هاشان را هی باز و بسته کنند؛ خشاب و گلوله‌ها را مثل اسباب‌بازی بچینند دور بچه‌ها، تا دل آن‌ها را ببرند. [...] (ص ۶)

«آبجی نارنج» که از طرف زن‌های دیگر این خبر را می‌گزارد، ادامه می‌دهد: «من که مسجد برو نیستم. نه خودم می‌روم و نه می‌گذارم بچه‌ها بروند.» و چنین است که تمام زن‌های محلّه با او همداستان می‌شوند. البته، مردم این «محلّه» در فرایند مقاومت خود، با «جنگ» با «مسجد» با «حاج آقا» («آخوند مسجد») و با «کمیته‌چی‌ها» و پاسدارهای فرستاده‌ی «حاج آقا»، کوچک‌ترین مخالفتی ابراز نمی‌کنند، بلکه با هزار شوگرد هوشمندانه، از رسم اسلامی «خاکسپاری»، «شب هفت»

-- «زغال» از داریوش کارگر ---- «آن واقعه» از حسین نوش‌آذر ---- «دائی در زندان» از پیمان وهاب‌زاده.  
ترانه و شعر از: رامین احمدی ---- مینا اسدی ---- خسرو باقرپور ---- اکبر ذوالقرنین ---- بهزاد رزاقی ---- یدالله رؤیائی ---- ماندانا زندیان ---- فرامرز سلیمانی -  
--- ع. شفق --- رضا شنطیا ---- عباس صفاری ---- لیلا فرجامی ---- شهیار قنبری ---- حبیب محبیبان ---- مجید نفیسی.

خاکسار، نسیم. «قصه‌ی کوچه‌ی بی‌قواره و چهار پیرزن»، لس‌انجلس: انتشارات بنیاد سینمایی‌ی برداشت ۷، ۱۳۶۷ (۱۹۸۸)، ۲۴ صفحه.

نسیم خاکسار، داستان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس، از سال ۱۳۶۲ از ایران گریخت و پس از مدتی آوارگی از کشور هلند پناهندگی سیاسی گرفت. نسیم، که کار نویسندگی را در ایران و با آفرینش داستان برای کودکان و نوجوانان آغاز کرده بود، در تبعید به آفرینش رمان و داستان کوتاه و نمایش‌نامه پرداخت. اکثر این آثار، از مؤثرهای کانونی تأثیر پذیرفته‌اند. تا جایی که به «جنگ ایران و عراق» مربوط می‌شود، درون‌مایه‌ی کم‌رنگی از آن را در رمان «بادنماها و شلاق‌ها» می‌خوانیم. اما این جنگ در داستان کوتاه «قصه‌ی کوچه‌ی بی‌قواره و چهار پیرزن»، بن‌مایه‌ی قصه برشمرده می‌شود. از آن رو که انبوهی از سربازان ارسالی به جبهه‌های این جنگ را نوجوانان تشکیل می‌دادند، نسیم، این داستان را برای کودکان و نوجوانان نوشته است. و از آن رو که واعظان مسجدها- به تأسی از «فرمان» «رهبر»-شان- در تشویق جوانان و خانواده‌هاشان برای فرستادن خردسالان به جبهه‌های «جنگ حق علیه باطل» بر سر منبرها داد سخن می‌دادند، نسیم داستان‌نویسی‌ی ما نیز از همین ابزار سود جسته که «فرمان» و «فرمانروا» را به سخره بگیرد و تشویق‌های این

خردسال به جبهه‌ها برای «مین یابی»، در سال‌های پایانی جنگ از سوی حکومت جمهوری اسلامی تجویز و تشویق می‌شد؛ یعنی زمانی که نسیم خاکسار دیگر در ایران نبود. در نتیجه، می‌توان این داستان را به عنوان تأثیر پذیری نویسنده‌ی تبعیدی از «مؤثرهای کانونی» شناسائی کرد.

و «چهلم»، و از ذهنیت خرافی‌ی پاسدارها و هراس آن‌ها از «جن» و «روح» سود می‌جویند، تا بالأخره، نه تنها اعلام رسمی‌ی این فرمان میسر نمی‌شود، بلکه «آخوند مسجد» رأی می‌دهد که «این محله نظر کرده است. برای سربازگیری دیگر کسی به آن جا نرود.» شگفتا که تخیل فرهیخته‌ی نسیم خاکسار در این داستان، برای نشان دادن مقاومت مردم، همان راهی را برگزیده است که رسم اسلامی تجویز می‌کند. اما جذابیت داستان و هشیاری نسیم در پرورش آن، فقط شامل جنگ و سربازگیری نیست. بلکه تاکتیکی را به نمایش می‌گذارد که نافرمانی در برابر هر فرمانی را ممکن می‌سازد و «نه» گفتن به «قدرت» را با افتخار جواز حضور می‌دهد. و شگفت‌انگیزتر این که راوی داستان هیچ کلام ناروا و ناسزائی نسبت به آمران و عاملان قدرت به کار نمی‌برد، مگر «اول و آخر حکومت را یکی می‌کنند»؛ که البته آن هم ناسزای کلانی در خود پنهان دارد به گویش تهرانی، و نه به گویش مردم «محله»‌ای به «دور از شهر بزرگ». نکته‌ای که در بحث حاضر اهمیت دارد این است که فرستادن کودکان



کار با چوب: نسیم خاکسار

اصغر سید غراب

شعر، مرهم هجران

در سنت ادبی فارسی، شعر خویشکاری‌های گوناگون داشته و دارد؛ از شرح تجربه‌های شخصی گرفته تا تحلیل انگاره در تصوف و مدح شخصیت‌های سیاسی و دینی.

شعر، خویشکاری بیان دیدگاه سیاسی یا طرح ایده‌ی سیاسی و حتی انگیزتن مردم به ایثار نیز داشته و دارد. بیش‌تر از شعر مشروطه ایران عمیقاً سیاسی است و مسایل اجتماعی و سیاسی آن دوران بس پویا را به تصویر کشیده و بازتاب می‌دهد. شاعران این دوران چون محمد تقی بهار، فرخی یزدی و عارف قزوینی از قهرمانان مردم به شمار می‌آمدند و پژواک صدای مردم بودند در دگرگونی موقعیت سیاسی و اجتماعی و روابط بین‌المللی ایران، به ویژه در برابر نفوذ قدرت‌های نو چون بریتانیای کبیر و روسیه. این شاعران، پیام رسان آزادی، حقوق بشر و شکل دولت مشروطه به مردم عادی بودند و در تلاش به بیداری از فضای راکد، مردم را به پای گذاشتن در دوران نو دعوت می‌کردند.

با انقلاب ۱۳۵۷ و پس از آن جنگ عراق-ایران، شعر فارسی به دوره‌ای نو پای نهاد. شاعران انقلاب از یک سو به وصف آرمان‌های انقلاب پرداخته و سعی در انگیزتن نسل نو به رفتن به جبهه‌های جنگ داشتند و از سوی دیگر سرکوب اهل قلم سبب دستگیری شاعران نامدار، محاکمه، زندان و اعدام آنان شد. برخی نیز تبعید ناخواسته گزیدند. از این زمان مجموعه‌ای بسیار غنی از شعر سیاسی تبعید شکل گرفت. شاعران بسیاری به مشکلات و ناگواری‌های زیست در خانه‌ی نو و ناآشنا پرداخته‌اند. با سری در خانه‌ی نو و دل در زادگاه. شعر این شاعران، تعمق در تجربه‌های نوین و بازتاب آن است.

شعر نسیم خاکسار تفاوت دارد با شعر شاعران دیگر در تبعید. در شعرهای نخستین مانند 'ترانه غمگین تبعیدی'<sup>۱</sup> - ۱۹۸۴- به احساس جدا شدن از ریشه می‌پردازد که آمیخته است با تنهایی بیگانه در وطن میزبان. احساس به تصویر کشیده در این گونه شعر، بدرود ناخواسته است با

زادگاه و نپذیرفتن زیست در وطن غریب همگام با روند طولانی بیان اندوه. یادهای زندان، شکنجه و گریز سر در پیش نهاده‌اند و شاعر این احساسات را به تصویر می‌کشد در وطن نوی سرد ابر و بارانی.

در شعرهای دیرتر، بیان اندوه به اوج رسیده و شاعر در نگاه به یادواره‌های شکنجه و رنج با آن کنار آمده است. این جا فضا برای نگاه پذیرا و ستایش آمیز وطن نو شکل گرفته که احساس بودن در خانه به شاعر می‌بخشد.

در چند شعر نسیم خاکسار، رویداد، احساس یا یادواره از موضوع از آن دست به تصویر می‌آید که گویی نوشدارویی است بر زخم پنهان تبعید. خواندن شعر، تضمین امید است. شعر 'تا این جا خوب آمدی'<sup>۲</sup> - ۲۰۰۳- شرح تلاش فردی است برای رسیدن به مقصد، راه رفتن از سربلایی در حالی که از نفس افتاده‌ای. شعر شکل گفت و گو دارد با مخاطب غایب و شخصیت راوی است که به شرح رویداد می‌پردازد. شاعر این جا با همزاد خود در سخن است؟ هم‌اوست که مخاطب را وامی‌دارد به دمی درنگ، نوشیدن چای یا قهوه و لذت بردن از طی سربلایی، به جای ادامه‌ی راه با پای لنگ و نفس زنان. شاعر کنتراست ایجاد کرده میان راه سربلایی و نفس زدن با در کردن خستگی و نوشیدن چای و می‌گوید که نیاز به انتظار کشیدن نیست. آخر معلوم نیست 'اتوبوس برسد'. هر کسی باید در حد توان خود راه بپیماید و واهمه نداشته باشد از این سفر پر خطر. لذت ببرد از هر گام که برمی‌دارد؛ شاید این سفر به درازا بکشد. این راه آیا نماد تبعید است؟ اتوبوس آیا نوید خوش بازگشت به زادگاه است؟ مسافر آیا نماد تبعید و سکندری خوردن در راه توان فرساست؟ در خوانش شعر همه‌ی این پرسش‌ها در ذهن خواننده انگیزته می‌شود. اندیشه‌ای دلپذیر که هسته‌ی شعر نیز هست. امیدی است که شاعر می‌دهد با دعوت مسافر به آسودن و نوشیدن، زیرا زمان طولانی است و راه دراز. هم‌زمان اما شاعر دغدغه‌ی درنگ و لذت بردن از دم هم دارد.

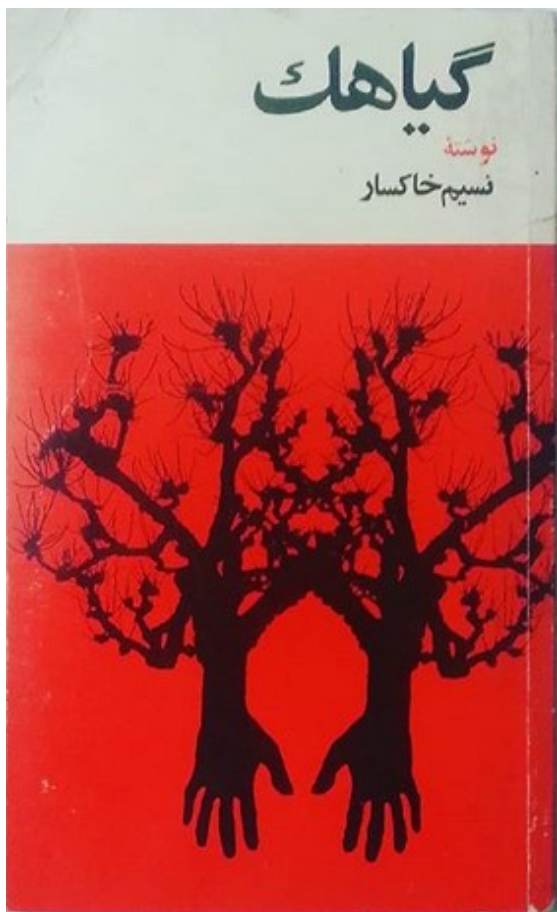
در شعر 'از پیش هم مثل بازی بود'<sup>۳</sup> - ۲۰۰۳- با جنبه‌ی دیگری از تبعید روبرو می‌شویم. این جا شاعر بسنده می‌کند به بازی در نیمی از زمین بازی. زندگی آیا بازی است؟ تبعید



شعر نسیم خاکسار بازتاب دیدگاه درباره‌ی جدایی و امید به رسیدن است. در این کهکشان ظریف، شعر مرهمی می‌شود در نمایاندن چگونگی پذیرش زیست در خانه‌ی نو، حتی اگر نیمی از زندگی از نظر پنهان باشد.

سپتامبر ۲۰۱۹ / مهر ۱۳۹۸

اصغر سید غراب



آیا بازی است؟ زیست در تبعید آیا بازی در یک سوی زمین است تا مجاز نباشی همه‌ی زمین به زیر پا بنهی؟ کنار نهاده شدن با دست ردی که بر سینه‌ات زده‌اند. احساس اندوه‌بار تبعیدی در این شعر است که بازتاب تصویر باخت نیمی از زندگی است. نیمی از زمین بازی آیا می‌تواند نماد زندگی خود شاعر باشد؟ کسی که چون جنین ساقط شده از رحم وطن و به هیچ روی توان ریشه دواندن در خانه‌ی نو ندارد. ذات شکننده‌ی شاعر است که مخاطب/ خواننده را مجاز می‌دارد در برداشت‌های گوناگون. شاعر، چون شعر پیشین دعوت می‌کند به پذیرش موقعیت: **انگار بد نیست گاهی / در زمینی یک‌طرفه / توپ بزنی.**

شکاف در اگم شده از نظر<sup>۴</sup> اشاره است به مشارکت یا عدم مشارکت، جدایی احساس از زادگاه و زیست در تبعید. هجران، سراب است در یادآوری رابطه با یادواره‌ها. این شعر به زیبایی وصف تنش و ستیز درونی رابطه و جدایی است.

استعاره‌ای زیبا در بریدن، چشم پوشیدن و فراموشی مطلق که نشان می‌دهد تبعید نیمی از هستی مخاطب به فراموشی رانده است. به زمانی که نیمی از این هستی همیشه هست، اما الزاما قابل رویت نیست.

حرکت از استعاره‌ی طبیعی به استعاره‌ی صنعت ساعت، نشان دارد از مرز زادگاه (ایران) و کشوری صنعتی (هلند). در تبعید، زمان محکوم دیگری دارد: این که ساعت عقربه از یاد برده است، اشاره است به تبعیدی پای در گل مانده و ناتوان از دیدن نیمه‌ی پنهان برگ.

در این نگاه کوتاه به چند جنبه‌ی زندگی شاعر در تبعید پرداخته‌ام و خوانشی نوین داشته‌ام از موقعیت جدید در شعرهای نسیم خاکسار.

نسیم خاکسار در این شعرها نشان می‌دهد که تبعید تنها جدایی فیزیکی نیست. مفهوم خانه بس گسترده‌تر است از اشاره‌ی تنها به بعد فیزیکی، احساسی و تاریخی که ریشه دوانده در جان انسان.

شعرهای نسیم خاکسار نگاهی بکر است به اندیشیدن؛ درک و احساس تبعید و اینکه زادگاه چگونه تداعی می‌شود در ذهن و به شکل ژرف و درونی پذیرفته می‌شود با جان.

ترانه غمگین تبعیدی

نه!  
 این سرانجام انسان نیست  
 که نام نیلوفر را  
 از یاد ببرد  
 و خاطره‌ی نخلها را  
 و اندوه تو را  
 ای بی پناه ترین خاک  
 که لب حفره‌های پوکات  
 در عطش باران  
 باز مانده است  
 باران صبح  
 باران خاطره است  
 باران صبح  
 باران گریستن  
 باران یاد  
 باران باد  
 باران برگ  
 باران میلاد  
 در کوچه‌های یک ده آباد  
 باران صبح  
 باران صبح است  
 زمستان ۱۹۸۴ هلند

باران می‌بارد  
 و چکه چکه  
 گاه بر شیشه می‌خورد  
 من اینجام.  
 دور از زادگاه  
 آفتابی اینجا نیست  
 و رنگ خاکستری  
 تا دور دست می‌رود  
 باران صبح،  
 باران ظهر نیست  
 باران صبح،  
 باران غروب نیست  
 باران صبح  
 مثل باران شب نیست  
 هوشیار گریه کردن  
 در پگاه خاطره  
 و حس تنهایی  
 در بامداد شعور  
 من سفر می‌کنم  
 با بادبان اندوه  
 و با واژه‌های حافظه

در باد به جستجوی تو می‌آیم  
 و بوی صنوبر را  
 از جویبار خاطره می‌چینم  
 و در ورطه‌های هول نمی‌مانم  
 نه!

این سرانجام انسان نیست.  
 انسان تبعید شده  
 انسان در بدر  
 انسان خسته  
 کسل  
 بی پناه  
 انسان بی غرور.

تا این جا خوب آمدی

گم شد از نظر

تا این جا خوب آمدی

آدم عاقل باید بداند

کجا بایستد خستگی در کند.

هیچ لطفی ندارد

وقتی توانش را نداری

با زور بی خود

لنگ لنگان

سر بالائی را طی کنی

که نتیجه اش فقط نفس زدن است

چایت را بخور

برای نوشیدن يك قهوه ام وقت داری.

به خصوص که حالا حالا ها

معلوم نیست

اتوبوسی برسد.

آگوست ۲۰۰۳

مثل پشت برگهای این درخت

فنرهای این ساعت کهنه

عقر به هایش را

از یاد برده است

از پیش هم مثل بازی بود

از پیش هم مثل بازی بود

فقط وقتش گذشته بود

یعنی وقت بازی گذشته بود.

انگار بد نیست گاهی

در زمینی يك طرفه

توپ بزنی.

آگوست ۲۰۰۳

اسلامی به کمک شورای نگهبان تصویب کرد. "طبق قانون جدید، بازجویان دارای صلاحیت‌های کافی فقهی، حق داشتند مجرم را آنقدر با شلاق بزنند تا "حقیقت را اعتراف کند". بازی با مفهوم چندگانه "حد" برای زندانیان معنای دیگری پیدا کرده بود"، "آنقدر شلاق بزنید تا اعتراف حدی بگیرید".<sup>۵</sup>

انسان منحرف قرار است در بازداشتگاه‌های انقلاب اسلامی صفات انسانی خویش را بازیابد و به انسانی شایسته برای جمهوری اسلامی بدل گردد. بر این اساس، زندان آموزشگاه و دانشگاه نامیده می‌شود. و رژیم می‌کوشد تا از خصلت ایدئولوژیک خویش به نفع نظام استفاده کند. حکومت حاکم بر ایران نیز تصمیم دارد، "تمام دیوارها را ویران" سازد "تا باد سبز از این سر تا آن سر، در سراسر سرزمین بوزد".<sup>۶</sup>

اگر مخالف، تسلیم اراده قدرت قضایی حاکم نشود، سزاوار مرگ است. می‌توان او را به جرم کافر، ملحد، مفسد و... کشت. قانون جزای جمهوری اسلامی (ماده ۱۶۸) حتا به فرد مسلمان اجازه می‌دهد تا فرد کافر و مرتد را به شرطی که بتواند بعداً اتهام او را ثابت کند، بکشد. و "کافر، یعنی کسی که منکر خداست یا برای خدا شریک قرار می‌دهد یا پیغمبری حضرت خاتم‌الانبیاء محمد بن عبدالله (ص) را قبول ندارد".<sup>۷</sup> کافر، بی‌ایمانی‌ست که در تاریخ اسلام به خدای محمد ایمان نیاورده و رسالت پیامبر را انکار کرده است. شخص کافر، اگرچه در سوره‌های مکی قرآن، انسانی‌ست که باید با او مدارا کرد،<sup>۸</sup> در سوره‌های مدنی به عذاب جهنم و "کیفر آخری" تهدید می‌شود.<sup>۹</sup>

پیش از آمدن اسلام به ایران نیز، هر کس از زرتشتیان ترک دین رسمی ملی خود می‌گفت، به مرگ محکوم می‌شد.<sup>۱۰</sup> به طور کلی، "قانون ایرانی کیفر خروج از آیین مزدیسنا را مرگ تعیین کرده بود، چنانکه در زمان خسرو اول ایرانیان



آنجا که شلاق عدالت است

نگاهی به داستان "مرایی کافر است"

در نظام کیفری جمهوری اسلامی، حکومت قدرت خویش را بر بدن زندانی و یا مجرم اعمال می‌کند. اگر زندانی صاحب عقیده‌ای و رای ایدئولوژی حاکم باشد، حکومت به قصد تسخیر بدن او، شکنجه بر آن جاری می‌کند تا از این طریق بتواند جان و فکر او را نیز در اختیار خود بگیرد. به بیانی دیگر؛ جمهوری اسلامی قصد دارد، بدن مخالفان خود را نیز با شیوه تربیتی ویژه خود، در محاصره سیاسی خویش بگیرد. با این توضیح که؛ رژیم با هدف اصلاح و ارشاد به این کار مبادرت می‌ورزد.

در واپسین دهه پیش از انقلاب، کشور ایران به پیروی از اروپا، به ظاهر به نفی شکنجه رأی داد و آن را در امر دادرسی ممنوع اعلام کرد. در واقع نیز، شکنجه جز در مورد زندانیان سیاسی به کار گرفته نمی‌شد. قانون قصاص و تئزیر از اولین قوانینی بودند که نخستین مجلس شورای

<sup>۵</sup>- پرواند آبراهامیان، اعترافات شکنجه‌شدگان، ص ۲۱۵، مترجم رضا شریفها، نشر باران، سوئد ۲۰۰۳

<sup>۶</sup>- یوگنی زامیاتین، رمان "ما". زامیاتین از جمله نویسندگان ناراضی و مغضوب حکومت شوراهای بود. این جمله در اصل کنایه‌ای‌ست از اهدافی که رژیم شوروی در پیش داشت. این رمان توسط انوشیروان دولتشاهی به فارسی ترجمه شده است. نشر بازتاب، آلمان ۱۳۷۸

<sup>۷</sup>- آیت‌الله خمینی، توضیح‌المسائل، مسأله ۱۰۶

<sup>۸</sup>- سوره ۸۶ (سوره طارق)، آیه ۱۷ و یا سوره ۱۰۹ (الکافرون)

<sup>۹</sup>- سوره ۲ (البقره)، آیه ۱۹۱ و ۱۹۳

<sup>۱۰</sup>- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به؛ دینکرد، کتاب نهم، فصل ۵۶، فخره چهار، بخ نسک

سرشناسی (نه روحانیون) که به مسیحیت گرویده بودند، به قتل رسیدند.<sup>۱۱</sup>

در چنین شرایطی بود که اندکی پس از انقلاب زندان‌های کشور به تدریج مملو از زندانیان سیاسی شد، و هنوز چند ماهی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که شکنجه و اعدام دگربار آغاز شد. در اصل، ساخت و بافت هر زندان و رفتار حاکم بر آن، نشان از نظام حاکم و ماهیت آن دارد.

با این پیشگفتارِ نگاهی دارم به داستان کوتاه "مُرایِی کافر است" از نسیم خاکسار که با نظر بر چنین بستری آفریده شده است. "مُرایِی کافر است" سومین داستان از مجموعه داستانی‌ست به همین نام که در ماه مارس ۱۹۸۶ (فروردین ۱۳۶۵) در اُترخت (هلند) نوشته شده است.<sup>۱۲</sup> داستان، روایتِ چگونگی تواب شدنِ محمد، جوان بیست و یک ساله‌ای است از زبانِ ذهنِ خویش، آنگاه که به خلوتِ خویش پناه برده و بر روندِ زندگی خود در زندان می‌اندیشد.

"مُرایِی...!" داستانی‌ست با موضوعی کاملاً نو. نسیم خاکسار نخستین نویسنده تبعیدی ایرانی است که سرگذشت دردناک یک تواب را دستمایه داستان خویش قرار داده است. او با توجه به تجربه‌ای که از زندان رژیم شاه دارد، شلاق را خوب می‌شناسد و بر ابزار شکنجه آگاهی کامل و از روانشناسی شکنجه اطلاع دارد. بیهوده نیست اگر گفته شود، اندیشه بر این موضوع، حاصل بیش از یک دهه تجربه شخصی نویسنده است. تسلط او بر فرهنگ زندان در غنای اثر تأثیر به‌سزایی دارد.<sup>۱۳</sup>

مُرایِی در لغت به معنای "ریاکار و متظاهر" است،<sup>۱۴</sup> منافق" نیز از آن استنباط می‌شود. در این داستان اما "مُرایِی مشرک است".

"یک‌باره احساس کردم سگ شدم...سگ نه به معنای حیوانی هار، نه، بر عکس حیوانی مطیع و بدبخت".<sup>۱۵</sup> و این

نخستین جمله از داستان است. محمد پس از تواب شدن به این نتیجه می‌رسد که؛ "دیگر چیزی برایت باقی نمانده است...به این وضع جدید خو کن". پذیرش وضع جدید اما آسان میسر نمی‌شود. مگر می‌توان به همین سادگی گذشته را فراموش کرد، آرمان از یاد برد، دوستان را از صفحه ذهن پاک کرد و بر چند سال زندگی و فعالیتِ پُر شور سیاسی پس از انقلاب نقطه پایان گذاشت. محمد به همراه چهار تن تواب دیگر در سلول نشسته‌اند و مشغول از بر کردن متون احکام اسلامی هستند. او دارد کتاب "گناهان کبیره" آیت‌الله دستغیب را می‌خواند. اما در واقع، پنداری مطالعه ظاهر و سرپوش است، هیچ کدام در حال و هوای کتاب سیر نمی‌کنند، چشم‌ها کلمات کتاب را دنبال می‌کنند، اما ذهن افق دیگری گشوده است. محمد زندگی خویش را می‌کاود و می‌خواهد رابطه‌ای بین امروز تواب با دیروز انقلابی خویش بیابد. به زندگی سگ‌ها می‌اندیشد و این‌که چگونه رنج ولگرد بودن و آزار و اذیت انسان‌ها را تحمل می‌کنند. او خود "پنج ماه پس از دستگیری، در زندان اوین، زیر دست حاج‌آقا لاجوردی سگ شده" است.

پاسداران نظام خشونت در زندان به خوبی می‌دانند که چگونه زندانی خود را سگ احساس می‌کند. بر این اساس است که در زندان‌های جمهوری اسلامی از شکنجه‌ای چون "سگدانی" نیز استفاده می‌شود: "نوع شکنجه دیگری را که بنده در قزل‌حصار دیدم، سه نوع شکنجه بود که به نام کمد لباس، لانه سگ و تابوت معروف بود. و این از ابتکارات داوود رحمانی رئیس زندان قزل‌حصار بود که یک آهنگر بود. بسیار انسان خون‌آشام و واقعاً خشنی بود. کمد عبارت است از یک جالباسی معمولی که وقتی زندانی را داخلش می‌گذاشتند و درش را قفل می‌کردند، این زندانی نه می‌توانست بنشیند و نه می‌توانست بخوابد. تاریک بود و در را

۱۱- تئودور نولدکه، تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، ترجمه عباس زریاب خوبی، ص ۴۷۹، تهران ۱۳۵۸، انتشارات؟  
۱۲- نسیم خاکسار، مُرایِی کافر است، انتشارات خاوران، پاریس، آبان ۱۳۶۸

۱۳- نسیم خاکسار مدت هشت سال در زندان‌های رژیم شاه به سر برده است. پس از انقلاب نیز توسط حزب‌الله به قصد کشت رבוده شد ومدتی در بازداشت به سر برد. در پی اعتراضات عمومی سرانجام آزاد شد. برای

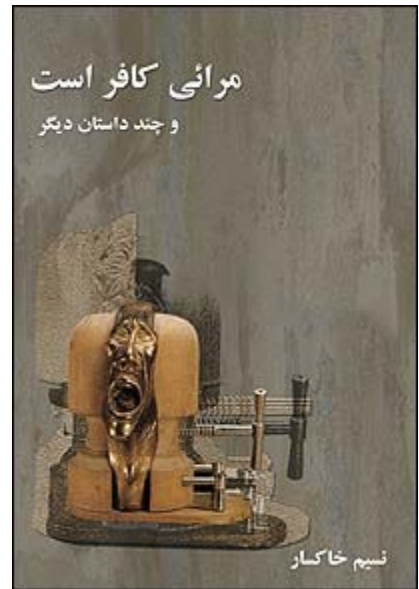
اطلاع بیشتر رجوع شود به: نسیم خاکسار، بازداشتگاه کمپلو و چهره دوگانه انقلاب، کتاب زندان، جلد اول، به ویراستاری ناصر مهاجر، نشر نقطه، آمریکا ۱۳۷۷  
۱۴- فرهنگ معین. "ومنافقان و مرئیان را تشویر دهند"  
(نصیحه‌الملوک)

۱۵- جمله‌های داخل گیومه که بدون ذکر منبع، از این پس در متن آورده می‌شوند، نقل قول از داستان "مُرایِی کافر است" می‌باشند.

داستان دارد. نسیم خاکسار اطلاعات تاریخی خویش را استادانه به خدمت داستان گرفته است، تا آن اندازه که خواننده در تاریخی و یا داستانی بودن آن شک می کند و چه بسا به جنبه تاریخی آن بیشتر باور می کند. محمد عامل اصلی تواب شدن خویش را شلاق می داند. شلاق وی را زیر دست "حاج آقا لاجوردی" به سگ بدل کرده است و او "حالا حاج آقا لاجوردی را چنان دوست دارد که کسی باور نمی کند". در اندیشه بر شلاق و تأثیر آن است که محمد اعتراف می کند؛ "من هنوز هیچ داستانی در باره شلاق خوردن، آنچنان که خودم تجربه کرده‌ام، تصویری واقعی ندیده‌ام... بعد از شلاق خوردن حس کردم، باید واژه شکنجه را از توی کتاب‌های لغت برداشتم. واژه شکنجه نارساست. مبهم است... اگر آدم این را بفهمد که اشرف شکنجه‌ها شلاق است، دیگر خودش را مجبور نمی کند که واژه مبهم شکنجه را به کار ببرد".

"در آیین تواب‌سازی زندان‌ها در ایران، روح و جسم زندانی، هر دو مورد حمله قرار می گیرند"<sup>۱۷</sup> هدف شکنجه آسیب‌رسانی به سیستم وجودی انسان است. باید نظام طبیعی او درهم ریخته شود تا بتوان از آن بهره‌برداری لازم کرد. در برابر شکنجه‌شونده، شکنجه‌گر قرار دارد، فردی دارای قدرت که می‌کوشد توان زندگی را از قربانی خویش سلب کند. شکنجه زندگی در برزخ است، جدال مرگ و زندگی، پهنه کشمکش توان تن است در برابر اراده شکنجه‌گر. شکنجه‌گر با قدرت مطلق خویش در صدد درهم شکستن قربانی است، او را با انواع آلات و ابزار شکنجه تحقیر کرده، خسته و گیج می کند تا اراده وی را نابود و خود را بی‌هویت کند. تن آدمی در زندان و در مصاف با شکنجه، اگر بر صاحبان قدرت پیروز نشود، درهم می‌شکند. در شکنجه‌گاه‌ها، داستان‌های زندان بر محور تراژدی و حماسه شکل می‌گیرند، یکی بر "نه" خویش اصرار می‌ورزد و شلاق و شکنجه را به جان می‌پذیرد، از جهان دل می‌کند، جان بر پیمان و آرمان خویش می‌گذارد و در

می‌بستند روش. این ساده‌ترین نوع شکنجه بود که افراد تحملش می‌کردند. نوع دوم که از این بدتر بود، لانه سگ بود. یعنی یک جایی به ارتفاع حدود نود سانتی متر که زندانی فقط می‌توانست توش بنشیند، نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست بایسته و مدتی در این حالت نگهش می‌داشتند که این هم یک تنبیه زنده‌ای بود. و از این بدتر..."<sup>۱۶</sup>



داستان "مرای... با وام از واقعیت تاریخی نوشته شده است. در این داستان زندان‌ها واقعی‌اند. انواع شکنجه و چگونگی کار شکنجه‌گران در شکنجه‌گاه‌ها، زندان‌های مملو از زندانی، بازداشت‌ها و اعدام‌ها، اگرچه گزارش‌هایی مستند نیستند، اما برگرفته از واقعیت جاری در ایران است. تصویر "حاج آقا لاجوردی" و چهره این شخصیت تاریخی تنیده شده با نظام زندان جمهوری اسلامی در داستان ولی با وجود حقیقی او بیشتر منطبق است. صحنه‌هایی از داستان، از جمله ظاهر شدن او بر جنازه "موسی خیابانی" و بقیه ماجرا، تقریباً همان است که مردم تصویر آن را بر صفحه تلویزیون دیده‌اند. یکی از علت‌های موفقیت این داستان ریشه در به کارگیری ماهرانه حقایق تاریخی به خدمت

<sup>۱۷</sup> - بهروز شیدا، پیشین

<sup>۱۶</sup> - گفتگوی عباس امیرانتظام با بخش فارسی رادیو صدای آمریکا، ۲۷ آبان ۱۳۷۶، برگرفته از نشریه آزادی، شماره ۱۲، پاییز- زمستان ۱۳۷۶، به نقل از ناصر مهاجر، کتاب زندان، جلد اول، صص ۱۴-۱۳

قدرت بدل شود. زندانی شکنجه می شود تا درد خویش را که نوعی اظهار عجز در نظر شکنجه‌گر است، ابراز دارد. و چه بسیار قربانیان که به خواست‌های شکنجه‌گران تن می دهند تا نقطه پایانی بر رنج‌هایشان بگذارند. و فاجعه از همین جا آغاز و تراژدی شکل می گیرد. "درد به چنان شدتی می رسد که تن شکنجه شوند برایش بیگانه می شود و چون دشمنی در برابرش قد علم می کند. این جسم اوست که دارد او را به زانو در می آورد." ۲۰ در چنین موقعیتی است که عده‌ای برای رهایی از درد، فرصتی می جویند تا با کشتن خویش به زندگی خود پایان دهند. از آنجا که شکنجه را گویی پایانی نیست، عده‌ای توبه را انتخاب می کنند تا بدینوسیله، حتی اگر کوتاه و موقت باشد، تن را ز نیستی برهاند.

توبه و توب‌سازی در ایران پیشینه‌ای تاریخی دارد. "توبه یا توبه‌کار کسی است که از عملی حرام توبه نموده" ۲۱ توبه، "توبه پذیرنده" است، "بازگرداندن از گناه"، ۲۲ و توبه "دست کشیدن از گناه" و "بازگشتن به طریق حق، پشیمان شده از گناه،... پشیمانی" است. ۲۳ در جمهوری اسلامی "مقام‌های زندان به کسانی توبه می گفتند که علیه رژیم اسلامی قد علم کرده و مرتکب جرمی شده بودند که مجازاتش زندان و یا اعدام بود. حال اگر چنان آدمی توبه می کرد و مقام‌های دادستانی و زندانبانان توبه‌اش را می پذیرفتند و بر صداقتش صحه می گذاشتند، و بازجویان و شکنجه‌گران دادگاه‌های انقلاب اسلامی او را به عنوان توبه قبول می کردند، شاید از مرگ یا زندان نجات می یافت... نظام زندان‌های رژیم اسلامی زندانی را از هویت فردی خود محروم می کرد... هر زندانی بیش از آنکه به عنوان توبه

نهایت چه بسا مرگ را با آغوشی باز پذیرا می شود، آن دیگر اما، به راه زندگی تسلیم را می پذیرد، تن زخمی را در گروی روانی پریش نجات می دهد؛ "ابتدا مرا خرد کردند. بعد با فشار مرا مجبور کردند که متن‌هایی که آنها تهیه می کردند را حفظ کنم و به اصطلاح در مصاحبه تلویزیونی .. بگویم... آنها مرا وادار کردند تا دروغ بگویم که با مانوئل وابسته فرهنگی سفارت فرانسه و بعدها با گوتس وابسته فرهنگی سفارت آلمان رابطه جاسوسی داشته‌ام... ممکن است کسی بپرسد که چرا من به این ذلت و نکبت تن دادم و چرا حاضر شدم هرچه آنها گفتند را انجام دهم. نمی خواهم خودم را تبرئه کنم. اما فشار روحی و جسمی مرا کاملاً ویران و نابود کرده بود. من فقط می خواستم زودتر کار تمام شود و مرا بکشند... با هر مصاحبه به مرگ نزدیک می شدم. من نابود شده بودم و دلم می خواست زودتر کار آنها تمام شود... و زودتر مرا بکشند و از زجر و دیوانگی خلاص شوم" ۱۸.

در شکنجه‌گاه هراسی مدام به زندانی تزریق می شود. هدف این است که زندانی گوشه‌گیر، منزوی و تحقیرشده، با دنیای بیرون از خود قطع رابطه کند. هراس و اضطرابی دایمی باید بر وجود زندانی حاکم شود. "قانون این بود که هر فکری را که آنها القاء می کنند، باید فکر ما نیز بشود. به زندانی القاء می شد که در گذشته انسانی منحط و فاسد بوده و دچار "هواهای نفسانی"، و به همین دلیل جذب "گروه‌های ضد انقلاب" گشته است. در بازجویی، دادگاه و مصاحبه، زندانی مجبور بود دقیقاً چنین الفاظی را به کار برد و از خدا و مسئولین طلب عفو و بخشش کند" ۱۹ هدف این است که قربانی به ستایشگر بی‌چون و چرای صاحبان

۱۸- از نامه چهارده دی‌ماه ۱۳۷۵ فرج سرکوهی که از داخل کشور به

خارج فرستاده شده بود. این نامه بازتاب گسترده‌ای در خارج از کشور به همراه داشت و در بیشتر نشریات فارسی‌زبان نیز چاپ شد. جای بررسی گسترده این نامه تاریخی هنوز باقی است. برای اطلاع بیشتر به کتاب‌های زیر رجوع شود:

- فرج سرکوهی، یاس و داس، فصل نامه ۱۴ دی‌ماه، نشر باران، سوئد ۲۰۰۲

- فریده زبرجد، مقاله سکوت را شکستیم و پیروز شدیم، کتاب زندان، شماره ۲، به ویراستاری ناصر مهاجر، نشر نقطه، آمریکا ۱۳۸۰

۱۹- م. رها، بولتن آغازی نو، ویژه کنفرانس حقوق بشر در وین، شهریور ۱۳۷۲

۲۰- منیر برادران، روانشناسی شکنجه، ص ۶۴، انتشارات باران، سوئد ۱۳۸۰

۲۱- ع. صدری افشار، ن. حکیمی، فرهنگ فارسی امروز، تهران ۱۳۷۷، نشر کلمه، ص ۲۵۴

۲۲- دکتر محمد معین، فرهنگ معین، ص ۱۱۵۸، انتشارات امیرکبیر،

چاپ پنجم، تهران ۱۳۶۲

۲۳- پیشین، ص ۱۱۶۰

به آنها مرا درهم می پیچاند"، سرانجام بر تخت شلاق، آنگاه که "اولین ضربه فرود آمد، درد تا مغز استخوانم تیر کشید. نمی شد طاقت آورد". در چنین حالتی بود که "حاج آقا دستش را بلند کرد و گفت کافی است. انگار دنیایی را به من بخشیده بودند"، و متعاقب آن؛ "گفتم: توبه. توبه حاج آقا". در چنین شرایطی بود که محمد واژه توبه را بر زبان جاری می کند، ولی تا تواب شدن هنوز راه درازی را در پیش دارد. شلاق و ترس از آن اما گام‌های بعدی را هموارتر می کنند، و "حاج آقا مثل فرشته‌ای سر رسید... مثل پدری مهربان دست روی سرم کشید...". محمد تواب می شود و این تازه آغاز راه است. "زندانی پس از گذراندن دوران وحشتناک بازجویی که انواع و اقسام شکنجه برای به زانو درآوردن او مورد استفاده واقع می شود، تازه وارد سخت‌ترین دوران بازداشت خود که تحمل فشار و شکنجه برای مسلمان شدن است، می‌گردد".<sup>۲۵</sup> هدف یک‌سان کردن انسان‌هاست. "انها می‌خواستند با اجبار و زور، از گروه انسان‌هایی با عقاید متضاد یک جمع اسلامی درست کنند".<sup>۲۶</sup> هدف این است که همه مردم کشور، "امت" اسلام گردند.

شکنجه‌گر با تسلط کامل بر زندگی قربانی، می‌کوشد تن و جانی دیگر از او بسازد. مرایی در رهایی از شلاق که دیگر توان تحمل آن را ندارد، به ناجی خویش، به حاج آقا پناه می‌برد و مرید او می‌شود. در واقع، "من" خودآگاه مرایی چنان ضربه می‌خورد و در هم می‌شکند که او قدرت تصمیم‌گیری معقول را از دست می‌دهد. "من" در هم شکسته مرایی در ناخودآگاه خویش، در فرار از ترس و بی‌پناهی، به حاج آقا روی می‌آورد تا چون آغوش پدر و مادر، پناهگاه او گردد:

"حاج آقا، حاج آقا تنهایم نگذارید. حاج آقا مثل پدری مهربان دست روی سرم کشید و گفت: نه پسر. من هیچ وقت تنهات نمی‌گذارم. هیچ وقت".

<sup>۲۵</sup> - شهرزاد، در اینجا دختران نمی‌میرند، نشر خاوران، پاریس، تابستان ۱۳۷۷، ص ۴۲

<sup>۲۶</sup> - کتابیون آدرلی، مصلوب (خاطراتی از زندانهای جمهوری اسلامی)، ص ۱۵۷، انتشارات فروغ، آلمان - کلن

پذیرفته شود، می‌بایست همه اطلاعاتش را به مقام‌های امنیتی زندان بدهد. از رابطه‌اش با گرایش سیاسی و سازمان، اطلاعات درون زندان، اطلاعات مربوط به خانواده و دوستان هر چه می‌داند بگوید... آنان را جلوی دوربین می‌آوردند تا به گناهان خویش اعتراف نمایند... برخی از تواب‌ها تا آنجا پیش رفتند که در دستگیری و اعدام رفقای سابق‌شان شرکت می‌جستند..."<sup>۲۴</sup>

در چنین شرایطی است که محمد "احساس بی‌پناهی و تنهایی" می‌کند و از آنجا که "همه زیبایی و وجودت را می‌سپارند به شلاق"، از همه چیز بیزار می‌شود، به زیر شلاق حتا قادر نیست صدایش را تشخیص دهد، چون به "صدای هیچ حیوانی شبیه نبود". و در چنین لحظاتی است که "از تمام وجود (خویش) نفرت" می‌کند.

از نمایش مجازات وحشتی سر بر می‌دارد که جلاد و محکوم، هر دو، نمی‌توانند بی‌تأثیر از آن باشند. یک سوی نمایش شکنجه وحشت و ترس و ننگ است، سوی دیگر آن اما، شکوه و جلال به همراه دارد. جلاد می‌تواند هم مغلوب اراده قربانی شود و نیز هم‌چون پدر و یا مادر، پناهگاه و تکیه‌گاه.

درد، مرگ را تداعی می‌کند، اگرچه آزارش بی‌بدیل است. مرگ می‌تواند رهایی باشد، ولی شکنجه ذره ذره کشتن قربانی‌ست. قربانی، آن‌که درد را با تمام وجودش احساس می‌کند، تنها یک ناجی می‌شناسد و آن شکنجه‌گر است؛ کسی که می‌تواند شکنجه را قطع کند و بدن ریش‌ریش وی را از وجود درد آزاد سازد. پس قربانی می‌تواند به او متوسل شود، و این نخستین گام در راه تزلزل است، آغاز تسلیم و سر فرود آوردن به اراده مطلق.

محمد، پس از چندین ماه تحمل بی‌وقفه شکنجه، آنگاه که دیگر "جای سالمی توی بدن" نبود، و "دست به هر جای تنم می‌زد چنان نیشتری از درد در جانم می‌خلید که تصور شلاق خوردن را نمی‌توانستم بکنم. دو تا حفره گنده از خون و استخوان کف پام درست شده بود که نگاه کردن

<sup>۲۴</sup> - دکتر رضا غفاری، خاطرات یک زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی، ترجمه الف سامان، صص ۱۸۵-۱۸۳، انتشارات آرش، سوئد- استکهلم، مارس ۱۹۸۸



انسان شکنجه‌شده و "خودآگاه" باخته، در شکنجه‌گاه، در ناجی عشق و محبت می‌یابد و می‌کوشد با او به عنوان یک ایده‌آل، هم‌هویت گردد. شکنجه‌گر به عنوان چهره‌ای دیگر در ذهن او می‌نشیند و او با این تصویر تازه در ذهن، در می‌یابد که خود خطاکار و شکنجه‌حقاش بوده است. پس یاران دیروز را لو می‌دهد و می‌کوشد، آنان را نیز به راه "حق" هدایت کند. او هم خود و هم دیگران را مورد شکنجه قرار می‌دهد. این امر البته تأثیر و نسبت یکسان میان آدم‌های شکنجه‌شده ندارد. می‌توان تواب‌ها را بر این اساس درجه‌بندی کرد.

در ابتدای استقرار رژیم، نظام حاکم نوید زندانی نوین را به جامعه می‌داد. قرار بر این بود که زندان آموزشگاهی باشد برای بزه‌کاران تا در گذر از آن، چون انسانی عادی، مسیر زندگی واقعی در پیش گیرند. جمهوری اسلامی فکر می‌کرد، زندانی انسان از دست رفته‌ای است که با تعذیب و توبه می‌توان او را بار دگر به جامعه بازگرداند. با اتکا به این امر، رژیم از شکنجه به عنوان درمان استفاده کرد. در واقع اما، زندانی به فردی بدل شد اسیر در عدالتی که رژیم وعده آن را می‌داد و معلق در دستگاه قضایی که قرار بود در استقلال عمل کند.

بیدارخوابی‌های طولانی، و به کارگیری انواع شکنجه‌ها، سرانجام روان زندانی را شدیداً بیمار و پریش می‌کند و در نتیجه هرگونه اراده و قدرتی از او سلب می‌شود. تکرار حقیقی که باورهای نظام بر آن استوار است، شرایط را بحرانی‌تر و پیچیده‌تر می‌کند: "قانون این بود که صبح‌ها، در ساعت‌هایی برنامه‌های ارشادی از ویدئو پخش می‌شد، زندانی‌ها اجازه نداشتند از اتاق قدمی بیرون بگذارند. حتا مجبور بودند بی‌حرکت و ساکت بنشینند و حق نداشتند خودشان را با خیاطی و کارهای دستی یا مطالعه سرگرم کنند. هر که به این قانون توجهی نمی‌کرد، تواب‌ها به او اخطار می‌دادند، ضمن اینکه به پاسدار نیز گزارش می‌دادند."<sup>۲۷</sup> شرایط باید چنان آماده گردد که، ایدئولوژی ذره

<sup>۲۷</sup> - منیره برادران، حقیقت ساده، دفتر دوم، ص ۷۰، تشکل مستقل زنان ایرانی در هانوفر (آلمان)، تابستان ۱۳۷۳  
<sup>۲۸</sup> - ف. آزاد، پداهای زندان، ص ۴۳، انجمن دفاع از زندانیان عقیدتی در ایران، پاریس ۱۳۷۶

ذره به زندانی تزریق شود. نباید لحظه‌ای ذهن او را آرام و آزاد گذاشت، او حق ندارد به چیزی جز تکرار دیکته‌های روزانه بیندیشد. "از ساعت نه همه باید در اتاق باشند و برنامه تلویزیون مدار بسته را تماشا کنند. برنامه‌ها بیشتر ارشادی، تعلیم قرآن، اخلاق و احکام است. بعضی روزها مصاحبه زندانیان و یک روز هم در هفته فیلم داریم."<sup>۲۸</sup> پس از آن‌که زندانی به اندازه لازم شنید و ذهن و روانش تحت بار غیر قابل تحمل حرف‌ها و صداها ناخوشایند و ناخواسته، خسته و خراب شد و آسیب دید، آنگاه زمانی فرا می‌رسد که باید ذهن درمانده به واگویی و تکرار شنیده‌ها بپردازد؛ "شب‌های پنجشنبه ما را به مدت دو ساعت در راهروهای سرد قزل می‌نشانند و به خواندن دعای کمیل مجبور می‌کردند."<sup>۲۹</sup> کلاس‌ها و درس ایدئولوژیک باید هرچه زودتر، در کوتاه‌ترین مدت قربانی را به راه راست هدایت کرده، او را رستگار گردانند. هدف این است که ذهن خالی زندانی به بایگانی داده‌های نوین بدل گردد. "واداشتن زندانیان به شرکت در آیین و خواندن دعا، تنها برای خرد کردن اعصاب زندانی نیست، یکی از شگردهای تلقین ایدئولوژی و شستشوی مغزی هم هست."<sup>۳۰</sup>

محمد با پشت سر گذاشتن این دوران، در خلوت خویش، آنگاه که تواب است، هم‌چون دیگر دوستان تواب خود به این نتیجه می‌رسد که؛ حاج‌آقا پدر همه توابین است، مامای آنهاست و کمک نموده تا آنها پا به دنیایی تازه‌تر بگذارند. بر این اساس، "شلاق حکم معجزه را دارد. تمام تن زندانی باید شلاق را لمس کند تا معجزه رخ دهد. یعنی آدمی از موجودی نجس، حرام، قابل سوختن در آتش جهنم به درآید و به موجودی حلال و پاک و قابل رفتن به بهشت تبدیل شود. مقاومت زندانی در زیر شلاق در چشم حاج‌آقا لاجوردی حالت نوزادی را دارد که نمی‌خواهد از شکم مادرش بیرون بیاید."<sup>۳۱</sup>

نسیم خاکسار با شگردی ویژه، از زبان تواب درد را احضار می‌کند تا عمل زایش درد را باز گوید. تواب می‌کوشد تا

<sup>۲۹</sup> - منیر برادران، پیشین، ص ۵۵

<sup>۳۰</sup> - ناصر مهاجر، مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۱۳۶۷-۱۳۶۰)، کتاب زندان، جلد دوم، ص ۲۶، نشر نقطه، آمریکا ۱۳۸۰

خوانند؛ "نادمین بالا بودن انحطاط تمام‌عیار خود و همکارانشان را اعلام می‌دارند. آنها به روی صحنه می‌آیند تا خود و یارانشان را تحقیر نموده، بی‌شخصیت کنند و شیطانی نشان دهند. با تکرار اتهامات رسمی، آنها خود را خیانتکار، خرابکار، توطئه‌گر، خائن، رذل، منحرف، منحط، انگل، سک‌هار، وحتى تخم شیطان توصیف می‌کنند. خلاصه، آنها به وارونه و متزلزل جلوه دادن ارزش‌های مثبت جامعه اعتراف می‌کنند. منظور از این کار، نابودی مخالفان با توسل به سرخوردگی، تضعیف روحیه و غیر سیاسی کردن آنان است."<sup>۳۲</sup>

تعذیب را "کیفری بدنی، دردناک و کم و بیش بی‌رحمانه" توصیف کرده‌اند، "پدیده‌ای غیر قابل توضیح که گستره‌ی تخیل انسان‌ها از بربریت و بی‌رحمی می‌سازد."<sup>۳۳</sup> تعذیب اگر بر قربانی اثر نکند و تأثیری بر جای نگذارد، نمی‌تواند تعذیب باشد. رد پای تعذیب را می‌توان تا دوران برده‌داری پی گرفت، ولی قانونمندی شکنجه بیشتر مدیون قوانین قرون وسطایی است که به شکلی با کلیسا مرتبط می‌باشد. شکنجه زیر سایه مذهب، ابزاری بود برای کشف حقیقت. کلیسا به نام خدا، خود را صاحب اصلی وجود و حضور افراد می‌دانست، چنانچه جمهوری اسلامی نیز بر اساس احکام الهی و قرون وسطایی، بدن محکوم و یا متهم را در شمار دارایی خویش به حساب می‌آورد و در زندان‌ها می‌خواهد آن را به عرصه نمایش قدرت خویش بدل کند. جمهوری اسلامی با تعذیب بدنی متهم، می‌خواهد یک ترس جسمی خاص را به وحشتی عمومی تبدیل کند. تعذیب‌شده باید بر حافظه تماشاگران و یا شنوندگان جاودان بماند، سرمشق باشد که؛ "هر که سخن ناصحان نشنود، بدو آن رسد که به باخه رسید!"

بدن شهروند جهان امروز به جامعه تعلق دارد و در شمار دارایی و ثروت جامعه به حساب می‌آید. بر این اساس جامعه انسانی خود را مؤظف می‌داند تا از آن حفاظت کند. در تعذیب بدنی رعب و وحشت قرون سیاه تاریخ احیاء می‌شود و انسان به سال‌های بی‌حقوقی و تاریک ترس سقوط

وجود پریش و تحقیر شده خویش را از راه شعارها و رفتار جلاخواسته، درمان کند. سیمای درهم شکسته و بی‌اراده تواب دل می‌سوزاند و خشم بر می‌انگیزد. نویسنده در این داستان کوتاه، بی‌آن‌که شعاری داده باشد و یا مقاله‌ای سیاسی بنویسد، جهان نکبت‌بار و سراسر ترس قدرتمندان را نشان می‌دهد. همین داستان می‌تواند نمونه‌ای باشد و نشانی از عدالت در جمهوری اسلامی. آنجا که نمایش درد به جزئی از مجازات تبدیل شود، نظام حاکم، از این‌همه خون و شکنجه و شقاوت، برای تمام قرون شرمسار تاریخ باقی خواهد ماند.

در داستان توبه، انتخاب نقش برجسته‌ای دارد. قربانی یا باید آغوش باز مرگ را بپذیرد و در تقابل با قدرت حاکم، به جزئی از داستان تراژدی زندان بدل شود و یا هم‌نوا با قدرت شده، ماسک آنها را بر چهره زند. توبه، داستان کشاکش و رمز و راز ستیزی درونی و تسلیمی بیرونی‌ست. تواب دارای دو چهره است، دو شخصیت دارد. او مجبور است، "من" خویش را از زندگی روزمره پس براند تا "من" جلاخواسته چهره آشکار کند. آن زندانی که تواب نشده و ناظری بی‌طرف باشد، می‌تواند خود شاهدهی باشد: "... شخصیتش به واقع به دو بخش تقسیم شده بود. یک بخش، نام اسلامی فاطمه را پذیرفته بود، فروتنانه تسلیم شده و به شدت باورهای گذشته‌اش را نفی می‌کرد. بخش دیگر که نام پیش از اسلام‌پناهی، آریتا را هنوز حفظ نموده بود، به باورها و شوهر کمونیست اعدام‌شده‌اش، صادق مانده بود. او به تدریج دیوانه زنجیری شد."<sup>۳۱</sup>

این‌که چه تعدادی در زندان‌های جمهوری اسلامی توبه‌نامه نوشتند و یا حاضر شدند تا در مصاحبه‌های تلویزیونی شرکت کنند، معلوم نیست، ولی همه بدون استثناء و در آغاز سخن، به پذیرش رهبری خمینی اعتراف می‌کردند و نام او را بر زبان می‌آوردند و در پایان نیز از او و همچنین دادگاه انقلاب اسلامی طلب بخشش می‌کردند. آنان اعتقادات سیاسی خویش را نفی کرده، بر فعالیت‌های خود خط بطلان می‌کشیدند و خود را جاسوس و خائن می‌

<sup>۳۲</sup> - پرواند آبراهیمیان، پیشین، ص ۲۶

<sup>۳۳</sup> - میشل فوکو، پیشین، ص ۴۶

<sup>۳۱</sup> - شهرنوش پارس‌پور، خاطرات زندان، ص ۲۹۱-۲۸۷، خلاصه شده

این نقل قول به نقل از پرواند آبراهیمیان، پیشین، ص ۲۲۸

می کند. شلاق، نشانی از شکوه و جلال سلطان و یا حاکم است. زندانیان روایت شلاق و آثار مهیب آن را برای همبندان باز می گویند و در واگویی‌ها وحشت بر روان‌ها نقش می بندد. نتیجه آن‌که، هر متهمی با شنیدن اوصاف هر وسیله‌ای از تعذیب، پیش از جاری شدن آن بر بدن، حضور رعب‌انگیزش را احساس می کند، و پیش از آن‌که حکم بر بدن اجرا گردد، روان پریش شده است. تعذیب از این طریق اخلاق ویژه‌ای را در جامعه تبلیغ و بر آن حاکم می کند. چنین تجربه‌ای در تاریخ زیاد دیده شده است. برای نمونه، در تاریخ معاصر، کاری را که شاهان پهلوی آغازگر آن بودند، و رژیم خمینی تکمیل‌گر آن، این‌که؛ کتاب خواندن امری خطرناک تبلیغ می شد. هر دو رژیم خود را مدافع کتاب‌خوانی و گسترش آن معرفی می کردند، ولی هر آن‌کس که به دام عوامل امنیتی آنها گرفتار می آمد، اگر کتابی در خانه‌اش یافت می شد، آن کتاب، اگر چه با مجوز قانونی همان رژیم منتشر شده بود، می توانست مدرک جرم باشد. نتیجه این‌که؛ مردم در واگویی‌ها و به تجربه می آموزند تا از کتاب دوری کنند و فرزندان خود را از دست گرفتن آن برحذر دارند. پس، اخلاق حاکم و نانوشته حکومت، بر علیه کتاب‌خوانی بود. جامعه به مرور یاد گرفت، رفتار خویش را با اخلاق جدید هماهنگ کند. دیگر نیازی به اعلام رسمی و حقوقی ضد کتاب‌خوانی نبود. با آیین جدید، رعب و وحشت از تعذیب نیز عمومی شده بود. کتاب اگر در کتاب‌خانه‌های شهر هم وجود داشته باشد، انسان مشتاق را یارای به امانت گرفتن آن نبوده و نیست. ترس و وحشت از عواقب کتاب‌خوانی، جو و فرهنگ ضد کتاب‌خوانی را در جامعه غیر مستقیم تبلیغ می کند.

در زندان‌های جمهوری اسلامی، شکنجه‌های قرون وسطایی و ایجاد محیط رعب و وحشت، دست در دست هم داده، زندانی را در کوتاه‌ترین مدت درهم می شکستند. "در زمان شاه این جنایتکاران سالها، بدون اعتراف به گناهی، در زندان

می ماندند. اما در زمان جمهوری اسلامی آنها ظرف مدت کوتاه چند ماه حاضر می شوند، به تمام گناهان خود اعتراف کنند. برای برتری معنوی اسلام، چه سندی بهتر از این".<sup>۳۴</sup> و در واقع؛ "زندان حقیقت را چون شلاق بر تن ما فرود آورد"<sup>۳۵</sup> ابعاد شکنجه تا آن اندازه گسترده بود که نظام هر آن کس از مخالفین را در زندان که اراده می کرد، درهم می شکست و حرف خویش از زبان او جاری می ساخت؛ "من نورالدین کیانوری، دبیر کل حزب توده هستم... من آن فردی که چند ماه پیش به زندان آمد، نیستم. من می خواهم از مسئولین به خاطر فرصتی که در اختیارم گذاشتند تا مطالعات تاریخی نموده و یافته‌هایم را به جامعه، به خصوص به جوانان حزب ارایه دهم تشکر می کنم".<sup>۳۶</sup> و یا؛ "زندان به من نشان داد که این رژیم، یک حکومت مردمی ضدامپریالیستی حقیقی است".<sup>۳۷</sup>

در این شکی نیست که نسیم خاکسار به عنوان نویسنده‌ای انساندوست و از این منظر، فعال در سیاست، نمی توانست بر این رخدادها نیندیشیده باشد. اگرچه در داستان "مراپی..." هیچ نامی از این افراد نیست، ولی سایه همه آنان دیده می شود. "مراپی..." می خواهد ادعانه‌ای باشد علیه شکنجه، می خواهد حکایینی دیگرگونه از پدیده تواب و توبه ارایه دارد، نویسنده می خواهد داستان زایش و بالش تواب، ظهور و اقتدار آن را نه به عنوان مورخ و یا سیاستمدار، بلکه داستان‌نویسی انسانگرا و عدالت‌جو به عرصه ادبیات کشانده، در تاریخ ادبیات ثبت کند. چنانکه "هوارد فاست" در "اسپارتاکوس" و "جان اشتین‌بک" در "خوشه‌های خشم" و یا حتا "داستایوسکی" در "خاطرات خانه اموات" و صدها نویسنده دیگر با دغدغه‌های انسان تخت فشار کردند.

در پی چنین آیینی در زندان است که محمد نیز، هم‌چون دیگر توابین، ناجی خویش را که "حاج آقا لاجوردی" باشد، پدر می نامد. یونس، دوست همبند و تواب او که اکنون با هم نشسته‌اند و دارند احکام اسلام را حفظ می کنند، "می

<sup>۳۴</sup>- اطلاعات، سمرقاله، اعترافات، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۲، به نقل از پیشین، ص ۲۸۷

<sup>۳۷</sup>- به نقل از یرواند آبراهیمیان، پیشین، ص ۲۳۷

<sup>۳۴</sup>- اطلاعات، سمرقاله، اعترافات، ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۲، به نقل از یرواند آبراهیمیان، پیشین، ص ۲۹۶

<sup>۳۵</sup>- منوچهر بهزادی، عضو هیأت سیاسی حزب توده ایران در دومین سری از مصاحبه‌های تلویزیونی، اطلاعات، ۱۶-۱۲ مهر ۱۳۶۲، به نقل از یرواند آبراهیمیان، پیشین، ص ۳۰۶

تسلیم اراده خویش گرداند. درهم شکستن تن باید جواز عبور به ذهن او باشد. رژیم می کوشد از تن پاره پاره، زخمی و خونین زندانی به ذهن او نقب بزند و از این طریق همه یادمانده‌هایش را لرزان جاری گرداند.

در شکنجه‌گاه‌ها تن را می شکنند و به تسلیم وا می دارند تا قربانی را "بر سر عقل" آورند. در زندان‌های جمهوری اسلامی، با توجه به فرهنگ حاکم بر جامعه، قهرمان کسی است که تن او شکنجه را تاب آورده است. بر این اساس، قبل از آن که شکنجه‌گر ذهن زندانی را اشغال کند، حمله به تن او را آغاز می کند. تسخیر تن راهی است برای تصرف ذهن، و در نتیجه، تسلیم زندانی.

بر انسان عادی هیچ چیز ژرف‌تر از دلیری و یا بزدلی اثر نمی گذارد. دلیری نشان از قهرمانی دارد و چه بسا رهبری، که صفت رهبران در ذهنیت کور، همین است. بزدلی اما جبنی و خیانت و رذالت به همراه دارد. انسان در فرهنگ ایستا، موجودی با دو صفت -خوب و یا بد، دلیر و یا ترسو، ضعیف و یا قوی...- بیش نیست. در ذهن‌های ساده نیز همین معیار حاکم است. ذهن ساده‌پندار انسان و شخصیت او را پیچیده نمی بیند. بر این اساس توابع موجودی از پیش طردشده است. مشکل حتا دلسوزی و یا غم‌خواری، که یافت نمی شود.

آن که جان به راه آرمان گذاشته بود و کنون به دامچاله توبه گرفتار آمده، اگر آرمان‌خواهی دیگر ببیند و نافرمانی و پایداری را ناظر باشد، حس دشمنی و انتقام و غلبه کردن در او بیدار می شود. محمد نیز گرفتار آشوب درون می شود، آنگاه که دوست توایش، جوادی تصمیم می گیرد تا دیگر سگ نشود و نقطه پایان بر زندگی سگانه خویش بگذارد. آیا می توان از پوست سگ بدر آمد و دگر بار انسان شد؟ در یافتن پاسخی به این پرسش است که جوادی می کوشد، خود را بیازماید. او به خوبی می داند که اعلام این موضوع یعنی آغاز دور تازه‌ای از شلاق و شکنجه و یا شاید اعدام. بر این اساس، پیش از این که رسماً اعلام دارد که دیگر سگ نیست، به بهانه دزدیدن ساعت "برادر صدیق" که به نظر می رسد، پاسدار باشد، می خواهد طعم شلاق را

گوید، پدر واقعی من حاج‌آقا است". یونس "فقط به خاطر گل روی حاج‌آقا ملاقات با خانواده‌اش را قطع کرده است". حاج‌آقا می خواهد به وسیله شلاق معجزه کند تا "آدمی از موجودی نجس، حرام، قابل سوختن در آتش جهنم به در آید و به موجودی حلال و پاک و قابل رفتن به بهشت تبدیل شود". حاج‌آقا صاحب ثئوری در شکنجه است، "به نظر او نوزاد چون عادت به تاریکی شکم مادر دارد حاضر نیست به سادگی به جهان تازه پا بگذارد. اینطوری است که حاج‌آقا وظیفه یک ماما را انجام می دهد" و از شکم زندان، بر تخت شکنجه، به وسیله شلاق، نوزادانی تواب می زیاند. دیگر شکنجه‌گران نیز که حاج‌آقا بر آنان ریاست دارد، هریک با توجه به نظریات و ثئوری‌های خویش، با روش‌های ویژه خود، به بازسازی شخصیت و هدایت و ارشاد زندانیان مشغولند. برای نمونه: "واحد" که همان "جهنم" است و "تابوت و قفس هم به آن گفته‌اند، از ابداعات ناب حاج داوود رحمانی است و از شگفت‌انگیزترین روش‌های شکنجه. روش کار ساده، با درون‌مایه‌ای سخت پیچیده. نشانند زندانی در یک فضای ۶۰ در ۸۰ سانتی‌متری، میان دو دیواره‌ی چوبی و بازداشتن او از هر حرکت و جنبشی، از بامداد تا نیمروز و از نهار تا شام. کارآیی این روش اما تنها به سبب میخ‌کوبی جسم نیست. روح نیز همزمان به مهمیز کشیده می شود. با شنوندن و بازشنوندن وعظ مدرس‌های "ایدئولوژی اسلامی"، با خواندن و بازخواندن دعا، نوحه و روضه به زمین‌گیرشدگان، با پخش صدای شیون و زاری و خرد کردن و بیشتر خرد کردن و بسی بیشتر خرد کردن اعصاب زندانی. راز شگفت‌آفرینی و کارآیی این روش شکنجه، در همین آمیزه‌ی میخ‌کوب کردن جسم و مهمیز زدن بر روح نهفته است".<sup>۲۸</sup>

استقامت، مقاومت، پایداری، شجاعت و شکست، همه با تن زندانی سر و کار دارند. در فرهنگ ما، در بسیار مواقع، تن آدمی جان‌نشین عقل می شود. فاتح و قهرمان، آن کسی است که توانسته است تن شکست‌ناپذیر خویش سپر بلا کند، نشکند و تاب آورد. با علم بر این موضوع، در زندان‌های جمهوری اسلامی، رژیم می کوشد با شکنجه تن، زندانی را

۲۸- ناصر مهاجر، پیشین، ۲۸۲

دگر بار بر بدن خویش تجربه کند. "جوادی می خواست امتحان کنه اگه زیر شلاق تاب میاره توبه‌اش را برای همیشه بشکنه". جوادی که اکنون به عنوان دزدی به بازجویی فراخوانده شده، موضوع را با محمد در میان گذاشته است. محمد می داند که جوادی دزد نیست. رفتار جوادی، آرامش را از او می سلب می کند، نمی تواند ذهن و فکر خویش را پیرامون موضوعات کتابی که در دست دارد، متمرکز کند. به چگونگی و روند پدیده سگ شدن خویش می اندیشد. هشدارهای مکرر توبه‌های دیگر قادر نیست، پرواز خیال او را متوقف کنند. ذهن او دنیای گم‌شده خویش می جوید.

گام نخست توبه، افسردگی است که راه را بر تسلیم هموار می کند. ستیزه اما ریشه در خشم دارد، آتش نفرت از آن زبانه می کشد. خشم و نفرت و کینه زندانی چه بسا او را در خون شناور می کند. یکی حماسه می آفریند و آن دیگر سرگذشتی تلخ را با درد و رنج و دریغ و آه رقم می زند. توباب به دام گناه گرفتار آمده است. این اسیر شقاوت بی‌پایان صاحبان شکنجه و شکنجه‌گاه، با پیدایی احساس گناه در خود، ترس جانسوز و آرامش برهم زنده‌ای بر وجودش مستولی می شود که تا پایان عمر وی را رهایی از آن ممکن نیست. توباب تا آن زمان که توباب واقعی است، شرمسار گذشته خویش است. می خواهد به هر وسیله و شکل ممکن، گذشته "ننگین" و سراسر "آلوده به گناه" خود را جبران کند. آنگاه نیز که به خود می آید و به چگونگی توباب شدنش می اندیشد، آرمان و دوستان گذشته را به یاد می آورد و شک و تردید به سراغش می آید، نفرت از کنون و زندگی "سگانه"، آرامش موقت توبابانه را از او سلب می کند. زندگی توباب آونگ بر این دو احساس گناه بنیان می گیرد، و در شرمی جاودانه تبه می شود.

پسین صحنه از داستان "مراپی... در "حسینیه" اتفاق می افتد. "حسینیه" آن جایی است که توبابان رو در رو با زندانیان نشکسته و سرموضعی، بطالت زندگی سیاسی خویش را اعلام می دارند، "حسینیه" جایی است که "حاج‌آقا" برای زندانیان موعظه می کند و آنان را از شکنجه و اعدام و آخرت می ترساند، "حسینیه" آنجاست که، جرثقیل‌های اعدام در

کارند تا به زندگی آنانی که تسلیم اراده قدرت حاکم نشده‌اند، پایان بخشند، "حسینیه" شکنجه‌گاه است، جایی که اکنون جوادی را به جرم دزدی، بر تخت شلاق خوابانده‌اند و حاج‌آقا لاجوردی در جمع توبابها دارد بر سر میزان شلاق بر بدن او چانه می زند. قرار است "حد" بر جوادی اجرا گردد. محمد با دیدن این صحنه، "سگ‌های گرسنه‌ای را [می بیند] که از بی‌غذایی دنده‌هاشان از زیر پوست بیرون زده و بر گرد طعمه‌ای دندان در استخوانهای یکدیگر فرو برده‌اند. حاج‌آقا با چشمانی قرمز و با گریزی که سر آن خار دارد، میان سگ‌ها افتاده تا آرامشان کند".

قانون وحشتناک و چندش‌آور و زشتی‌ست، آنگاه که رژیم زندانیان را از هم جدا می کند تا تنها و بی‌رابطه بمانند، زندانیان خود مجبور می شوند، در شرایطی ویژه همین رفتار را بر یکدیگر روا دارند. و همدیگر را به خاطر اندیشه و تعلقات فکری نه تنها تحت فشار، بلکه آزار قرار دهند؛ "... چیزی قلبم را می فشارد. مرزبندی سیاسی چطور ممکن است چنین شکل غیر انسانی به خود بگیرد. چطور ممکن است با هم‌بند خود چنین رفتاری داشته باشیم؟ آیا اختلاف نظر سیاسی و تعلقات گروهی، مجوزی برای چنین رفتارهایی است؟ به راستی که چیزی عوض شده".<sup>۳۹</sup> چنین رفتاری در میان توابع ابعاد گسترده‌تر و ناخوشایندتری به خود می گیرد. توبابها هم دیگران را کنترل می کنند و هم همدیگر را. توهین‌های لفظی به آزارهای جسمی حتا شکنجه مخالفان و اعدام و شلیک تیر خلاص فرا می روید. در چنین شرایطی است که توبابین می خواهند برای جلوه دادن میزان واقعی توبه خویش، تعداد شلاق بیشتری خود بر تن محمدی بزنند و یا شلاق محکم‌تری پیشنهاد می کنند. و محمد با دیدن این که "یونس از دل می زند، درست مثل یک مومن واقعی"، نفرتش می گیرد. "چه قانون زشت و هولناکی. همه زیبایی وجودت را می سپارند دست شلاق". محمد از این نمایش گریه‌اش می گیرد. "تصور شلاق وجودم را به لوزه در می آورد". قصد ترک حسینیه می کند، پاسداران ممانعت می کنند، حاج‌آقا متوجه می شود. احساس می کند، گریه محمد معنای دیگری دارد، و در

۳۹- ف. آزاد، مرزبندی، کتاب زندان، پیشین، ص ۱۵

واقع نیز محمد خود به جوادی که می خواهد مطمئن شود، گریه محمد برای او نیست، می گوید، "دارد به حال اینها"، یعنی توابعین گریه می کند. احساس می کند، "آرام آرام دارم از جلد سگی ام بیرون می آیم". در نهایت محمد را بر تخت شلاق می بندند. پاسداری از او می خواهد تا توبه کند و "قال را بکند". اما او "لب از لب باز" نمی کند، "دندان بر دندان می ساید" و آنگاه که حاج آقا به او نزدیک می شود، "دهان باز می کنم و خون و آب غلیظ مانده در دهانم را با نفرت به صورتش تف می کنم و دیگر چیزی نمی فهمم".

داستان "مراپی..." با این جملات پایان می یابد. در این داستان محمد در اصل پاره‌ای از وجود جوادی است. محمد زیر تازیانه خود را گم می کند، توب می شود و به سگ بدل می گردد. او در زیر شلاق دوباره خود را می یابد و با وجود پاره شده خویش یکی می گردد. این وجود دو پاره در پایان کامل می شوند.

می توان در داستان "مراپی..." برگ‌های تاریخ خونین جمهوری اسلامی را نیز مشاهده نمود، و از این که نویسنده چنین ماهرانه تاریخ را به خدمت داستان گرفته، او را ستود. این واقعیتیست هولناک، همان‌طور که زندانی سال‌های سال، تا پایان عمر کابوس‌های زندان را با خود دارد، توب‌ها وحشتناک‌تر از آن خواهند زیست. اگر زندانی رانده شده حاکمیت است، توب مطرود همه‌سویه است. کمتر خاطراتی از زندان‌های جمهوری اسلامی یافت می شود که به زندگی اسفناک و در نهایت به خودکشی کشیده شده چند توب اشاره نداشته باشد. توب برای نجات زندگی خود، توبه می پذیرد، اما هم‌او در شرایطی دیگر، در بازیابی شخصیت خویش، دوباره درهم می شکند. این وامانده از همه‌جا را کسی درک نمی کند. او خود نیز از درک خویش عاجز است، قادر نیست خود را دریابد، و اینان در شمار درخودپوسندگانند. "من به کلی بی کس شده‌ام. گرچه از زندان به درآمده و معنی آزادی را چشیده‌ام، ولی در تنهایی عمیقی فرو رفته‌ام که رفته رفته احساس می کنم از زندانی

که در آن بودم بدتر است".<sup>۲۰</sup> نکته قابل توجه و قوی داستان "مراپی..." در این است که به توب از دریچه دیدی دیگر می نگرد. توب انسانیست که چون دیگر آدمیان عاشق زندگیست، می خواهد زندگی کند، اما به هر قیمتی. با امید به زندگیست که ابتدا تن و سپس اندیشه تسلیم می شود و خفت می پذیرد. و همین تفاوت اوست با دیگران. نسیم خاکسار نخستین نویسنده‌ایست از میان نویسندگان ایرانی که زندگی توب را دستمایه داستان خویش قرار داده است. او اگرچه به آشکار نمی گوید، ولی می توان پس از خواندن "مراپی..." احساس کرد که می خواهد نظر خواننده را پیش از توجه به رنج یک توب، به جنایت جلب کند، جنایتی که در لباس شلاق و شکنجه بر قربانی اعمال می شود. منطق شلاق نفی انسان است. مشکل است دل سوزندان بر توب، اما با نگاه به این انسان فاقد حقوق انسانی، پیش از محکوم نمودن توب که در ما امری رایج است، باید رژیم را محکوم کرد که توب می آفریند. باید نه توب، بلکه شلاق و شکنجه را محکوم کرد. باید پذیرفت که، به همراه تن مجروح توب، روان او نیز مریض گشته است.

می توان از داستان "مراپی..." بیشتر گفت و دغدغه‌های ذهنی نویسنده را از جنبه‌های مختلف گشود. حتا می توان از ضعف‌های آن گفت، ولی به نظرم، این داستان کوتاه، یکی از ماندگارترین آثار ادبیات تبعید ایران باقی خواهد ماند. "مراپی..." برای سال‌های سال به عنوان یک ادعانامه باقی خواهد ماند.

دسامبر ۲۰۰۴

<sup>۲۰</sup> - فرهاد بهبهانی، داستان یک اعتراف، ص ۷۰، از کتاب "در میهمانی حاجی آقا و داستان یک اعتراف"، چاپ سوم، مرداد ۱۳۸۲، نشر آیدا، آلمان

شهلا شفیق



نسیم خاکسار: نویسنده و معناهای تبعید

چهره‌اش درد ورنج هویدا نیست اما بچه‌ها هم می‌دانند که عمو جعفر به شهر آمده تا پدر به بیمارستان برود و می‌خچه دردناک پایش را، که هر سال به دلیل کار با پای برهنه روی خاک ریشه می‌زند، در بیاورد. و نسیم از این خاطره نقب می‌زند به قصه خوانی‌هایش هربار که کفش می‌کلاه می‌کند و به سفر می‌رود به دیدار تبعیدیان دیگر. می‌نویسد که برای او این قصه خوانی‌ها بیشترش هم "پراکندن حس دوستی" است و صد البته فرصتی هم هست تا می‌خچه کف پایمان را بهم نشان بدهیم. درد جانکاه درون. و این وسط مزه‌انارها و نیش و نوش‌های خاص این دیدارها مهم نیست.

به گمان من، این "حس دوستی"، نه فقط در قصه خوانی‌های نسیم خاکسار بلکه در داستان‌های اوهم عنصری اساسی است. نگاه و زبان داستانی نسیم خاکسار از شفقتی مایه می‌گیرد که قلب هر قصه موثری از آن می‌تپد. شاید در این باره وصف هاینریش بل نویسنده بزرگ آلمانی گویاترین باشد وقتی یاد آور می‌شود که یک جفت چشم بینا جزو لوازم کار نویسنده است و تاکید می‌کند که "چشم نویسنده باید انساندوستانه عمل کند و نه رشوه خوار. لازم نیست شخص قایم باشک بازی کند. عینک‌های رنگارنگی هست که هر گاه بر چشم زنی به واقعیت‌ها رنگ دلخواه می‌دهد، اما ما می‌خواهیم جهان را آنگونه که هست ببینیم، با چشمی انساندوستانه که طبعاً نه خیلی خشک و نه خیلی خیس، بلکه مرطوب باشد و بیاد می‌آوریم که لغت لاتینی برای رطوبت (humor - طنز) است. غافل از آنکه چشم‌های ما ممکن است خشک یا خیس شوند و چیزهایی در زندگی پیش‌آید که دیگر جایی برای طنز باقی نگذارند"<sup>۴۲</sup>. این سخنان هاینریش بل گویای جان‌مطلب است درباره آنچه روح یک داستان خوب را می‌سازد: نگاه و زبانی همانقدر برکنار از گریه‌زاری که دور از دل‌سنگی و خشک مغزی، تا بتواند راوی زندگی و آدمی باشد در همه ابعاد و پیچیدگی‌ها، زشت و زیبا و خوب و بد، عشق و

در نسیم خاکسار، آنطور که من دیده‌امش، تعادلی هست که ملایمت و سبکیاری نسیم و سختی خاک را در خود دارد. با دشواریها ورنجهای سترگ، که در زندگیش کم نبوده‌اند، بی‌هیاهو و روبرو می‌شود، با وقار و بی‌هیچ‌زاری. پشته پشته غصه‌ها را در دل بزرگش جا می‌دهد، همچون خاک که بارانهای سیل‌آسا را، واز میان ویرانه‌ها راهش را پی می‌گیرد بی‌آنکه از سراسک‌ها و خون‌های ریخته بگذرد. درهر دیدار با نسیم خاکسار، که این اواخر کم پیش می‌آید، پوتین‌هایش به چشمم از راه‌های رفته حکایت می‌کند و کوله‌پشتی‌اش را بقچه‌ای جادویی می‌بینم که دمی بعد نویسنده از آن قصه‌های تازه بیرون می‌آورد تا برایمان بخواند.

براستی در قصه خوانی نسیم خاکسار لطفی هست مثل هدیه دادن. خودش هم از این آگاه است. درمقدمه کتاب "ما و جهان تبعید" که مجموعه‌ای از مقاله‌ها و مصاحبه‌ها و نقد‌هایش است<sup>۴۱</sup>، از عمو جعفر سالهای کودکی‌اش می‌گوید که پائیز به پائیز بی‌خبر پیدایش می‌شود، با گونی بزرگش که همه می‌دانند در آن دوکیسه هست: یکی پر از انارهای شیرین با دانه‌های یاقوتی و یکی دیگر لبالب از گندم برشته و دانه‌های شور مزه کلخنگ (درختی کوهی). و ساعتی بعد، وقتی پیرو جوان هلهله‌کنان گرد می‌آیند و قاچ‌اناربه دندان می‌کشند، عمو جعفر که لباسش بوی چشمه و آفتاب روستا را می‌دهد مثل بچه‌ها به صافی می‌خندد. در

<sup>۴۲</sup> هاینریش بل، گزیده‌ای از مقالات و سخنرانی‌های ادبی و اجتماعی، گردآوری و ترجمه بیژن قدیمی، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۴

<sup>۴۱</sup> نسیم خاکسار، "ما و جهان تبعید" مجموعه مقاله، مصاحبه، نقد و گفتگو. نشر باران، سوئد، چاپ اول، ۱۳۷۸/۱۹۹۹

نفرت و مهر و شقاوتها. و مگر نه اینکه برای نوشتن جنایت و شقاوت هم باید انگیزه و حسها و فکرهای جانیان را به تصور آوری؟. برای چنین کاری لازم است بتوانی خود را به جای اینان بگذاری، و این بی حس عمیق اشتراکات انسانی میسر نیست. مراد من از شفقت همین حس است. همان که سبب می شود یک شعر یا قصه، علی رغم آنکه نویسنده و پدید آورنده اش هم وطن ما باشد یانه بتواند احساسات ما را برانگیزد.

و حتی آزمان که نویسنده از جهان و مردمانی سخن میگوید که می شناسیم، یک داستان خوب ما را به جاهای دیگر میبرد. از سطح شناخته ها گذرمان میدهد و تلنگری بر ذهن و حسمان می زند که این گوشه را نگاه کن. آنجا را بیا. و اینجوری جهان حسی و ذهنی ما را وسعت می بخشد، به ممکن ها و امکان ها می گشاید و در روایت هست ها، آنچه نیست و آنچه می تواند باشد را دیدنی می کند. از همین روست که داستان خوب یک لایه نیست. و نیز از همین روست که نقد و مقوله بندی انواع ادبیات میسر است. گاه این مقوله بندی توجه را به تجربه های خاصی جلب میکند که آدمی را با وضوحی بیرحمانه با کیستی و چیستی خویش درگیر می کند. مقوله "ادبیات تبعید" که در فضای ادبیات برون مرزی ایرانیان در دهه های اخیر متولد شده از این جمله است. در سالهای شصت (هشتاد میلادی)، سرکوب گسترده ای که نظام جمهوری اسلامی پس از به قدرت رسیدن براه انداخت، تبعید را به جمع کثیری از ایرانیان تحمیل کرد. پس از آن، هر دور تازه سرکوب به رانده شدن شماری دیگر به خارج از کشور انجامید و این چرخه دریغ سرباز ایستادن ندارد. در برآمد موجهای آغازین تبعید پس از انقلاب، در سالهای خاکستری دهه شصت که رانده شده گان، گیج و آشفته از فروپاشی رویای انقلاب که جایش را به کابوسی دهشتناک داده بود طعم تلخ آوارگی و غربت را مزه مزه می کردند، نسیم خاکسار از زمره آنانی بود که وارد چالشی خلاقانه با تبعید شدند. وقتی ناگزیر به ترک

کشور شد و در هلند اقامت گزید خیلی زود قلم به بیان زندگی در تبعید برداشت و در ذهن و اندیشه اش با چیستی این تجربه هستیانه درگیر شد. به دنبال این کاوش، ردپای این حسها و اندیشه ها را در آثار نویسنده های دیگر، ایرانی و خارجی، دنبال گرفت و اینگونه در طرح مقوله "ادبیات تبعید" نقش مهمی داشت.

نسیم خاکسار، از همان نخستین داستانهائی که در خارج کشور نوشته، و شاخص ترینشان را در مجموعه داستان های خوب "بقال خرزویل" که در سال شصت و هفت چاپ شد خوانده ایم<sup>۴۳</sup>، نه تنها دنیای ایرانی های تبعیدی را برابر چشم خواننده می گذارد، بلکه از ورای این نوشتنها با خود و جهان درگیر می شود. این جمله ها، که در رمان "باد نماها و شلاق ها"<sup>۴۴</sup> آمده، به گونه ای موجز، جوهره این درگیری را بیان میکند: "تبعید نوعی برهنه کردن ماست در برابر جهانی که بسرعت از ما بیگانه می شود". اگر این کلمات را با دقت بخوانیم، در پس و پشت تصویری که ترسیم می کنند، نویسنده را می بینیم که به خویشتن برهنه خویش در معرض نگاه جهان می نگرد.

و نگرستی اینچنین، سبب می شود مفهوم تبعید در کار نسیم خاکسار ایستا نماند. با دنبال کردن یاسین، نامی آشنا در میان شخصیت های داستانی نسیم خاکسار، تحولی نمادین را مشاهده می کنیم: یاسین، شخصیت رمان "باد نماها و شلاقها"<sup>۴۵</sup> (۱۹۹۶)، در کنج یک قالی فروشی در هلند، قالی های قدیمی را رفو میکند و در باز یابی رنگ ها و نقش هاشان، جستجوی تمامیت وجودی خویش را پی می گیرد که در پرتاب شدن به جهان بیگانه از هم گسیخته و تکه تکه شده است. و یاسین، شخصیت داستان بلند کریستینا (۲۰۰۸)<sup>۴۵</sup> در میان نویسندگان و روشنفکرانی سیر می کند که از چهار گوشه جهان به فستیوالی ادبی آمده اند. در این داستان، از خلال روایت یاسین، به زندگی های گسیخته و چند پاره ای وارد می شویم که هریک به نوبه خود بحرانهای جهان پیرامون را بازتاب می دهند. حال

<sup>۴۵</sup>- نسیم خاکسار، کریستینا، داستان بلند، نشر خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ (سوئد)، فروردین ۱۳۸۷، ۲۰۰۸

<sup>۴۳</sup>- بقال خرزویل، مجموعه داستان، انتشارات نوید، آلمان، ۱۳۶۷  
نسیم خاکسار،

<sup>۴۴</sup>- نسیم خاکسار، باد نماها و شلاق ها، کتاب چشم انداز، ۱۹۹۶



و هوای این داستان، چنانکه از حرفهای نسیم خاکسار در گفت و گویی با جمشید برزگر درمیابیم، از دغدغه های نویسنده درباره مقوله تبعید دور نیست: " در جهانی که نابسامانی، پریشانی، بی نظمی و هراس از آینده از وضعیت های مشخص آن است. تبعید یک نشانه یا یک وضعیت از این وضعیت نابسامان این جهان امروز است" <sup>۴۶</sup>

اینگونه، نسیم خاکسار، به مدد قلم، که هرگز آن را وانهاد، در چالش هستیانه با تبعید، از حس و ادراک آوارگی از وطن، به تامل در چرائی به حاشیه رانده شدن انسانیت راه برده است.

اکتبر ۲۰۱۹



نسیم و منصور خاکسار

## سرور کسمایی



چندی پیش، آقای اسد سیف که در تدارک ویژه‌نامه آوای تبعید درباره نسیم خاکسار بود، پیشنهاد کرد تا من نیز مطلبی ارائه کنم. هرچند در این سال‌ها، کارهای بسیاری از نسیم عزیز خوانده‌ام، و حتی داستان کوتاهی از او را هم به فرانسه منتشر کرده‌ام، نمی‌دانم چرا با گذشت حدود یک ربع قرن، اولین جرقه‌ای که این پیشنهاد در دل و جانم زد، همان اشتیاق دیرینه به «بادنماها و شلاق‌ها» بود. و این پرسش از خودم که آیا با گذشت این همه سال، هنوز همان درک نخستین را از بازخوانی این کتاب خواهم داشت یا نه. این نوشته کوتاه، تلاشی است برای پاسخ به این پرسش.

## بادنماها و شلاق‌ها

## یا بازگشت از سفر تخیل و روایت

\* استثنائاتی اندک بر این قاعده اما بود، چون رمان «در سفر» مهشید امیرشاهی که در همان سال منتشر شد.

\*\*\*\*\*

وای من، زمستان که بیاید  
 کجا بیایم گلی  
 و کجا آفتاب  
 و کجا سایه خاک؟  
 همه دیوارهاست که می‌ماند  
 بی‌زبان و سرد  
 تنها رقرقه بادنماها  
 در باد.

اقتباس از شعر «نیمه عمر»، اثر فردریش هلدلین،  
 برگردان بیژن الهی

شاید اگر یک قطعه موسیقی بود «واریاسیون در تم تبعید» نام می‌گرفت و یا اگر رمانی کلاسیک حول شخصیت محوری یک تبعیدی «اولیس برهنه در انبار»، اما «بادنماها و شلاق‌ها» این‌ها همه هست و چیزی بیش تر هم. قطعه موسیقی‌ای است که تم اصلی را در گونه‌های بی‌شمار پله‌پله و ماریچ‌وار به اوج می‌رساند تا با ترنمی «کرسندو» تخیل شنونده را به رقص درآورد؛ رمانی است خوش‌خوان

بادنماها و شلاق‌ها را بار اول سال ۱۹۹۵ خواندم. در آن زمان، این کتاب برای من نه تنها اولین رمان با سوژه تبعید بلکه جدی‌ترین و شاخص‌ترین رمان نوشته‌شده در تبعید هم بود.

در دهه نود میلادی، نویسنده‌های بی‌شماری که یک دهه پیش از آن راه تبعید پیش گرفته بودند، پس از چندین سال سکوت و سرگستگی، دوباره داشتند قلم به دست می‌گرفتند و می‌نشستند به نوشتن. سوژه اغلب داستان‌ها و رمان‌های آن دوره، هنوز انقلاب و جنگ بود\* و کم‌تر پیش می‌آمد نویسنده‌ای از دنیای تبعید و چالش‌های آن، موقعیت تازه، جای تازه، هویت تازه، جامعه بیگانه و آدم‌هایش بنویسد. یعنی درست همان کاری که نویسنده «بادنماها و شلاق‌ها» موفق شده بود، انجام دهد.

پس از خوانش پر شوق و ذوق اول که بنا به عادت همیشگی همراه با یادداشت‌برداری بود، خیال داشتم در اولین فرصت دوباره آن‌را به دقت بخوانم تا شاید نقدی بنویسم. اما نابسامانی‌های زندگی تبعید و جابه‌جایی‌های بی‌وقفه آن باعث شد که یادداشت‌هایم را گم کنم و فرصتی هم برای بازخوانی نیابم. آنچه اما با من ماند چند تصویر گویا و اثرگذار و لذتی محو از رمانی درخشان بود.

دوران کودکی‌اش در جنوب ایران، «تاروپودی از هم گسیخته که مدام به هم وصل‌شان می‌کند و از هم می‌گسلدشان برای رسیدن به یک شکل، به یک مفهوم تازه»

او با خم شدن روی نقش‌های قالی سر از هزاران کیلومتر آنسوتر درمی‌آورد، سفری نه تنها در مکان، بلکه گشت‌و‌گذاری در زمان. سر نخ روال ذهن و خاطره را از هر جا بگیری و به هر جا گره بزنی، نقشی و طرحی نو در می‌اندازی. و این به قول راوی، مثل حس بندبازی است.

«خیره به نقشها که می‌شدم برای ساعتی همه‌چیز را دوروبرم از یاد می‌بردم. غوطه در مطلق بی‌مکانی و بی‌زمانی و خوش با نقش‌های مکرر و زمزمه‌کنان با خود که همین است و نسل ما از پی آن همه دویدن‌ها باز رسیده است پای همان دیواری که خودمان یک زمانی پای آن شاشیده بودیم. پس چه بهتر که بنشینیم حالا و گوش کنیم به زمزمه‌های درون و بازی با فراموشی و خواب کردن بیداری تا وقتی معلوم شود که در جایی نقش دیگری بوده است و ما نمی‌دانستیم.»

بنابراین او نه تنها در پی ترمیم نقش‌های سوخته و رفته حافظه و گذشته و خودآگاه و ناخودآگاه نسل خود است، بلکه در جستجوی ریختن طرحی نو، شکل و مفهومی تازه هم هست.



به قول راوی: «در کمتر آثاری از ما گذشته بیان شده است. بوده، به رمز، به این دلیل گذشته در ما نمی‌میرد،

که با گوشه‌چشمی به تصویرهای آشنا و ابدی ادبیات جهانی (چون اولیس و دن کیشوت) خواننده را درگیر ماجراهای خود می‌کند تا در بازگشت از سفری دور و دراز توشه توفان‌زده‌اش را به او بسپارد. سفری از مرکز شهر اوترخت (هلند) تا دوردست‌های خاطره، تا زیر درخت توت حیاط خانه قدیمی، آنجا که مادر هنوز چشم به‌راه ایستاده است؛ با گذر از دشت‌ها و «کوه‌های به ظاهر مخملی» سرزمین ترک‌شده تا در چرخشی خیالی دوباره بازگردد به همان دکانی که از ابتدا در آن «فوزکرده مثل کلاغی پیر، بر قالیچه روی پایش خم شده و یک چشم به نقش‌های هم‌شکل و یک چشم روی تاروپودهای رفته»، یاد را به خیال گره می‌زند. سفری رؤیایی به جایی که بازگشت ناپذیر است، به زمان و مکان گم‌شده، برای بازیافت ناممکن رؤیاهای گذشته.

چنین رمانی را می‌توان یک بار خواند، از نثر ساده و دقیق و جمله‌های ناب و فکرهای درخشانش لذت برد و سپس برای همیشه آن را بست و در کتابخانه گذاشت. اما از همان صفحات آغازین نویسنده راه دیگری پیش پای خواننده می‌گذارد و او را ذره‌ذره درگیر استعاره‌ها و پرسش‌ها و جاهای خالی روایتش می‌کند تا شاید با خواندن و بازخواندن آن به لایه‌های زیرین و رازآمیز آن راه پیدا کند. جایی حتی از زبان یکی از پرسناژها به صراحت گوشزد می‌کند: «لازم نیست نویسنده باشی تا بتوانی استعاره‌ها را گسترش بدهی و از آن واقعیتی بسازی که معمای موقعیتات را در آن ببینی». و این همان کاری است که راوی هم با خواندن داستان دوست نویسنده‌اش در باره تبعید انجام می‌دهد، و در این راه از کاروندگی‌اش موقتا دست می‌کشد.

اما کار و زندگی راوی اول شخص داستان، مگر چیست؟ «در غربت صاحب شغل معینی شده‌ام. شده‌ام یاسین، رفوگر نقش‌های کهنه». راوی اول شخص رمان «رفوگر جاهای شندره قالیچه‌ها و گلیم‌های کهنه» است، اما نخهایی که او به هم گره می‌زند تا نقش‌های رفته قالیچه‌ها را سامانی نو بدهد، نخ‌های گسسته خیال خودش است که رنگ باخته‌اند، رشته‌هایی از گذشته از یادرفته، به سبزی دره‌ها و آبی شط

، یادداشت‌های ایوان در ذهنم مثل قالیچه‌هایی می‌شود که تعمیر می‌کردم. تا به حال هر چه به آنها خیره شده‌ام و رد نخ‌های‌شان را زده‌ام، از کار ایوان سردر نیاورده‌ام. انگار به عمد آنها را قاطی کرده است. برای مثال بخش‌هایی از زندگی من و زندگی کرامت و زندگی خودش و زندگی یک فلسطینی، تا ببیند من که کارم تعمیر چنین قالیچه‌هایی است چه اندازه توانایی تعمیر دستباف به هم‌ریخته‌اش را دارم.“

، تعمیر دستباف به هم‌ریخته“ قالیچه-رمانش همان کاری است که نسیم از خواننده‌اش هم انتظار دارد: برای یافتن سرنخی در کلاف درهم سرنوشت نسل شکست‌خورده ما، باید تاروپود بخش‌های سوخته و رفته روایت را یکی‌یکی از هم گشود و بندها را شکافت. در این کاوش ما هم چون یاسین در هر پرک رفته، در هر نقش سوخته، چیزی از زندگی خودمان می‌کشیم بیرون تا شاید گره‌ای نوبزینیم، بافتی دیگر رقم بزیم و داستان خود را دریابیم.

، اکنون می‌دانم تنها کاری که برایم مانده است این است که بنشینم در گوشه‌ای و روایت زاهد را تنها برای خودم بازگو کنم. حداقل به عنوان حفظ دوره‌ای از زندگی نسلی که امکان زدن نقشی تازه را داشت، اما نتوانست.“

به این ترتیب کتاب با این پرسش اصلی که چطور می‌شود ناشناخته‌ای را شناخته کرد، چطور آنچه را در اعماق روح و روان پنهان شده می‌توان شناخت و شناساند، خود موضوع خود می‌شود و این همان «بندبازی عظیمی» است که راوی در آغاز ازش یاد می‌کند، استعاره‌ای برای نوشتن که «خطرناک‌ترین عملیات» زندگی نویسنده است.

اینجاست که رمانی که می‌پنداشتیم اودیسه اولیس‌های گم‌گشته زمانه ما (از یونانی و ایرانی و چک و فلسطینی و غیره...) باشد، بعدی تازه می‌یابد. انگار موضوع تبعید تنها رویه بالایی آن و فرآیند آفرینش هنری درون‌مایه‌اش است. سراسر کتاب پر است از پرسش‌هایی در باره چگونگی خلاقیت هنری: استعاره و رابطه آن با واقعیت، معضل فرم،

زنده می‌ماند. اما شما (غربی‌ها) از آن می‌نویسید. حرف می‌زنید. به شیوه‌های گوناگون. بعد هم آنها را در کتابخانه‌های‌تان می‌گذارید. در دسترس عموم. ما آنها را در دل‌هامان نگه می‌داریم. این کار را خراب می‌کند. ما همه از دم به قرینه‌سازی عادت داریم. این در مذهب ما بوده. و در خون ما رفته است. ما همواره دنبال جفت هم‌شکل‌مان می‌گردیم. هم‌زاد گم‌شده‌مان. تاریخ استبدادی این بلا را سر ما آورده است.“

با این حال نسیم خاکسار از شگرد «استبدادی» قرینه‌سازی نه تنها ابا ندارد، بلکه آن را به اوج می‌رساند و با بهره‌بردن از تمام تکنیک‌های شناخته‌شده رمان‌نویسی: بازنمایی، همزادسازی، فلش‌بک، داستان در داستان، چندآوایی، تغییر زاویه دید، سفر در خواب و غیره روایت را گام‌به‌گام پیش می‌برد تا خواننده را هم با خود درگیر روند آفرینش هنری کند و به جستجوی فرم پنهان رمان برانگیزد.

دریچه ورود به رمان او اما داستان کوتاهی است از ایوان، دوست نویسنده چک‌تبار راوی که دیرتر می‌فهمیم می‌خواسته از آن رمان بسازد اما به دلایلی ناگفته به یاسین می‌سپردش تا با استعاره‌ها و دانسته‌ها و خاطرات خودش آن را بنویسد. برای این کار حتی یادداشت‌هایش را هم چون مواد خام رمان نانوشته‌اش در اختیار یاسین می‌گذارد به‌ویژه که شخصیت اصلی آن، زاهد، یکی از دوستان یاسین است که میان واقعیت و خیال گم‌شده است.

یاسین همان‌گونه که رفوگر نقش‌های فرسوده قالی‌هایی است که دیگران بافته‌اند، اینجا نیز با استناد به خاطرات خود و به یاری استعاره‌هایش داستان ایوان را بازسازی می‌کند و در این کار به راوی یا راوی‌های دیگر، چون برادر مرده و هم‌نامش روی می‌آورد تا آنها نیز گوشه‌ای از روایت را از نگاه خود تکمیل کنند. این مارا تون روایت، این دست به دست شدن رشته آن از یک راوی به راوی دیگر چنان با ظرافت تکرار می‌شود تا سرانجام به خود مای خواننده برسد... تا ما هم وارد این گردونه گردان بشویم و تصویرهای از یادرفته خود را کنار هم بچینیم، خاطره‌مان را رفو کنیم و در بازخلق داستان مشارکت داشته باشیم.

(اواخر قرن دوازدهم)، رمان به نام نویسنده آن ثبت نمی‌شد بلکه متعلق به خوانندگان بود و هر خواننده خلاق که دستی در روایت می‌برد تبدیل به یکی از نویسنده‌های گمنام آن می‌شد بی‌آنکه نامش بر جریده آن ثبت شود. درون‌مایه بخش بزرگی از این رمان‌ها تا صدها سال جستجو بود: جستجوی شیئی مقدس که سپس به جام جادویی و با گذشت زمان به معشوقه زیبارو تغییر کرد. شوالیه‌ها سرزمین‌هایی واقعی یا رؤیایی را (چون دن کیشوت) درمی‌نوردیدند و رمان شرح ماجراها و مراحل این جستجو بود. در آغاز قرن بیستم، پروست درون‌مایه جستجو را به گونه خود متحول کرد و چون شوالیه‌ای بی‌مرکب به جستجوی زمان از دست‌رفته تاخت.

«بادنماها و شلاق‌ها» را از این منظر می‌توان متعلق به سنت نصد ساله رمان جستجوگر اروپایی دانست، اما گذشته از فرم بدیعش، آنچه آن را در بستر ادبیات فارسی برجسته می‌کند، آگاهی نویسنده کتاب از نقش خواننده است و این نکته که در روزگار ما، رمانی است که نه تنها از تخیل نویسنده‌اش تراوش کند بلکه خلاقیت خواننده‌اش را هم به کار گیرد. از این‌رو، «بادنماها و شلاق‌ها» نه تنها اثری درخشان و ماندگار از یک نسل شکست‌خورده است، بلکه کتابی است که نسل شکست‌خورده را به نوشتن رمان خود برمی‌انگیزد تا شاید راز این شکست را هر کدام از ما در خود دریابد.

اهمیت بازآفرینی نقش‌های کهنه و سنت فرینه‌سازی، جابه‌جایی یا ترانسپوزیسیون واقعیت و تخیل، ادغام پرسناژهای واقعی، کنش و واکنش میان یاد، خیال و فراموشی؛ خواب، حسرت، تنهایی. زمانی که چون توده‌ای بی‌شکل انگار از دل کاغذ سفید «داد می‌زند که مرا بساز. مرا از زندان بی‌شکلی دریاور. من اینجا، محبوس.»

پیوند یاد و خیال، گذشته و اکنون، که در تاروپود رمان دویده است، خود را در عنوان کتاب هم به زیبایی باز می‌نماید. گذشته‌ای دردناک که چون زخم شلاق بر پشت ما نشسته است و زمستان بی‌زبان و سرد تبعید که جز «رفرفه بادنماها در باد»، هیچ نیست. استعاره‌ای برگرفته از شعر معروفی از هلدلین:

وای من، زمستان که بیاید  
 کجا بیابم گلی  
 و کجا آفتاب  
 و کجا سایه خاک؟  
 همه دیوارهاست که می‌ماند  
 بی‌زبان و سرد  
 تنها رفرفه بادنماها  
 در باد.

اما رمان بر خلاف شعر کشفی یگانه نیست که شاعر به خواننده خود تقدیم کند. در رمان مدرن، همان‌طور که گفتیم، خواننده هم به نوبه خود در روند خلاقیت مشارکت دارد و در کشف جهان خود نقش ایفا می‌کند.

و این همان رویه‌ای است که در آغاز رمان‌نویسی اروپایی به گونه‌ای دیگر متداول بود. در قرون وسطی، اولین رمان‌های شوالیه‌گری نویسنده شناخته‌شده‌ای نداشتند. رمان‌های سیکل پارسیفال یا ماجراهای شاه‌آرتور و شهسواران میزگرد که در طول سالیان متمادی شکل گرفته بودند، ساختاری معین و فرمی تغییرناپذیر داشتند که در چارچوب آن، هر که می‌توانست چیزی از خود به داستان اضافه یا از آن کم کند. از همین رو تا مدت‌ها، یعنی تا زمان کرتین دوتروا

## مجید نفیسی



## نویسنده‌ای برای خود، نه در خود

نگاهی به کتاب "ما و جهان تبعید" اثر نسیم خاکسار

مهاجرت میلیون‌ها ایرانی در سال‌های اخیر، مسئله‌ای جابجایی جمعیت را در ذهن ما برجسته کرده است. با این همه نباید از یاد ببریم که این امر سابقه‌ای طولانی دارد: از کوچ اقوام آریایی، سامی، ترک و مغول به فلات ایران گرفته تا مهاجرت پارسیان به گجرات، شیرازی‌ها به زنگبار و اجداد معاودین به عتبات. فرهنگ هر جامعه متأثر از همین جابجایی‌هاست و از آمیزش و برخورد اقوام گوناگون ساخته می‌شود. بحران وقتی بروز می‌کند که فرهنگ غالب، ویژگی‌های مردم و افراد نوا آمده را سرکوب نماید و از تازه‌واردان بخواهد که به "هنجار" قوم غالب درآیند.

در گذشته، تابعیت از یک فرهنگ بیشتر با زور صورت می‌گرفت ولی در عصر ما این امر حتی‌المقدور با روش‌های مسالمت‌آمیز انجام می‌گیرد و غالباً از جانب خود تازه‌واردان "درونی" می‌شود. نمونه‌ی این برخورد، استحاله‌ی برخی از مهاجرین ایرانی‌ست که همراه با تغییر نام می‌خواهند پیشینه‌ی ایرانی خود را پنهان کنند. در مقابل، ما نویسندگان ایرانی در خارج از کشور در سال‌های نخست کوچ، ناآگاهانه به مقاومتی منفی کشانده شدیم. در آن هنگام، ما خیال می‌کردیم که هنوز درون کشور به سر می‌بریم و مخاطبان ما مقیم تهران و شهرستان‌ها هستند. این توهم موجب می‌شد که موقعیت جدید خود را نادیده

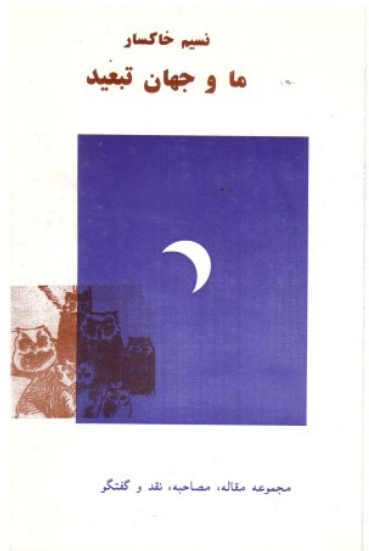
بگیریم و خود را همچنان با هنجارهای موقعیت گذشته بسنجیم. در برابر این دو گرایش، یعنی استحاله یا مقاومت منفی نسبت به فرهنگ تازه، گرایش دیگری وجود دارد که تابع هیچ الگویی نیست و پیمودن راه آن از همه سخت‌تر است: پذیرش موقعیت ویژه‌ی خود به عنوان یک ایرانی کوچنده که هم از فرهنگ گذشته توشه دارد و هم از فرهنگ تازه.

اما پذیرش دورگه بودن فرهنگی، نیازمند "خودآگاهی" است و تا هنگامی که فرد به موقعیت جدید آگاهی نیافته امکان‌پذیر نیست. فرد تنها با آگاهی به موقعیت ویژه‌ی خود می‌تواند دریچه‌های آزادی را بگشاید و به قول امانوئل کانت از حالت چیزی "در خود" به صورت فردی "برای خود" درآید. ما تحت هر عنوانی که طبقه‌بندی شویم: ایرانیان خارج از کشور، تبعیدی، فراری، پناهنده، آواره، کوچنده، غربت‌نشین یا اقلیت قومی ایرانی - امریکایی و مانند آن، محصول شرایطی تازه هستیم. چه نسبت به آن آگاه باشیم چه آن را انکار کنیم. هنگامی که ما بپذیریم که شرایط تازه، هم ما را از ایرانیان درون مرز جدا می‌کند و هم از بومیان کشور میزبان، می‌توانیم به صورت گروهی "برای خود" درآییم.

من نخستین بار در دسامبر ۱۹۹۳ در مقاله‌ی "کتابی درباره‌ی خودمان" که به بررسی کتاب "آفرینش فرهنگ‌های تبعیدی" اثر حمید نفیسی اختصاص داشت، تجربه‌ی خود را به عنوان یک شاعر مهاجر در انتقال از مرحله‌ی انکار به مرتبه‌ی پذیرش موقعیت تازه چنین شکافته‌ام: "در سال ۱۳۶۴ یک سال و اندی پس از آمدنم به امریکا، وقتی داشتم شعرهای "پس از خاموشی" را می‌نوشتم دائماً خواننده‌ای فرضی را در ذهن می‌پروراندم که در تهران نشسته و از زبان و محیط لس‌آنجلس بی‌خبر است و همه چیز را فارسی و ایرانی می‌خواهد. من دچار غم وطن نبودم اما همچنان که حمید در کتابش می‌گوید: "ذهنم مستعمره‌ی وطن شده بود" و من هنوز در میان اشباح انقلاب زندگی می‌کردم... مدتی گذشت تا توانستم از این چهارچوب احساسی خارج شوم و به خود به عنوان کسی که در لس‌آنجلس زندگی می‌کند نزدیک شوم. البته هنوز هم گاهی اشباح گذشته بر من هجوم می‌آورند

راهی که نسیم در برابر نویسنده‌ی تبعیدی می‌گذارد البته غربت‌زدگی و بازگشت به گذشته نیست زیرا می‌داند که این کار جز به "حفظ رنگ و لعابی از وطن نمی‌انجامد" (همانجا) در مقابل، او پیشنهادی دارد که نام آن را "جهانی شدن" می‌گذارد: "اگر به ادبیاتی که از سوی تبعیدیان کشورهای مختلف نوشته شده دقت کنیم حسی مشترک و یگانه با هم در آنها می‌بینیم من این تولد مجدد را پرتاب شدن به جهان، جهانی شدن و در جهان بودن نام می‌گذارم." (صفحه‌ی ۲۷)

اما برای جهانی شدن نخست باید وطنی داشت و اگر نویسنده‌ی تبعیدی از حق زیستن در وطن خویش محروم است چه راه دیگری دارد جز این که به کشور میزبان خود چون وطن دومی بنگرد. که تنها بر پایه‌ی آن می‌تواند سکوی پرتابی برای جهانی شدن بیابد. در غیر این صورت، جهانی شدن به شعاری واهی تبدیل می‌شود.



در مقاله‌ی دوم، آشکارا تحولی صورت گرفته است و نویسنده براساس تفسیر خوابی که سال‌ها پیش همزمان با نوشتن مقاله‌ی اول دیده است دست به تحلیل رفتار خود در غربت می‌زند که چگونه به تدریج چشم‌هایش به موقعیت تازه باز شده و دیگر برایش دو واژه‌ی "تبعید" و "هجرت" مانع‌الجمع نمی‌نماید: "اگر نویسنده قادر به پر کردن این شکاف بین اینجا و آنجا نباشد، بعد از مدتی مسائل پیرامون در محیط تبعید به مسائل دست دوم تبدیل می‌شود. غیبت حیات انسان تبعید شده و یا انسان ایرانی در هجرت در

ولی دیگر پایم از زمینی که روی آن راه می‌رویم، کنده نمی‌شود و شش‌هایم از تنفس هوای پیرامونم باز نمی‌ماند." ("شعر و سیاست و بیست و چهار مقاله‌ی دیگر" صفحات ۱۲۳-۱۲۱)

نمونه‌ای دیگر از تجربه‌ی فوق را می‌توان در کتاب "ما و جهان تبعید" اثر نسیم خاکسار دید که در سال ۱۹۹۹ از سوی نشر باران در سوئد چاپ شده است.

از میان مقالات این کتاب، بویژه مقایسه‌ی دو مقاله‌ی "ما و جهان تبعید" مورخ ۱۹۹۲ و "ما و رموز تبعید" مورخ ۱۹۹۸ قابل توجه است. در مقاله‌ی اول، نسیم بر خصلت تبعیدی ادبیات نویسندگان ایرانی خارج از کشور تاکید می‌کند و از این که آن را ادبیات مهاجرت بنامد به سختی اکراه می‌ورزد: "من از معنای پیشین واژه‌ی مهاجرت در فرهنگنامه‌ی تبعیدیان کشورهای دیگر خبر ندارم. اما می‌توانم بگویم که واژه‌ی مهاجرت در فرهنگنامه‌ی نسل ما با صحنه‌ی نبرد را ترک کردن، پشت کردن به مبارزه و از دور دستی بر آتش داشتن و نیز ترس و حتی خیانت هم‌معنا بوده است. فراموش نکنیم که اخوان ثالث با طنزی تلخ با اشاره به خود و به مهاجران از آنانی که سرزمین مادری‌شان را ترک کرده‌اند با واژه‌ی "بی‌شرف‌ها" یاد کرده است." (صفحه‌ی ۳۸)

آنچه به نویسنده‌ی "تبعیدی" ما موجودیت می‌دهد به گذشته تعلق دارد و او به عنوان یک رانده شده از میهن تنها به مبارزه با جبارانی می‌اندیشد که او را از سرزمین مادری تارانده‌اند.

"اصرار من در به کارگیری واژه‌ی تبعید و نه مهاجرت اجباری، به خاطر اعتراض سیاسی نهفته در این واژه نیست. اگرچه نمی‌توانم تمایل ذاتیم را به خاطر وجود چنین اعتراضی در آن پنهان کنم. با واژه‌ی تبعید آنچه بلافاصله به ذهن‌خطور می‌کند این است که از انسانی به خاطر عقایدش و به دلیل مخالفتش با ایدئولوژی یا جهان‌بینی حکومت خودی، حق زندگی کردن در سرزمینش گرفته شده است. او یعنی انسان تبعیدی انسانی است که با تمام پیوندهای عمیقش با سرزمین زادبومش، یکباره محکوم می‌شود در خاکی دیگر، سرزمینی دیگر، آب و هوایی دیگر، زندگی کند." (صفحه‌ی ۳۶)

می‌تواند مثل ولادیمیر نابوکوف و جوزف کنراد به جای روسی و لهستانی به انگلیسی بنویسد. برای تحول، راههای متفاوتی وجود دارد.

امروزه در میان ایرانیان خارج از کشور کم نیستند کسانی که هر چند یک بار به وطن بازمی‌گردند و حتی مانند کوچ‌نشینان نیمی از سال را در ایران و نیمی دیگر را در خارج می‌گذرانند. در برابر آنها، نویسندگانی وجود دارند که اگر میهن روی آزادی ببیند شاید مانند برتولت برشت و الکساندر سولژ نیتسین به وطن خود بازگردند. و فرزندان‌شان؟ احتمالاً آنها در خارج خواهند ماند و هر سال برای دیدن پدر و مادرشان سری به ایران خواهند زد.  
اپریل ۲۰۰۱

کارهای جمال‌زاده و علوی که فقط یک داستان (میرزا) درباره‌ی تبعید دارد و حتی بعدها در کارهای تقی مدرسی باید ناشی از همین مشکل باشد." (صفحه‌ی ۱۸۶)

پذیرش شرایط تازه به معنای تسلیم شدن به جبارانی نیست که او را به جلای وطن کشانده‌اند بلکه فقط در حکم باز شدن فضایی تازه است در کنار مبارزه‌ای که او می‌تواند همچنان به عنوان مهاجری که نسبت به زبان و میهن خود علاقمند است به آن ادامه دهد.

اما شرایط دائماً در حال تغییر است و نویسنده‌ی ما ممکن است که پس از عبور از مراحل "نویسنده‌ی تبعیدی" و "نویسنده‌ی مهاجر" وارد مرحله‌ی سوم شود که از او نویسنده‌ی ایرانی - هلندی یا ایرانی- امریکایی می‌سازد. همانطور که در مورد برخی از همکاران اتفاق افتاده است. در این مرحله‌ی جدید حتماً لازم نیست که نویسنده‌ی ما به زبان هلندی یا انگلیسی بنویسد. آیزاک سینگر به یدیش می‌نوشت و میلان کوندرا به چک می‌نوید، البته او





## مسعود کدخدایی

پنجره‌هایی به جهان نسیم خاکسار<sup>۴۷</sup>

جاذبه یا کاریسما چیزی است که شخص یا آن را دارد یا ندارد. گاهی مادرم هنگام تعریف از کسی می‌گفت: فلانی مهر دارد، یا اینکه: مهرش به دل می‌نشیند.

این مهری که او می‌گفت به گمانم همان جاذبه‌ای است که جزیی از شخصیت هر فرد است و هیچ جوری با ادا و اطوار هم نمی‌شود آن را به دست آورد، و نسیم از آن‌هایی است که در همان برخورد اول مهرش به دل می‌نشیند. چیزی در نگاه و رفتار او هست که در همان برخورد نخست، با او احساس صمیمیت می‌کنی. شاید برای اینکه در رفتارش افاده‌ای نیست و یا برای اینکه هنگام حرف زدن با او، درمی‌یابی که تو را می‌بیند و می‌شنود. افزون بر این یک آرامشی در او هست که رفتارش را سنگین کرده است، و می‌دانیم که در سنگینی استحکامی نهفته است؛ استحکامی که آسان به دست نمی‌آید.

همچنان که از پس فشار ناشی از میلیون‌ها متر مکعب آب در طول سال‌های سال از دل ماسه و خاکی که در ته دریا نشسته صخره‌ای پدید می‌آید که موج‌های

سنگین دریا را تاب می‌آورد، گویا فشار وزن داستان زندگی کسانی که نسیم در طول زندگی اش شنیده و یا شاهدشان بوده انسجام و وزنی به جسم و جان او بخشیده تا بتواند ضربه‌ی موج‌های سنگین راز و نیاز و دردهای زندانیان، شکنجه‌شدگان و تبعیدیان را دوام بیاورد. و شاید برای همین است که در داستان‌هایش این همه از صخره می‌گوید.

دیگر اینکه از داستانهای نسیم که صحبت می‌کنیم، جا دارد از مهر و محبتی که به انسان‌ها دارد نیز یاد کنیم. مهر و محبتی که موجب می‌شود تا در بدن گوهر نیکی و در گناهکاران عصمت بی‌گناهی را ببیند، پارادکسی که بر جذابیت داستان‌های او می‌افزاید.

نسیم نخستین بار در ۲۲ سالگی به زندان می‌افتد. بار دوم که به زندان می‌افتد، در آستانه‌ی انقلاب، زمانی که مردم در زندان را می‌گشایند، به همراه زندانیان سیاسی آزاد می‌شود. بار سوم حکومت اسلامی او را روانه‌ی زندان می‌کند. و سرانجام در تابستان ۱۳۶۲ به ناچار از ایران می‌گریزد.

می‌دانیم که اثرهای هنری، و از جمله شعری و داستانی با احساس پدیدآورندگانشان پیوندی تنگاتنگ دارند و هنرمندان و نویسندگان پیوسته با احساس خویش درگیر و در گفت و گو هستند و چنین است که هنرمندان و نویسندگانی که تبعید و زندان را آزموده‌اند، این دو را همچون طوق‌های لعنت، تا ابد حمل می‌کنند. و چنین است که نویسندگانی مانند نسیم با رهایی از زندان، از نوشتن در باره‌ی آن رهایی نمی‌یابد، و پس از سال‌ها زندگی در تبعید، باز چنان از کشور دوم می‌نویسد که غربت و بیگانگی تار و پود نوشته‌هایش را می‌سازد، و درد دوری از میهن در بند و مردمان دردمندش لذت خواب و خوراک را بر او تباه می‌کند.

<sup>۴۷</sup>- این را برای هفتاد سالگی نسیم نوشته بودم و چه خوشحالم که اینک می‌توانم هفتاد و پنج سالگی اش را تبریک بگویم. زادروز مبارک.

اما یک نویسنده تا چه اندازه همان است که می بینیم و می شناسیم، و تا چه اندازه آنی است که در نوشته هایش می خوانیم؟

چند سال پیش خاطرات فیلمساز سرشناس کیسلفوسکی را می خواندم. جای تأسف است که کتابش را دیگر ندارم تا گفته اش را مستقیم از آن بازگو کنم. اما چنین یادم هست که او در هواپیما نشسته است و جریانی را به یاد می آورد. پس از شرح ماجرا می گوید دیگر یادش نیست که آن ماجرا به راستی اتفاق افتاده یا آنکه حاصل تخیل یا دروغی بوده که بر اثر تکرار و گذشت زمان دیگر در ذهن او واقعیتی نو یافته و جزو خاطرات و واقعیت های زندگی اش شده است؛ یا شاید، نه این بوده است و نه آن، بلکه صحنه ای بوده که تنها در ذهن او و برای فیلمی پروراندۀ شده بود.

می تواند هرکدام از این ها بوده باشد، اما حالا برای من مهم این است که یادم نمی رود در قطار بودم و از استکھلم به کپنهاگ می رفتم و با کیسلفوسکی بودم در آن کتاب که خاطراتش را برایم می گفت و از آن پس هر بار به موردی برخوردۀ ام که جزئیات آن از خاطر من رفته و بازگویی دیگران هشدار داد و به یادم آورده است که فلان جای روایت من چنان نبوده که در خاطر من مانده، و یا خودم به شک افتاده ام که نکند این دروغی بوده که به مصلحتی گفته ام و بر اثر تکرار، دیگر آن را باور کرده و راست می پندارم، به یاد کیسلفوسکی می افتم.

دور افتادم. باید از نسیم بگویم و جهانی که در آن زندگی می کند.

نوشتن کاری است که در تنهایی انجام می گیرد. یک تنهایی عجیب! تو هستی و بسته ای کاغذ و قلمی یا تخته کلیدی. تنها. اما این تنهایی، تنها در خود فرورفتن نیست. تنهایی پروغایی است. در خود فرو رفتن است برای از خود بیرون آمدن. برای آن است که متنی بیافرینی که در آن و با آن، جهان را با درون خود- با درونی ترین احساس های خود شریک کنی. نویسنده حتا آن زمانی که

از «خودش» می گوید، از بیرون و با فاصله و از زاویه های گوناگون درونی و بیرونی به آن «خود» نگاه می کند. این خودی ترین خودی است که یک انسان می تواند به آن دست یابد، و این خودی است که در نهاد همه ی ماست؛ و برای همین است که اگر نویسنده از چنین خودی- از خودش- بنویسد، چون وجه مشترک های فراوانی با «خود» ما دارد، آن را حس می کنیم و می فهمیم. خود نسیم نوشته است: «داستان به لحظه های زندگی نویسنده- چه آنگاه که در جامعه و جهان می زید و جا جا می توان رد پاهاش را دید، و چه گاه درخود- بسیار نزدیک است» و ادامه می دهد: «در داستان کوتاه نویسنده جهان عینی را درونی می کند و بازمی نمایند.»<sup>۴۸</sup>

پس نویسنده ی داستان در پی ایجاد موقعیتی است که نسیم در باره اش می گوید:

«این داستان چه می خواهد به من بگوید؟ و چه رازی در آن نهفته است که من با شوق آن را دنبال می کنم؟ هر بار که داستانی را می خوانم و یا هر بار که آماده شنیدن داستانی هستم خودم را با پرسش هایی از این گونه روبرو می بینم...»<sup>۴۹</sup>

متنی که در پی می آید، به تمامی جمله هایی است که نسیم خاکسار در نوشته های گوناگونی آورده است. این سخنان در داستان های متفاوتی از زبان آدم های متفاوتی گفته شده و بخش هایی از آن سرگذشت نسیم است به قلم خودش. این تصویری است که من از نسیم دارم. و می دانیم هیچ دونفری پیدا نمی شوند که از نفر سوم تصویری یگانه داشته باشند، با این وجود نشانه هایی در هر کسی یافت می شود که با اشاره ی به آن ها می شود آن شخص را برای دیگران قابل شناخت کرد.

#### نسیم می نویسد:

«... زندگی گاه مثل یه قصه اس. وقتی آدم اونو تکرار کنه می فهمه در دفعات قبلی چن جاشو فراموش کرده بود

<sup>۴۸</sup>. خاکسار، نسیم: کلیدر رمانی ماندنی در ادبیات معاصر ایران- اوتراخت. ۱۳۶۵. ص. ۱

<sup>۴۹</sup>. خاکسار، نسیم: آهوان در برف- استکھلم: آرش، ۱۳۷۴ [۱۹۹۶]. ص. ۵.

بگه. از اون گذشته به چیزای تازه ای رو هم در اون پیدا می کنه. اینا به درد آدم می خورن. یه روزی...»<sup>۵۰</sup>

«... من خودم مدتی بود آچمز بودم و حالا می خواستم یکی دیگه را آچمز کنم... بعد نمی دانم به نظر رسید یا واقعیت داشت. بدجوری توی مخاطره افتاده بودم. گیرم دو سه تا حرکت هم می کردم. اما امکان درآمدن نبود. آچمز بودن هم بد دردی است. نه راه پیش داری و نه راه پس. گهی خورده ای و باید پاش بایستی... روزی می گفتم چه خوب است آدم کنار مردمش باشد و با آن ها زمزمه کند... بعد که معنای زمزمه را فهمیدی، فهمیدی که چرا صخره سال ها گذر باد و طوفان و آفتاب را تحمل می کند و می ماند، و حس کردی زندگی چه خروشی در نهان دارد. پذیرفتی که زمزمه گر باشی... زندگی را در خیال از مدخل های تودرتو عبور دادی. رختی رنگین بافتی از خنده کودکان و آن ها را در گذر باد آویختی و از تنگنای امید آن هایی که دوست داشتی فانوس کوچکی برافروختی تا خورشید آهسته آهسته روشنای بزرگش را بگستراند. اما در پس تمام این ها دستی آهسته آهسته کابوس خودش را می بافت.»<sup>۵۱</sup>

«در تو آهوپی بود رها. در تو پلنگی بود رام نشدنی و وحشی. اما گاه به ناچار تن به چاردیواری سنگی می دادی. سال های سال. ضربه های تازبانیه در زندان بر تنت می نشست و باران فحش. تو فقط می نگریستی و به یاد می آوردی که آهوپی بودی یا پلنگی وحشی یا کودکی که...»<sup>۵۲</sup>

«... سرانجام این نبرد از پیش معلوم است. یک ماه سلول انفرادی. شکنجه با شلاق. در این کشاکش چه بسا نقص عضو. کری. کوری. شکسته شدن دنده ها! سیاهی لشکرها کمتر زیر ضرب می روند. اما از پیش کسی نمی تواند محل قرارگیری اش را در صحنه نبرد پیش بینی کند. ناظر شکنجه های دیگران بودن دردآور است.»<sup>۵۳</sup>

«بعد از دستگیری و بازجویی در دادگاه اول به ۱۵ سال حبس محکوم شدم و بعد در دادگاه دوم به شش سال. در زندان بودم تا اوایل انقلاب که همراه با بقیه زندانیان سیاسی آزاد شدم.»<sup>۵۴</sup>

«از زندان که بیرون آمدم شروع کردم به نوشتن چند مقاله سیاسی در «کیهان» و بعد در «آیندگان». در زندان دوم هم باز چند داستان نوشته بودم و یک کتاب برای کودکان و نمایشنامه ای از «ویلیام سارویان» ترجمه کرده بودم و مجموعه ای شعر که توانسته بودم از زندان توسط دوستانی که پیش از من آزاد شده بودند به بیرون بفرستم. آنها را بعدها چاپ کردم که برای بار سوم، این بار از سوی رژیم جمهوری اسلامی باز زندانی شدم. من را یک ماه در بازداشتگاه «کمپلو» نگه داشتند. ماجرایش را مفصل در «کتاب زندان» که توسط ناصر مهاجر در آمده گفته ام.»<sup>۵۵</sup>

«ناچار در تابستان سال ۱۳۶۲ از ایران فرار کردم و پای پیاده از راه کردستان به طرف ترکیه همراه با رضا علامه زاده از مرز گذشتیم و در دمیدن صبح بود و هی رفتن و باز هنوز نرسیدن که ترک های راهنمایمان را گم کردیم. معلوم شد زودتر از ما به ده رسیده اند. همین حرف را که از راهنمای پیرمان شنیدیم، جان تازه گرفتیم. دیگر یقین پیدا کرده بودیم که رسیده ایم به اولین دهکده در ترکیه. پا توی ده نگذاشته بر چمنزاری پایین ده، جایی که چهارپایان ده، از بز و گوسفند گرفته تا الاغ و اسب مشغول چریدن بودند، ناگهان خر نری روبه روی ما پرید پشت ماچه الاغی و مردی درازش را چنان فرو کرد در پشت الاغ که دهان ماچه الاغ بیچاره از درد و لذتی توامان باز شد. و من که خسته و کوفته از رنج راه [بودم]، با نگاه به صورت ماچه الاغ و دیدن درد و لذت نمایان در چهره اش، در ذهنم صورتی از خودمان را نقش زدم. صورتی از خودمان به آن هنگام که پا به جهان غریبه ای گذاشته بودیم.»<sup>۵۶</sup>

<sup>۵۴</sup> از مطلبی با عنوان " نسیم خاکسار از زبان خود" که روی اینترنت در دسترس است.

<sup>۵۵</sup> " نسیم خاکسار از زبان خود".

<sup>۵۶</sup> گریز ناگزیر- نشر نقطه، ۱۳۸۷. ج. ۲. ص. ۷۶۵.

<sup>۵۰</sup> خاکسار، نسیم: دیروزها: نشر ایران فردا، ۱۳۶۶. ص. ۳۰.

<sup>۵۱</sup> خاکسار، نسیم: بقال خرزویل- ساربروکن: نوید، ۱۳۶۷ [۱۹۸۸]. ص. ۲۸-۲۹.

<sup>۵۲</sup> خاکسار، نسیم: بقال خرزویل. ص. ۳۸.

<sup>۵۳</sup> خاکسار، نسیم: دیروزها. ص. ۱۷.

پنهانی که برای کشیدن تو به سمت خودشان در آن هاست بگریزی. لحظاتی که گویی می خواهند آوارگی را در روح تو ابدی کنند.»<sup>۶۰</sup>

«... بچه ها از دم می آمدند و پشت در ورودی خانه ام می شاشیدند. اوایل فکر می کردم کار سگ هاست... اما گاه خیزی شاش تا سر دستگیره در بالا می رفت و باور کردن این که سگ ها بتوانند فواره ای بشاشند دور از عقل بود. تا اینکه یک روز مچ یکی شان را گرفتم. پسرک شش ساله... توپولو و موبور بود. فکر کردم پسر آن شکم گنده خپله ای بود که توی کوچه لیوان آبجو از دستش نمی افتاد. عین او با پاهای از هم باز ایستاده بود. دوتا بازوی کلفت خالدار و یک شیشه آبجو کم داشت تا او را با پدرش عوضی بگیری. وقتی از او پرسیدم چرا این کار را می کنی، زل زد توی صورتم و انگار به حقوق مسلم اش تجاوز شده باشد، با اخم گفت که خوب کاری می کند. ماندم توش که چه جوابی به او بدهم. اما دیدم کار من از این ها گذشته است که این جور بازی ها اذیتم کند. ناچار توی صورت کک مکی اش خندیدم و گفتم:

"Ok. Ok."

پسرک اما هنوز ول کن نبود. همان طور ایستاده بود و بر و بر با اخم نگاهم می کرد.»<sup>۶۱</sup>



«ادوارد سعید نوشته است: "تبعید غم انگیزترین سرنوشت بشری است. در اعصار پیش نفی بلد دهشتناک ترین مجازات ها بود، زیرا نه فقط به سال ها دور

«و... شانس آوردیم و به سلامت رسیدیم به استانبول؛ چون اتوبوسی که ما در آن نشسته بودیم از پیش توسط یک قاچاقچی ورزیده اجاره شده بود... به هر حال، بعد از دو ماه سرگردانی در استانبول با پاسپورت جعلی ولی با یک دعوتنامه معتبر، من و رضا علامه زاده توانستیم خودمان را به هلند برسانیم. که این خودش باز داستان مفصلی است... بعد از یک سال رسماً پناهندگی گرفتیم و شدم پناهنده سیاسی در خاک هلند.»<sup>۵۷</sup>

«... نشستن و سیگار کشیدن و اخبار رادیو را گوش کردن که کار نمی شد. اما چه می توانستم بکنم. دنیای غمگین در تبعید بودن آنی از سرم بر نمی داشت. نمی دانستم برای چه آمده ام و اینجا مانده ام. آیا آمده بودم که از صبح تا شب خیابان ها را گز کنم یا توی خانه بنشینم و مدام با اندیشه دور بودن از میهن عذاب بکشم. آیا آمده بودم روی دیوارها شعار بنویسم؟ آمده بودم فریاد بزنم که آنجا در میهنم چه می گذرد و جهان را از فریادهایم خسته کنم؟ آیا آمده بودم تاریخ بنویسم؟ تاریخ خون، تاریخ جنایت...»<sup>۵۸</sup>

«... با وزش باد که... دیوانه وار در میدانچه می پیچد و سر به دیوارها می کوبد احساس سرما می کنم. میدانچه و جمع بچه ها در آن، با پلاکاردهای بلند و کوتاهشان برایم خاطره انگیز است. اگر چشمانم را ببندم هلهله ای عظیم توی گوشم می پیچد. غریو هزاران صدا. صداهایی انگار از دورترین فاصله های خاطره. صداهایی که بارها و بارها مرا از شوق به گریه انداخته بود. فکر می کنم برای یادمانی آن هاست که به اینجا آمده ام. آمده ام تا بر فراز شانه یاران آواره ام دوباره بیرق های رنج و اعتراض را ببینم. بیرق های برخاستن، خروشیدن، باهم خندیدن و از شوق گریستن.»<sup>۵۹</sup>

«سرگردانی های روزهای انتظار را خودم تجربه کرده بودم. روزهایی که چشم های تو روی اشیاء می لغزد و به هیچ چیزی بند نمی شود. همیشه چیزهایی ورای اشیاء می بینی و احساس می کنی باید از نیرویی مغناطیسی و

<sup>۶۰</sup> خاکسار، نسیم؛ باندماها و شلاقها- پاریس: کتاب چشم انداز،

۱۳۷۵. ص. ۱۷۷.

<sup>۶۱</sup> خاکسار، نسیم؛ بقال خزرویل. ص. ۸۶.

<sup>۵۷</sup> "نسیم خاکسار از زبان خود".

<sup>۵۸</sup> خاکسار، نسیم؛ بقال خزرویل. ص. ۶۴.

<sup>۵۹</sup> خاکسار، نسیم؛ بقال خزرویل. ص. ۱۰۴.

در پایان دوست دارم برای نسیم عزیز آرزو کنم که پختگی به دست آمده از سال های برآتش بودنش را دست آوردی بداند پر ثمر و ما را همچنان با داستان هایش به ژرفای لحظه ها و دیدارها، شنیده ها و یادها ببرد و با ایجاد موقعیت های تفکربرانگیز به یاری ما بشتابد.  
دی ماه ۱۳۹۲ - دسامبر ۲۰۱۳



ماندن از خانواده و زادگاه اطلاق می شد، بلکه به گونه ای نامی بود برای یک سرگردانی ابدی، و به آواره ای گفته می شد که هرگز احساس درخانه بودن را ندارد و همیشه با پیرامونش بیگانه است. تسلی ناپذیر از گذشته و تلخ از حال و آینده. «۶۲»

«... معمولاً قاطی می کنم با اندک شباهت هایی که بین آدم های داستان و آدم های پیرامونم پیدا می کنم. زندگی واقعی و دنیای تخیلی داستان در ذهنم یکی می شوند.»<sup>۶۳</sup>

«... من هنوز خودم نمی دانم کیستم. یاسین مرده ام یا یاسین زنده؟»<sup>۶۴</sup> "میرم تو عالم هپروت. می فهمی؟ وقتی کسی میره تو عالم هپروت، نه خودش حوصله کسی را داره نه دیگران حوصله اونو."<sup>۶۵</sup>

«... دلت نمی خواهد بگذاری یأس بر تو چیره شود و افق را تاریک ببینی. اما می شود. نمی خواهی احساس خستگی کنی، اما پیش می آید. نمی خواهی با رنج و درد مردم فاصله داشته باشی و احساس کنی که نقش تماشاگری را یافته ای... اما می بینی که یافته ای. آنگاه به گذشته ات برمی گردی و از خودت می پرسی راستی که بودی و چه می خواستی؟ آیا همه آن رنج های زندگی ات به خاطر این بود تا ساحل عافیتی بیابی و روح مرده ات را از صبح تا شب به اینجا و آنجا بکشانی و ببینی که جسم جوانت دارد پیر می شود و تپش های قلبت کاستی می گیرد. به خوت نهیب می زدی که نه! و هر روز که از خواب برمی خاستی سعی می کردی از نو بسازی. اما انگار دیر شده باشد. انگار خیلی دیر شده باشد. دیگر نمی توانستی. حتی اگر می خواستی هم نمی توانستی. و اینگونه بود که چون قایقی بادبانی تن به باد می دادی. باد ویران کننده. باد مهاجم؛ تا کی یکی از این روزها قایق را بر صخره ای بکوبد و نقطه پایانی بر این سفر تلخ بگذارد... تنها صخره بر ساحل مانده می داند که در شکستن و خرد شدن آن قایق بادبانی چه آواز سهمگینی خاموشی گرفت.»<sup>۶۶</sup>

<sup>۶۲</sup> خاکسار، نسیم: بادنها و شلاقها. ص. ۹۰.

<sup>۶۳</sup> خاکسار، نسیم: بادنها و شلاقها. ص. ۱۱.

<sup>۶۴</sup> خاکسار، نسیم: بادنها و شلاقها. ص. ۳۳.

<sup>۶۵</sup> خاکسار، نسیم: بقال خرزویل. ص. ۷۲.

<sup>۶۶</sup> خاکسار، نسیم: بقال خرزویل. ص. ۹۳-۹۴.

محمد رضا نیکفر

این یادداشت تأملی است بر «پوست» و ادراک جهان.

\*\*\*

در پدیدارشناسی ادموند هوسرل، پدیداری اساساً پدیداری بر چشم است. جسمی را در مقابل خود می‌گذاریم، بر آن می‌نگریم، افق پدیداری‌اش را با چشم اندر می‌یابیم، همچنین در ذهن می‌چرخانیمش و در میان همه حالت‌ها هسته ثابتی را «می‌بینیم». اینجا نیز پای «دیدن» در میان است. «پدیدارشناسی روح» هگل با ادراک حسی آغاز می‌شود که سرنمون آن دیدن است، دیدن آن درختی که در برابر ماست. در تمثیل غار افلاطون هم پای دیدن در میان است. سردی و سختی زیستن در غار مطرح نیست، مطرح آن چیزی است که زندانی می‌بیند. تجربه زندانی‌ای هم که از غار بیرون می‌آید، در دیدن خلاصه می‌شود: دیدن خورشید. به نظر می‌رسد کل فلسفه گرد چشم و نظر می‌گردد. در توصیف فلسفه سنتی به عنوان دانشی speculative، نکته، نظرِ نظروزر است، و نظر همان نگاه است که در سنت تصریح شده که نگاه جان یا خرد است، و همچنین چشم دل. ساحت قدسی و گوهر مابعدالطبیعی جهان در عرفان با «چشم دل» دیده می‌شود، چنانکه هاتف اصفهانی می‌گوید:

«چشم دل باز کن که جان بینی - آنچه نادیدنی است آن بینی»

اما در داستان «مُرّائی کافر است» کشف امر مقدس از طریق پوست است آن هم به واسطه شلاق. راوی پدیدارشناسی خود را این گونه شرح می‌دهد:

«ماموران خمینی اصلاً اعتقاد به علم ندارند. آنها در شلاق نیرویی متافیزیکی می‌بینند. نیروئی ماوراء قدرت بشر. برای آنها شلاق حکم معجزه را دارد. تمام تن زندانی باید آن را لمس کند تا معجزه رخ دهد. یعنی آدمی از موجودی نجس، حرام، قابل سوختن در آتش جهنم به درآید و به موجودی حلال و پاک و قابل رفتن به بهشت تبدیل شود. مقاومت زندانی در زیر شلاق در چشم حاج آقا حالت نوزادی را دارد که نمی‌خواهد از شکم مادرش بیرون بیاید. ما زندانی‌ها بارها



### پوست و سنگینی تحمل‌ناپذیر هستی

برای نسیم خاکسار

در آغاز داستان «مُرّائی کافر است» از «پوست» سخن می‌رود. محمد، راوی داستان، می‌گوید:

«باور نمی‌کردم پوست یک روز کار دستم بدهد. اما نه، تقصیر پوست نیست. پوست را همه دارند. من دارم. تو هم داری. همه آدم‌ها و همه موجودات روی زمین و توی آب هم دارند. مال من هم با مال دیگران فرقی ندارد. اصلاً همین یکی بودن آن با مال دیگران است که مسئله است.»

نسیم خاکسار «مُرّائی کافر است» را در سال ۱۳۶۵ نوشته و دو سال بعد در مجموعه‌ای به همین نام چاپ کرده است.<sup>۶۷</sup> داستان، حکایت چند زندانی سیاسی در اوایل دهه ۱۳۶۰ در اوین است از زبان محمد که توبه کرده، اما توبه او را ظاهری می‌دانند و او را «مُرّائی» یعنی ریاکار می‌خوانند. محمد شرح می‌دهد که بر او چه گذشته، و پوستش نظام، زندان، شکنجه و «متافیزیک» شلاق را چگونه حس کرده است.

در داستان که حدود ۵۳۰۰ کلمه است، ۱۳ بار واژه «پوست» تکرار می‌شود. بنابر معرفی نقش پوست در آغاز قصه کاراکتر اصلی آن را می‌توان «پوست» دانست.

منیره برادران شرحی خواندنی بر آن نوشته است:  
<https://www.radiozamaneh.com/48567>

<sup>۶۷</sup> متن کامل داستان را می‌توانید بخوانید در سایت بیداران:  
<http://www.bidaran.net/spip.php?article64>

این نظریه حکیمانه او را شنیده‌ایم. به نظر او نوزاد چون عادت به تاریکی شکم مادر دارد حاضر نیست به سادگی به جهان تازه پا بگذارد. اینطوری است که حاج آقا در نظر خودش تنها وظیفه یک ماما را انجام می‌دهد.»

در این توصیف ترکیدن پوست با ضربه شلاق جای «چشم جان» را می‌گیرد.

ژاک دریدا می‌گوید که کل فلسفه لوگوس محور است، و دغدغه‌اش «حضور» است. اگر حضور را قرار داشتن در برابر چشم و لوگوس را چشم جان یا خرد بخوانیم، رواست که بگوییم کل تاریخ فلسفه اندیشه بر پدیداری جهان بر چشم است. فلسفه چشم محور است. موریس مرلوپونتی کوشید پدیدارشناسی ادراک را از محدود شدن به نگاه بافاصله برهاند و پیکرمندی ادراک کننده و حرکتی را که پیکر دارد، در تحلیل پدیدارشناختی وارد کند. این گامی مهم بود، اما یک انقلاب فکری برنینگیخت، یعنی منجر به تغییر پارادایم چشم محور نشد. تغییر به سادگی ممکن نیست. کل سنت فرهنگی، چشم را عزیز و پوست را خوار می‌دارد.

مولوی در دفتر اول مثنوی می‌گوید:

«آدمی دیدست و باقی پوست است - دید آن است آن که دید دوست است»

پوست در اینجا نماینده کل پیکرمندی ماست. دید این شرف را دارد که می‌تواند «دید دوست» بشود. آن «دوست» را می‌توان با چشم جان «دید»، اما نمی‌توان لمس کرد، چون پوست جان نداریم، پوست در تقابل با جان است. پوست ذاتاً دوزخی است. عذاب دوزخ بیشتر عذابی است که بر پوست می‌رود. نگاه را می‌توان از زمین برگرفت و به بالا خیره شد، یا چشم فروبست و به درون نگریست. اما پوست؟ پوست پوسته‌است، ظاهری است که باید آن را ترک کرد. خویشاوندی‌ای وجود دارد میان پوست و مرگ، چیزی که میان چشم و مرگ دیده نمی‌شود. چشم بر جهان فرو می‌بندیم و انگار با این فروبستن چشم نمرده بلکه پلک برهم نهاده. اما پوست؟ پوست می‌پوسد.

اما تحولی در دو قرن گذشته رخ داده که باعث شده سرنمون فکری چشم محور آن نقش قبلی را نداشته باشد:

ادراک اجبار. قبلا اجبار به صورت اجبار منطقی و تا حدی اجبار سیاسی دیده می‌شد. اجبار منطقی کشف ارسطو در مورد زور نهفته در استدلال درست است. اجبار سیاسی در رساله‌های سیاسی بررسی شده اما نه در حد نزدیک شدن به موضوع شکنجه و قتل و غارت. عصر جدید است که خشونت را به عنوان خشونت می‌بیند و اندیشه بر آن را می‌آغازد. اندیشه بر گرسنگی و بهره‌کشی هم در این عصر آغاز می‌شود. پیشتر اینها را از حوزه اندیشه می‌راندند یا با شگردهای تفسیری به اموری دیگر برمی‌گرداندند تا حدی که مطرح نباشند. شاخص هرمنوتیک عصر جدید، استعداد مقاومت در برابر تفسیر زداینده است.

لودویگ فویرباخ، چهره کلاسیک ماتریالیسم مدرن، بر واقعیتی دست گذاشت که تفسیر آن در کل تاریخ اندیشه، با زدایش مسئله آن همراه بود؛ اندیشه گریزان از طرح آن بود: شما باید غذا بخورید، تا بتوانید فکر کنید. تاریخ بشر تاریخ گرسنگی است، در عین حال تاریخ گریز از طرح مسئله. عجیب نیست؟ گرسنگی مسئله جسم است که پوست معرف آن است. پوسته ظاهر به آب و غذا بند است. تحقیر پوست و مقاومت در برابر اندیشه بر گرسنگی در پیوند با هم‌اند. پوست اشرف لطیف است. انگار مادی نیست. مادی، پوست دست برده و دهقان و کارگر است. طبقات پایین با ماده در تماس‌اند. آنها مادی‌اند، آنها پست‌اند.

در عصر جدید سنت تحقیر پوست، در نژادپرستی انباشته شده و به شکل جدیدی درمی‌آید. جهان بر مبنای پوست تقسیم می‌شود. ژئوپولتیک، یعنی "جغرافیا-سیاست" تا حد زیادی "پوست-سیاست" است.

پوست حضور مقدمی دارد آنجایی که خشونت مطرح است، آنجایی که تبعیض مطرح است، آنجایی که بهره‌کشی مطرح است. در همه موضع‌های تجربه خشونت، تبعیض و استثمار، رنج جهان به میانجی پوست درک می‌شود.

تازیه‌ها بر پوست می‌خورد و درد تا مغز استخوان می‌پیچد. به گفته محمد «باور کنید همین واژه ساده و روشن شلاق خوردن برای همه انواع شکنجه‌ها کافی است. اگر کسی باورم نمی‌کند، قدم بگذارد جلو و راست برود زیر دست حاج آقا لاجوردی تا بفهمد شلاق خوردن یعنی چه.» از نظر حاج آقا شلاق زدن نوعی مکالمه با زندانی است، آنچنان که نقل

هم خوابیده نزدیک شدن حاج آقا را به تخت احساس می‌کنم. آه چه لحظه‌ای. ضربه‌ها فرود می‌آیند. دندان بر دندان می‌سایم و لب از لب باز نمی‌کنم. کله حاج آقا نزدیک می‌شود. برادر جمشیدی یک جای پایم را هدف گرفته است. درد تا مغز استخوانم پیچیده است. نفس حاج آقا که روی گونه‌هایم ول می‌شود، دهان باز می‌کنم و خون و آب غلیظ مانده در دهانم را با نفرت به صورتش تف می‌کنم. تف! و دیگر چیزی نمی‌فهمم.»

هرمنوتیکی که آن را به عنوان "تاویل" در معنای بازگشت به یک "اول" تعبیرناپذیر معرفی کردیم، ما را در برابر یک انتخاب اخلاقی قرار می‌دهد. شکنجه‌گر از آن "اول" چیز دیگری می‌سازد، مثلاً می‌گوید تعزیر است که ادب کردن است و رحمت است، اما محمد می‌گوید این مطلق است، که پوستش آن را تجربه کرده و این تجربه‌ای اصیل است، تجربه اصلی است و مبنای تعبیر جهان است. حق با کیست؟ ما در کجای جهان ایستاده‌ایم؟

با هر انتخابی به دو هرمنوتیک متفاوت می‌رسیم، به دو فلسفه مختلف، و نیز به دو گونه ادبیات. به همین سان می‌توانیم در موضع تبعیض و در موضع استثمار به دو گونه تعبیر مختلف از رنج برسیم.

این گونه "تاویل" را در گذشته می‌پسندیدند، آن زمانی که می‌شد از ادبیات متعهد حرف زد. امروزه اما هرمنوتیک چیره بر این اصل استوار است که اصلی در کار نیست، "اول" وجود ندارد؛ هر چه هست بازی و شیطنت واژه‌هاست. و این درست در روزگاری پر رنج است. رنج بزرگ روزگار این است که مسئله رنج اولویت آن نیست.

شد برای کشیدن او به درون جهان، همانند کاری که ماما در جریان زایمان می‌کند. شلاق در ادامه بازجویی است، اما کلام آخر است. حرف بازجو را می‌توان این گونه یا آن گونه تفسیر کرد، اما ضربه شلاق تفسیربردار نیست. تفسیربردار نیست، چون درد تفسیربردار نیست؛ چون از رنج نمی‌توان با فن تفسیر چیز دیگری ساخت. اما چنین کاری را می‌کنند، چنانکه شکنجه را تعزیر می‌خوانند که در لغت به معنای ادب کردن است و همان گونه که در داستان "مرائی کافر است" آمده، شکنجه‌گر بزرگ، آن را در شکل شلاق زدن، عملی "حکیمانه" توصیف می‌کند. رویکرد تفسیری محمد کاملاً در مقابل شکنجه‌گر است. او حتا لفظ شکنجه را مبهم می‌داند و می‌خواهد آن را به منتهای آن برگرداند تا تفسیربردار نباشد: «بعد از شلاق خوردن حس کردم باید واژه شکنجه را از توی کتابهای لغت برداشتم. واژه شکنجه نارساست. مبهم است. واژه شلاق را که بسیار روشن واضح است چرا برمی‌داریم و یک اسم دیگر جاش می‌گذاریم تا بعد که خواستیم معنایش کنیم بگوییم منظورمان: شلاق زدن، قپانی، سوزاندن، بیخوابی دادن، روی یک پا نگه داشتن، تجاوز، آویزان کردن، ناخن کشیدن، سلول مجرد انداختن، با آب جوش تنقیه کردن، شوک برق دادن، وزنه سنگین به تخم بستن، توی دهن شاشیدن، گه آدم را به صورتش مالیدن، روزی دوبار جلو جوخه آتش بستن و... خوب آدم واقعاً گیج می‌شود. اگر آدم این را بفهمد که اشرف شکنجه‌ها شلاق زدن است دیگر خودش را مجبور نمی‌کند که واژه مبهم شکنجه را بکار ببرد.»

محمد در اینجا تاویل می‌کند که برگرداندن به اول است: اول از همه درد تازیانه قرار دارد. و این درد یا تو را به اطاعت وامی‌دارد، چنانکه به توصیف محمد شیر را هم که پوست کلفتی دارد رام می‌کند، یا تو می‌میری، و یا اینکه طغیان می‌کنی. محمد رام می‌شود، به قول خودش می‌شود سگ: «یکباره احساس کردم سگ شدم. سگ نه به معنای حیوانی‌ها. نه! برعکس، حیوانی مطیع و بدبخت.» اما در آخر داستان طغیان می‌کند و معلوم می‌شود که «مرائی» است، و «مرائی کافر است»: «لب از لب باز نمی‌کنم. شلاق سیمی در هوا ویژ می‌کند و فرود می‌آید. با پلک‌های روی



نسیم  
از نگاه‌های گوناگون

## ندا باقری پور

## چه سخت است نوشتن

چه سخت بود کاری که کوشیار ازم خواست! نوشتن خاطره‌ای از نسیم! خاطره‌های زیادی داریم با هم! تا دلتان بخواهد هم خاطره‌های خنده دار و هم خاطره‌های گریه دار! ولی انتخاب‌شان سخت بود و به تصویر کشیدن‌شان سخت‌تر!

سال ۲۰۰۶ بود که من و مادرم برای یک سفر کوتاه تفریحی، اولین بار آمدیم به هلند و من دایی نسیم را بعد از ۲۵ سال از نزدیک دیدم، چه حال عجیبی داشتم! نسیم از آن که فکر می‌کردم لاغرتر بود و جثه‌ی کوچکتری داشت با موهای جوگندمی پر پشت. ولی صدا! همان صدای آشنای زیبایی بود که هر ماه می‌شنیدم، قرارمان این بود! آخر هر ماه به هم زنگ می‌زدیم. بیشتر نسیم زنگ می‌زد. کلی‌گپ می‌زدیم و از حال روز هم می‌پرسیدم، و حالا نسیم ایستاده بود روبرویمان در فرودگاه اسخیپول با یک دسته گل رز سفید! مادرم عاشقانه می‌بوسید و می‌بوییدش و اشک بود که سرازیر بود! هیچ وقت فراموش نمی‌کنم آن لحظه را و عشق مادرم به برادری که بعد از ۲۵ سال می‌توانست در آغوش بگیردش ولمشش کند.

و اما چند روز بعد از آمدنمان من و نسیم با هم به پاریس رفتیم، سفری خاطره انگیز و پر ماجرا، از ماجرای گم شدنمان در روز ۱۴ ژوئیه وسط ده‌ها هزار نفر نمی‌گویم که البته به خیر گذشت! ولی خاطره دیسنی‌لند برام جزیی از خاطره‌های جاودانه است. نسیم مرا هنوز دختر بچه ۵ ساله می‌دید، همان دخترکی که روی شانه‌هاش می‌گذاشت و آوازخوانان راه می‌رفت. این شد که ما با هم یک روز از پاریس گردی را به دیسنی‌لند اختصاص دادیم که البته تصمیم نسیم بود، دیسنی‌لند، و دیدن آن همه شخصیت‌های دیسنی یک‌جا در ۳۰ سالگی هم جذاب بود هم

خنده دار. به جاهای مختلف دیسنی‌لند سرک می‌کشیدیم و صفا می‌کردیم، حتی با هم سوار ترن هوایی شدیم و من تا جایی که می‌توانستم جیغ زدم، چون هم از سرعت می‌ترسیدم و هم از ارتفاع و بعد از آن همه هیجان، قرار شد فقط سراغ فیلم یا بازیهای کم‌هیجان بریم. سینمای ۳ بعدی برایم خیلی جالب بود و نسیم گفت که سفر به اعماق زمین یکی از جذابترین ۳ بعدیهای دیسنی است. خیلی گشتیم ولی اثری از سینمای ۳ بعدی و سفر به اعماق زمین پیدا نکردیم. تا اینکه رسیدیم به یک صف خیلی طولانی و نسیم گفت که همین جاست ظاهراً، ما هم خوش و خندان رفتیم داخل صف، یک صف طولانی! و از آنجایی که من عاشق وراجی هستم، مشغول گپ زدن شدیم. گاهی می‌دیدم که آدمهای توی صف با یک نگاه تحسین آمیز و خاصی به ما و مخصوصاً به دایی جان من، نگاه می‌کردند. جالب این که چند تا صفحه تصویر (مانیتور) همزمان به ۳۰ زبان زنده دنیا در مورد این پدیده هیجان انگیز ساخته دست بشر اطلاع رسانی می‌کردند و هشدارهای لازم را می‌دادند و ما هم بی توجه به زمان و زبان! مشغول صحبت بوییمیم و صف همچنان به جلو می‌رفت و کوتاhter می‌شد و پشت سرمان طولانی‌تر؛ تا نوبتمان شد و نشستیم در یک ترن آهنی که با پوشش آهنی دیگر ما را به صندلی‌ها مان می‌چسباند! من با خودم فکر کردم این دیگر چه نوع سفر به اعماق زمین است؟ ترن آرام آرام به سمت بالا می‌رفت و صدای زنانه زیبایی به زبان فرانسوی از تریبون پخش می‌شد و من داشتم به زیبایی آوای این زبان گوش جان می‌سپردم که دایی یک دفعه گفت: آخ آخ اشتباه سوار شدیم! گفتم یعنی چی؟ گفت یعنی این نه تنها به اعماق زمین نمی‌ره بلکه روی زمین هم نمیره و یکی از پرسرعت‌ترین ترنهای هوایی جهان! تازه فهمیدم آن نگاه‌های تحسین آمیز و آن لبخندهای محبت آمیز و آن مانیتورها برای چه بود! ولی خیلی دیر شده بود، از آن ماجرای تلخ و شیرین، یک

عکس یادگاری هم دارم که هر وقت نگاهش می‌کنم

نمی‌توانم نخندم 😊😊



کار با چوب: نسیم خاکسار

## عباس خاکسار

– ، بلکه نتیجه‌ی بسیار بسیار شنیده‌ها، دیدن عاطفه‌ها یا سمپاتی‌های خاصی است که در کوچه و خیابان و محله کار و زندان و زندگی، در باره‌ی او شنیده و یا دیده‌ام.

نسیم، با وجود حدود چهل سال در تبعید، به شکل‌های خاصی در ذهن و زبان مردم حضور دارد و با آنها زندگی می‌کند.

برای بچه‌ها و جوان‌های قدیمی، با داستان‌هایش و دوران کوتاه معلمی‌اش و آن نامه‌ی صمد بهرنگی برای او و شاگردانش.

در میان کارگران برای ثبت زندگی‌اش در «گام‌های پیمودن» یا داستان‌هایی در این زمینه.

در میان قشرها و لایه‌های مختلف اجتماعی به سبب در بند و زندان بودن‌ها و نوشته‌هایش.

بعد از انقلاب هم ، با آن سخن‌رانی‌ها در دانشکده‌ی نفت آبادان و دانشگاه اهواز و یا درسایر شهرستان‌های جنوب.

و در آخر، در جلسات سازمانی میان جوانان، وقتی از «بیائید بچه‌ها کتاب بخوانیم» و یا «روشنفکر کوچک» می‌گوید، یا زمانی که از تهران برای دیدن فضای جنوب در جنگ و نوشتن گزارش و قصه به اهواز و خرمشهر و آبادان می‌رفته، و با ترک موتور نشستن‌ها و آن شوخ طبعی‌ها و حرکاتش در مقابل صدای خمپاره و توپ، حکایت‌ها از خود در ذهن و زبان آنان کاشته است.

بعضی‌هاشان، او را تا خط اول جبهه هم می‌برند و از خیال و خاطره‌هاشان، قصه‌ها ساخته و می‌سازند.

همین خاطره‌ها، همین قصه شدن‌ها، همین حضور نسیم در لایه‌های مختلف اجتماعی و ویژگی‌های خاص شخصیتی او، باعث شده تا نسیم در حافظه‌ی آن‌ها بماند، با آن‌ها بزرگ شود و بخشی از ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه آن‌ها شود. امری که در بسیاری لحظات، منطق واقعیت را از دست می‌دهد و به نحوی خاص شکلی از درآمیختگی خیال و واقعیت را پیدا می‌کند و مرا ناخواسته درگیر با آدم‌هایی می‌کند که در این درآمیختگی واقعیت و خیال، از واقعیت دور می‌شوند و خیال پردازی می‌کنند.

گفته‌ها و خاطره‌هایی که هر چند بسیاری پا در واقعیت دارند، ولی بسیاری هم، با معجون‌ی از خیال و عاطفه رنگ و شکل دیگر گرفته‌اند.



## درآمیختگی واقعیت و خیال

## نگاهی از پائین

به برادر بزرگم نسیم

وقتی ایمیل دوست عزیز ندیده، اسد سیف را دریافت کردم در باب ویژه نامه‌ای برای نسیم در ۷۵ سالگی‌اش و تقاضای متنی از من در این زمینه، کمی غافگیر شدم. به ویژه آنکه نوشته بود، نسیم از چنین موضوعی بی اطلاع است و می‌گفت با شگردی خاص ایمیل من را از او گرفته است. همچنین به نحوی پوشیده و دوستانه، از من درخواست این را داشت که در این مورد، نسیم اطلاعی پیدا نکند.

ویژگی اخلاقی و منش برادرم نسیم را می‌شناختم که در این زمینه‌ها مایل نیست و از متنی که شاید رنگ «نارسسیم» و یا نوعی خود شیفتگی خانوادگی پیدا کند؛ پرهیز دارد. مانده بودم در رد درخواست آقای اسد سیف یا تأیید آن. در آخر به متنی کوتاه رضایت دادم.

متنی کوتاه که نسیم را از پائین، از زبان مردم کوچک و خیابان نشان دهد با حس‌ها و عاطفه‌هاشان.

بی تردید می‌توانم بگویم که نسیم، حالا بخشی زنده از ادبیات و هویت جنوب و بچه‌های جنوب شده است. کمتر کسی را می‌توان پیدا کرد از بچه‌های آبادان و جنوب که سری در مبارزه و یا دستی به قلم و سنی میانه و از چهل سال به بالا – و شاید هم کمتر – داشته باشد؛ و یک نوع دوستی و یا سمپاتی به نسیم از خود بروز ندهد. این را نه از آنکه نسیم برادرم است می‌گویم – متأثر از آن نارسسیم، یا خود شیفتگی خانوادگی، که من هم از آن پرهیز دارم

بسیاری لحظات شده، وقتی دوستی، آشنایی، غریبه‌ای را دیده‌ام - حالا خواه در محله زندگی و کوچه و خیابان و یا دوران زندان و یا محل کار در پروژه‌های مختلف صنعتی - که از نسیم می‌گوید و خاطره‌هایش، اول با شوق خوب گوش می‌کنم و بعد با حوصله ودقت - به نحوی که طرف آزرده نشود- سعی می‌کنم بخش واقعیت و خیال را در ذهن و زبان او از هم جدا کنم. امری که مشکل می‌نماید و تا کنون کمتر موفق شده‌ام.

مواقع بسیاری بوده که صمیمانه و متواضعانه گفته‌ام که، برادر یا دوست عزیز، این چیزی که تو در باره نسیم می‌گویی واقعیت ندارد. چرا که آن موقع و یا در آن حادثه ، نسیم زندان بود و یا در آنجایی که تو ماجرا را تعریف می‌کنی، نبود.

و یا در مقابل جوان‌هایی که از رابطه سیاسی‌اشان با نسیم در قبل از انقلاب با شوری خاص سخن می‌گویند، از فاصله سنی‌شان با نسیم حرف می‌زنم؛ می‌بینم اصلا به خرجشان نمی‌رود که نمی‌رود؛ و باز، روایت خود را تعریف می‌کنند و در این روایت‌ها بعضی‌هاشان آنقدر پیش می‌روند، که حتی من را که در فاصله سنی نزدیک به نسیم هستم ، بی‌خبر از او و حال و روزگار او می‌خوانند.

همین چند ماه قبل از روبروی بازار بزرگ شاهین رد می‌شدم که دوستی را دیدم به اتفاق آدمی میان سال. همراه آن دوست پس از معرفی خودش و ابراز خوشحالی از دیدار حاصل ، با آب و تاب از نسیم می‌گفت که «نسیم معلم‌شان بود و روزی صمد بهرنگی را که لباسی وارفته به تن داشت به کلاس آورد و به بچه‌های کلاس معرفی کرد.» و بعد خودش را سرزنش می‌کرد که چرا آن روز ارزش کار نسیم را نفهمیده و آنگونه که باید حرمت حضور و ساده پوشی صمد بهرنگی را فهم نکرده است.

آن روز خواستم بگویم دوست عزیز، صمد بهرنگی هیچوقت به آبادان نیامد و تنها درنامه دوستانه برای نسیم ابرازعلاقه کرده بود به دیدن او و آمدن به آبادان، که نشد. نسیم به زندان رفت و صمد هم در ارس غرق شد. اما نگفتم. چرا که می‌دانستم در مقابل باور و خیال یقین شده او- عاطفه‌اش به هم پوشانی نسیم و صمد بهرنگی - بی‌فایده است. این را بارهای دیگر هم در جاهایی دیگر، تجربه کرده بودم.

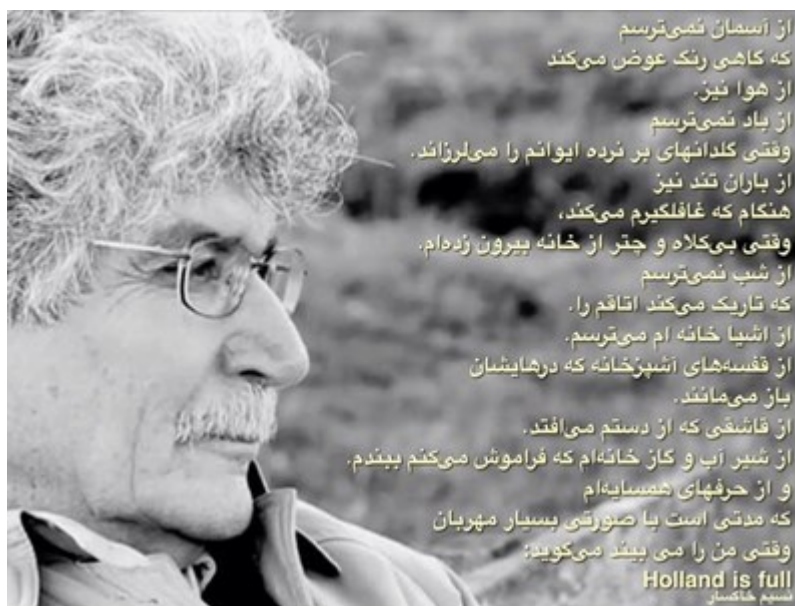
با شنیدن و دیدن این خاطره‌ها و این عاطفه‌ها و سماجت‌ها، پس از مدتی به مرور زمان دریافتم، این مشاجرات و این واقع‌گرایی‌های من در رابطه با نسیم راه به جایی نمی‌برد و تاریخ ما به روال همیشه، کار خودش را می‌کند: در آمیختگی واقعیت و خیال.

و بعدتر دانستم ، که نسیم برای بسیاری، بویژه بچه‌های جنوب، نام و شخصیتی جادویی دارد. مثل «جن» یا «زار» است که وقتی توی تن‌شان رفت، دیگر بیرون آمدنی نیست و از «بابازار» هم، که زمانی من می‌خواستم نقش بدل‌اش را بازی کنم، کاری ساخته نیست.

و باز درهمین کشمکش‌های دیداری و همین گفت‌وشنیدها بود که دریافتم، نسیمی که در روستای «قصبه» آبادان به بچه‌های ده در خانه‌های گلی و کپر‌ها درس داده، و همراه بچه‌ها، وقتی گاو میش‌ها را برای پر شیر شدن پستان‌هایشان به دو وا می‌داشتند «آوازه‌های بومی پسرک جنوبی» را سروده و خوانده، و برای کودکان بلم ران خرمشهر با زوان لاغر و سوخته از فقر و آفتاب و شرحی و کار، که در فردایی بی‌بهار می‌زیستند؛ قصه‌ی «می‌دانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید» را نوشته، و پا به پای بچه‌ها دوره گرد خیابانی، با پای برهنه روی اسفالت داغ تابستان آبادان، کوچه‌ها و خیابان را و جب به جب طی کرده و با آنها در آمیخته و «اگر مردم همدیگر را دوست بدارند» را به ثبت رسانده است؛ و در داستان‌هایش با حاشیه نشینان شهری و روستایی در ترسیم و بیان زندگی اندوه بارشان، بارها فریاد کرده و با هم به همه‌ی بی‌عدالتی‌ها دشنام داده‌اند، و از دربدری‌ها و مبارزات صنفی کارگران صنعتی پروژه‌ای در «گام‌های پیمودن» سندی تاریخی به جا گذاشته است؛ چنان در روح و جان جنوب و جنوبی و نسلی از آن دوران رخنه کرده است، که جدا کردن این دو از هم بسیار مشکل و در حکم مرگ آنان است.

بچه‌های روستایی و شهری و کارگرانی که، همراه نسیم علیه بی‌عدالتی‌ها فریاد زده‌اند، همراه نسیم به زندان رفته‌اند، همراه نسیم شکنجه شده و شلاق خورده‌اند، زیر خمپاره و توپ زندگی کرده و یا، همراه او تبعید شده‌اند و چه بسیاری، که در وطن، چون یک تبعیدی، زندگی می‌کنند.

و هم چنین و اینگونه بود که با کنکاش در این حس و عاطفه‌ها، به رازی بزرگ پی بردم. کشف آن سماجت آنها در حفظ وجه خیال و درهم آمیختگی‌اش با واقعیت. اینکه این تخیل، چگونه آن عنصر زنده‌ای می‌شود از روند زندگی ذهنی آنها با نسیم، که در طول زمان می‌تواند هرغبار فراموشی را پس بزند و در بازتولید واقعیت گذشته بر بال خیال، آنها را در وجهی تازه به هم پیوند دهد، به آنها نیروی ساختن و برخاستن دهد و در برابر سلطه و سانسور حاکمیت‌های ضد انسانی سرکوب‌گر، راز ماندن و مقاومت بیاموزد. تا با صدای بلند بگویند: آی ی ی ی .....، ما هنوز هم زنده‌ایم».



## پروین شهبازی

### می خواستم نویسنده شوم!

چندی پیش شنیدم که نسیم خاکسار دوره آموزش داستان نویسی دارد. از بچگی آرزو داشتم نویسنده شوم، آن هم از نوع بزرگش. هنوز هم رؤیایم به حقیقت نپیوسته. به دنبال چراها به گذشته برمیزگردم. شاید کلاسهای نسیم مشکل مرا بگشاید.

انگار همین دیروز بود. دوازده ساله بودم. یک روز فرحبخش بهاری، با گام‌های استوار، طول حیاط مدرسه را طی می نمودم تا روشن کنم در آینده باید چه کاره شوم. نمی دانم چرا فقط همان روز و آن ساعت باید اعلام نظر می کردم. شاید باید انشاء می نوشتیم، به رسم سالیان دراز: دوست دارید چه کاره شوید.

اولین دبیرستان دخترانه شهر ما در جاده منتهی به ده "کده بنک" بنا شده بود، با فاصله زیادی از دبیرستان قدیمی پسرانه "مشیر"، تا شعله‌های عشقی جوانه نزنند و ناموس خانوادها در امان بماند. پسرکان عاشق به هر بهانه‌ای به سمت مدرسه ما می آمدند تا به لحظه‌ای دیدار و با لبخند معشوق دل شاد کنند. و دخترکان عاشق بی تاب و پریشان که چگونه راز عشق را پنهان کنند.

حیاط مدرسه ما بزرگ بود، با دیواری بلند گرداگردش. در انتهای حیاط، زمین اوج می گرفت و دیوار فرود می آمد. آن بلندی محل تجمع دختران سال بالایی و اسم و رسم دار مدرسه بود. پسران دبیرستان مشیر از کوچه پشتی قدم زنان می آمدند تا از روی دیوار کوتاه نامه‌های عاشقانه رد و بدل کنند. آن طرف شالیزار بود و تک درختانی برای سایه‌بانی زنان شالیکار.

بر روی همان تپه بود که در آن روز بهاری با خود پیمان بستم نویسنده‌ای بزرگ شوم. شاهدانم شالیزارهای تازه نشا بودند. وفادارانی که رازم را هیچگاه فاش نکردند. از آن سال تا کنون پنجاه و دو بهار گذشته و من هنوز نویسنده نشده‌ام. شاید به یک دلیل ساده: از نوشتن بیزار بودم.

شغل مبصری در دبستان وسیله خوبی بود تا از تکلیف شب بگریزم. چون یکی از وظایف آن کنترل مشق همکلاسی‌ها بود. برای اینکه رازم فاش نشود مجبور بودم گریز و تقلب دیگران را نادیده بگیرم.

سال آخر دبستان آموزگاری از لاهیجان آمد. دختر جوان و پرشوری بود. خواست نظم کهن را بهم زند و نمایندگی کلاس را به رأی بگذارد. تعدادی داوطلب می طلبید. دانش آموزان وحشت زده و حیران به آموزگار نگاه میکردند که موضوع از چه قرار است. توضیحاتش ثمری نداد و کسی داوطلب نشد. خطر از دست دادن پست نان و آب دار مبصری از سرم گذشت. همین آموزگار روزی خواست خود مشق شب را ببیند. از ترس غالب تهی کردم. دفتر دیکته را به جای مشق شب نشان دادم. مچم را گرفت ولی به خاطر نمره‌های خوبم، مرا بخشید. انشاء هم ننوشتیم. دفتر را با جلدش باز می کردم تا هنگام خواندن، صفحه سفید دیده نشود. این کارم لو نرفت. از درس نقاشی هم درمی رفتم. معامله پایاپای با دوستم نجاتم می داد. او برایم نقاشی می کشید و من زحمت نوشتن یک صفحه انشاء را باید به جان می خریدم. یکی از عوارض فرار از نوشتن، خط بدی بود که همیشه همراهم ماند و شاید هم دلیل عمده نویسنده نشدنم!

پس از آن روز بهاری و تصمیم نهایی برای نویسنده شدن تلاش کردم با قلم آشتی کنم. در دبیرستان چندین بار برای روزنامه دیواری مدرسه نوشتیم که البته تویخ شدم. از آن پس نوشتن برایم ورود به دنیای ممنوعه شد. اما پیمانی که با خود و شالیزارها بسته بودم از یادم نمی رفت.

در دوران دانشجویی روزنامه دیواری درست کردیم. کتاب "اینچه ممد" یاشار کمال را تازه خوانده بودم. قیام یک تنه "اینچه" مرا از خود بی خود کرده بود. مطلبی نوشتیم در ستایش قهرمانان. یکی از همکلاسی‌ها خواست در این باره با من صحبت کند. پاسخی خردمندانه در برابر نقدهایش به کیش شخصیت و قهرمان پروری نداشتیم. نتیجه گفتگو "وداع با اسلحه" بود.

نزدیکی‌های قیام بهمن، به ولایت برگشتم. به تنهایی روزنامه دست‌نویسی به نام "بزرگ زن" منتشر می کردم. در بهار آزادی دبیر همان دبیرستانی شدم که نوشتن را برایم

وسواس و تردید برای انتشار می‌فرستم. تشویق می‌شوم و دیوار ترس کوتاه می‌شود.

حالا نسیم خاکسار کلاس نویسندگی دارد، نه در جایی دور، در همین کشوری که زندگی می‌کنم. بروم یا نروم؟ اگر تکلیف شب بدهد؟ تردیدها کاری بود. دوره اول و دوم را نرفتم. از شما چه پنهان، فراموشی به سراغ من هم آمده. کلید خانه را در یخچال می‌یابم. پزشک می‌گوید انبان حافظه پر شده. باید خالی شود. دارویی هم در کار نیست. دور سوم کلاسهای نسیم به زودی شروع می‌شد. ازدوستی که دوره‌های پیشین را گذرانده بود پرسیدم که نظرش در مورد کلاسها چیست. نوشت: "هر کی با نگاه خودش کلاس رو تجربه می‌کنه" بر ترس چیره شدم و در آخرین مهلت دوره سوم ثبت نام کردم.

روز موعود با این که مریض بودم، رفتم که نویسندگی را بیاموزم. نسیم خاکسار نشسته بود رو به روی "شاگردان"، با صلابت و استوار. به زیبایی همان تصویر پوستر تبلیغاتی برای نمایندگی مجلس از آبادان، که در خاطر من مانده، در همان "بهار آزادی" کوتاه. گذشت زمان را در رنگ سپید موها و چین صورتش می‌توان دید. جوان و سالمند، زن و مرد کنار هم نشسته‌ایم و گوش می‌سپاریم به صدایش که نوشته زیبایی را می‌خواند. بعد نوبت رو کردن تکلیفها شد. مانده بودم چه عذری برای گریز از نوشتن‌ام بیاورم. با لبخندی کودکانه گفتم ننوشتم. دیگران نوشته‌هاشان را خواندند.

انتظار داشتم شیوه نوشتن را در کلاس بیاموزم. اینکه چطور می‌شود راحت بتوان نوشت، چگونه بر ترس از نوشتن غلبه کنم. نسیم هم آب پاکی را روی دستانم ریخت و انتظاراتم را بر باد داد.

"نوشتن آسان نیست. من اگر چند خط در روز بتوانم بنویسم خوشحال می‌شوم. این کلاس فضایی برای نوشتن است. چگونه نوشتن و چگونه نگاه کردن با شماست" دو ساعت به سرعت برق و باد گذشت. تکلیف هفته بعد نوشته‌ای در مورد "دختر آبی" بود. داروی مسکن را با آب قورت می‌دهم تا راه رفته به کلاس را برگردم. در قطار تردیدهایم برای ادامه کلاس شروع می‌شود. دنبال تلفنم در کیف می‌گردم تا اخبار ایران را بخوانم. دستم پس می‌رود

ممنوع کرده بود. با کوچ اجباری‌ام، مادرم همه دست‌نوشته‌هایم را همراه با کتابها، روانه چاه مستراح ته حیاط کرد. همان جایی که گل‌های دالیا چاه را از دیده پنهان می‌کرد. دوباره قلم برایم وسیله ممنوعه گشت. من که پیمان‌شکن نبودم ناگفته‌ها را بر صفحه حافظه‌ام می‌نوشتم. تا جایی که باغ خاطر من به جنگلی انبوه تبدیل شد و جوانه‌ها دیگر فضای برای رشد نمی‌یافتند.

در هلند روانشناسی اجتماعی خواندم تا روح خسته‌ام را درمان کنم. شغلم شد رسیدگی به مشکلات نیازمندان. انگار خودم کم داشتم که حال باید داستان اندوه هفتاد و دو ملت را می‌شنیدم. وقتی مددجو می‌رفت من می‌ماندم و روایتی جدید. گزارشی کوتاه به زبان هلندی می‌نوشتم و داستانی بلند به فارسی در دفتر حافظه‌ام. دیگر سرم به تنم سنگینی می‌کرد.

همچنان از نوشتن می‌هراسیدم و بار حافظه سنگین‌تر می‌شد. فکر می‌کردم مشکل این است که "اتاقی از آن خود" ندارم. این که حل شد، دنبال بهانه‌ای دیگر می‌گشتم. کتاب بیوگرافی "ایروین یالوم" از عذاب وجدانم کاست. چون اعتراف کرده بود اولین رمانش "و نیچه می‌گرید" را در سالمندی نوشته است. به خود گفتم که هنوز زمان دارم. ولی او برای نوشتن این کتاب، چند ماهی به جزیره "بالی" سفر کرده بود تا در مکانی در آن بهشت روی زمین تمرکز کند و بنویسد. فهمیدم چرا من نویسنده بزرگ نشدم. چون رفتن به بالی برایم ممکن نبود. پیمان‌شکنی هم در توانم نبود که از عهدم بگریزم. ذهنم به سنگینی کوه دماوند شده بود.

کامپیوتر کوچکی خریدم که فارسی‌نویس داشت. دیگر بهانه خط بد خریدار نداشتم. شروع به نوشتن کردم. چند خطی ننوشته، بلند می‌شدم و سر به صحرا می‌گذاشتم. درمیان انبوه درختان بزرگ پشت خانه‌ام به تندی راه می‌رفتم و همچنان بر صفحه خاطر من می‌نوشتم. با اوج ماجرا، قدم‌ها تندتر می‌شدند و با لحظه‌های عاشقانه داستان، قدم آهسته می‌رفتم تا بلکه عشق را حس کنم. گاه همچو مولانا راه می‌رفتم و بلند می‌خواندم. افسوس مریدی نبود تا سیل گفته‌هایم را بر کاغذ مهار کند. در چند سال اخیر توانسته‌ام با روایت‌هایی صفحه بیجان را به جان آورم. نوشته را با



این بار به جای آن، قلم و دفتر را برمی‌دارد. شروع می‌کنم به نوشتن.

آی دختر آبی ..... نوشتم و نوشتم. به خانه که رسیدم دیر وقت بود. با ناباوری به نوشتن ادامه دادم! صبح روز بعد از کلاس پیاده براه افتادم تا سرکار بروم. درمسیر به خانه‌ای رسیدم که محصول باغ کوچکش را در حیاط خانه برای فروش می‌گذاشت. این بار چند دسته گل دالیا روی میز بود. مشتاقانه دسته‌ای برداشتم و به سینه فشردم. پول را در کاسه کوچک روی میز ریختم. با سرعت به محل کارم رسیدم. دالیاها را در گلدان کوچکی گذاشتم تا به گلزار باغ کودکی‌ام برگردم. یادداشت‌های دیشب را درآوردم و تند و تند دوباره نوشتم. داستان عشق مادرم به گل و فریاد پدرم که باغ را فقط برای بته‌های چای می‌خواست. سه صفحه نوشتم. بعد دکمه کامپیوتر را فشار دادم. کار اداری تعطیل‌بردار نیست، حتی برای "نویسنده‌ها!"

احساس سبکی می‌کنم. انگار طلسم شکسته شده و من با قلم آشتی کرده‌ام. شاید کلاس نسیم همان نقش "جزیره بالی" را دارد یا اتاقی برای نوشتن. عهد نوجوانی‌ام را بازبینی می‌کنم. رؤیای نویسنده بزرگ شدن را از سر بدر کرده‌ام. بگذار بنویسم، تا سبک شوم تا پرواز از خاطر من نرود. این بار دالیاها روی میز گواه پیمان من هستند.

سپاس از نسیم بهاری خاکسار!

سپتامبر ۲۰۱۹



کار با چوب: نسیم خاکسار

## تکله زندی

## نسیم ما

فوق‌العاده‌ای برای گوش دادن. هنگام بحث کردن با کسی، به جای مجاب کردنش در حال درک کردن سخنان اوست. سالها پیش از این، دو هفته یک بار سری به دفترش می‌زدم تا با هم گپی بزنییم و چای بنوشیم.

شیر آب در دو طبقه بالاتر از دفترش بود. از من می‌خواست بروم آب بیاورم چون پاهای خودش درد می‌کند. با همه وجود می‌خندید. افسوس نسیم اینجا زود پیر شده است. با وجود روحیه شوخش دردهای بدن مشغولش می‌کند. نسیم با وجود عمق و وسعت فکری‌اش، ساده‌ترین، متواضع‌ترین و مهربان‌ترین روشنفکر ایرانی است که می‌شناسم.

تکله زندی

نسیم را همان اولین ماه‌هایی که به هلند آمده بودم، دیدم. اولین بار در دانشکده زبان فارسی اوترخت که همراه با بزرگ علوی سخنرانی داشت. اسمش را در ایران را شنیده بودم. کتاب‌هایش را نخوانده بودم، اما می‌دانستم از اعضای اصلی سازمانی‌ست که هوادارش بودم.

اینجا از نزدیک شناختمش. علیرغم سبیل پرپشت دلی دارد نازک. البته، ایدا نازک نارنجی نیست، مثل خیلی از نویسندگان و شاعران ایرانی که نمی‌شود به‌شان گفت بالای چشمشان ابروست! نویسنده‌ای برخوردار از ظرفیت



کار با چوب: نسیم خاکسار

## رضا علامه‌زاده



## از نسیم چه بگویم؟

اسدجان، از من خواسته‌ای که به مناسبت سالروز هفتادوپنج سالگی نسیم خاکسار مطلبی برایت بفرستم. به چشم! ولی از نسیم چه بگویم که قبلاً نگفته باشم؟ همین پنج شش سال پیش بود که مراسمی در ونکوور کانادا در بزرگداشت نسیم برگزار می‌شد و من به خواست برگزارکنندگان پیامی ویدیویی برایشان فرستادم. وقتی حالا پس از چند سال دوباره نگاهش کردم دیدم از این دقیق‌تر و با احساس‌تر نمی‌توانستم حرفی بزنم.

اول خواستم لینک ویدئو را برایت بفرستم ترسیدم فکر کنی دارم تنبلی می‌کنم. این بود که نشستم و لغت به لغت حرفهائی که در آن زده بودم را تایپ کردم. دیدم حتی نیاز جدی به تصحیح ندارد. پس متن تایپ شده را همراه لینک ویدئو برایت می‌فرستم تا مخاطبین نشریه وزینات هر کدام را ترجیح می‌دهند بخوانند یا ببینند.

(متن پیاده شده از ویدئو)

دوستان نازنین، تقریباً مطمئنم کسانی که الان در این سالن جمع هستند و برای بزرگداشت نسیم خاکسار گرد هم آمده‌اند از نسل من نیستند. از نسل جوانی هستند که با قصه‌های نسیم، با نوشته‌های نسیم بزرگ شده‌اند و فکر می‌کنم بسیار از نسیم آموخته‌اند؛ از محبت، از عشق به هم‌نوع، از عشق به وطن، از عشق به همدیگر که در قصه‌های نسیم موج می‌زند. حتی تندترین مقالات سیاسی نسیم خاکسار مملو از انساندوستی، نجات در نگاه به دیگران، و صمیمیت است. این البته فقط نسل شما و نسل‌های آینده نیست که این درس شریف را از کارهای نسیم می‌گیرند. من هم که متعلق به نسل خودش هستم، و هم‌سن و سال خود نسیم هستم هم از او بسیار آموخته‌ام و درس گرفته‌ام. و گمان می‌کنم هم‌نسل‌های من بسیارند کسانی که به این سخن من باور دارند.

من با نسیم نزدیک به چهل سال است که آشنا هستم. لغت آشنا لغت درستی نیست. من با نسیم در این نزدیک به چهل سال زندگی کرده‌ام. به معنای واقعی کلمه زندگی کرده‌ام. سال‌های زندان با هم بودیم. سال‌های فعالیت سیاسی، در گرماگرم روزهای پس از انقلاب با هم، بسیار از نزدیک، دست در دست فعال بودیم. در سال‌های تنگی، در روز فرار از ایران، از وطنمان، با هم بودیم، با هم آمدیم. سالهای غربت و تبعید را با هم گذرانیدیم؛ تنهائی‌ها، دلگیری‌ها، ناامیدی‌ها. همه‌ی این سالها ما با هم بودیم.

شاید بتونم بگم با مسماترین اسمی که من در افراد دوروبرم می شناسم اسم نسیمه؛ اسم نسیم برای موجودی که من می شناسم به نام نسیم خاکسار. در هُرم پوست سوز وطنم، در موقعی که بیشترین فشارها روی ما بود، از زندان، از بیرون زندان، از دوره مخفی بودن، از فرار- از همه اینها سخت تر - از تنهائی، از ناامیدی، از بی پناهی، در تمام آن دوران، در تمام این گرما، نسیمی که از سوی سخن نسیم خاکسار، نوشته های نسیم خاکسار، همدلی های نسیم خاکسار، وزیدنش را هیچ وقت قطع نکرد، آرامبخش لحظات من بود.

و این را از صمیم قلب می گم. در بسیاری از لحظات سخت زندگی این نسیم آرامبخش به کمک آمد تا آن گرمای غیرقابل تحمل شرائط ناسازگار را بتونم تحمل بکنم. گمان می کنم کسانی که از نزدیک با نسیم آشنا هستند و این شانس را داشتند که باهاش مثل من روزها، ماهها، سال هائی را زندگی کنند با این سخن من بیگانه نباشند.

آنچه در پایان این پیام کوتاه می خوام بگم این است که آرزو می کنم توسط شما، نسل تازه و نسل های بعد از شما، این محبت و این عشق به همنوع، این آرام نگریستن به زندگی، این شیوهی ابراز صمیمیت، ابراز دوستی حتی در سخت ترین لحظات، به جامعه منتقل بشه و ما در آینده ایران با جامعه ای روبرو باشیم که همدیگر را دوست دارن و به هم عشق می ورزند، جدا از تفاوت های زبانی، تفاوت های قومی، تفاوت های مذهبی، تفاوت های ایدئولوژیک،

تفاوت های جنسی، هر نوع که بگید. ما جامعه بسیار بسیار مختلفی هستیم، در عین این که یک پیکر واحد ایرانی هستیم ولی از اقوام مختلف، زبان های مختلف، عقاید و ادیان مختلف تشکیل شده ایم و اون محبتی که تو کارهای نسیم هست نیاز جامعه ماست برای با هم بودن، همدیگر را دوست داشتن، به هم پیوستن و این پیکرهی واحد ایرانی را حفظ کردن.

و آرزوی دیگرم این است که نسیم همچنان سالم، سر حال، و قبراق باشه و خودش به چشم خودش جامعه آینده ایران را ببینه که مملو از محبت به همدیگره و یادش باشه که او در افشاندن این بذر محبت از طریق نوشته هاش، قصه هاش و بالاتر از آن، از طریق نحوه زندگیش و عمل روزمره اش به جامعه داده.

رضا علامه زاده

(لینک ویدئو در بزرگداشت نسیم خاکسار)

<https://youtu.be/aZqVubj5U3I>

فرخ قدسی

نسیمی که من شناختم

از کارِ نسیم چیزی نمی‌گویم. از ده و مسیر ده دورافتاده ای می‌گویم که همیشه در گوشه و کنار حرف‌هایش است. همانجا که بعداً فهمیدیم جوانی معلمی کرده بوده و چنان شفاف بود در ذهنش آن مسیر و جا که گه‌گاه منظره جاده ای در این سوی دنیا به‌عینه همان مسیر ده بود. از آن یکی دو تکه می‌نویسم در طاقچه چار دیواریش که وامی داردت درنگ کنی به دیدن چیزهایی که اگر او نبود شاید نمی‌دیدیشان. پاره‌شاخه‌های تر و خشک را می‌گویم که هزاربار دیده‌ای زیر سایه درختی در جنگلی، ولی نه آهویی دیده‌ای و نه اندام ظریف زنی در رقص؛ از آن نی‌شاخه‌ها و برکه می‌گویم که در پنجره نشمینش قاب شده‌اند و از قفسه‌های پر از کتاب و فرش ساده خانه‌اش که رنگ و بوی دیار آشنا می‌دهد.

از ساعتی که در چارچرخه باهم گذرانیدیم، از حرف‌هایی که زدیم و نزدیم می‌نویسم، از شوق شنیدن "بیا حالا بالا، یک پیاله چای بخور" هربار که زنگ درش را زد. همه حرف‌ها مان از شعر و از داستان است و هر از گاهی هم از فلسفه. روزی حرف مختاری است، عصری حرف تقوایی و صبحی حکایتی از شاملو. از هر کدام خاطره دارد و نشنیدم خرده بگیرد از این یا آن که بی‌حرف درمی‌گذرد اگر طرف یا کارش باب میلش نباشد. و چنان نظری دارد به موسیقی کلاسیک غرب که روزی میان بحث و حرف گفت اگر در نوجوانی پول سازی در بساط بود هیچ وقت دست به قلم نمی‌برد.

از اینکه برد و باختی نمی‌بیند می‌گویم. اگر بگویی حتی یک‌بار، تف و لعنتی کرده باشد به این دنیا، نکرده یا جلو ما نکرده. نفسش را گرفته بودند در اوج

جوانی. به آوارگی کشانده بودندش و به حبس. زندگیش را از هم پاشانده بودند. و او گردن نداده به دنیا و روزگار. گله‌ای هم ندارد. از شعرها و از داستان‌ها، از نمایش‌نامه‌ها و ترجمه‌هایش پیداست که کوتاه نیامده و با واقعیت چنان کنار آمده که روزی برای‌مان داستانی خواند از گرفتن چند برگ کپی. ما مانده بودیم که چه خوب چخوف را می‌شناسد. از وامداری بزرگان به چخوف همیشه می‌گفت. بماند که با او خیلی کارها را از نو خواندیم، نه که بگوید از نو باید بخوانیم یا این رقم باید خواند و غیره. چندتایی هم را پیشنهاد داد که نمی‌شناختم. پیر کار است. شاید ساعت‌ها بحث کرده باشیم سر این که 'همه آنچه نویسنده باید بکند فقط نوشتن یک جمله واقعی باشد؛ یعنی چه؟ اغلب ساعت‌ها با او در گفتگو از این دست مسائل می‌گذرد. شاید تنها جمله‌ای که اغلب از او در گوشم زنگ می‌زند، همان جمله چخوف باشد که اگر کهنه تفنگی من باب تزیین بر دیوار اتاق باشد جایی در روایت باید از این سلاح تیری شلیک شود و گرنه ذکرش بی‌جاست و چه بسا مخرب باشد.

از آن عصری می‌گویم که چمن‌پاره دنجی دید و گفت همین جا بد نیست. رو به روی آفتاب نشست، پشت به سکوی دیواری. آفتاب پهن که می‌شد پلک تنگ می‌کرد و نم‌نم جرعه می‌گرفت. در جواب گفت دیالوگ خوب نباشد یک پای فیلم می‌لنگد. زاویهٔ دوربین را هم بعدتر گفت. حاضر که نکرده بود باید فی‌المجلس جمع و جور می‌کرد تکه و پاره‌ها را تا خلاصه، در یک جمله بگوید که فلان کار را ببین، همه را دارد کم و بیش، بعد حرف می‌زنیم. از این گوشه و آن گوشه حرف به میان می‌آمد. از «در هوای بزرگان نفسی باید کشید» گفت که نفهمیدیم. هنوز هم نمی‌دانیم، از ظن خود چیزی فهمیدیم. شاید حرف از تلاش بی‌وقفه و از کوتاه نیامدن ژان کریستف بود؛ گیریم که پایش لغزیده باشد، یا شاید

فرو نعلطیدن به حاشیه‌پردازی و نکته‌گیری‌های حقیر روزمره بود، شاید هم چیز دیگری بود، منتهی هر چه بود همین واداشتن به مرور و بررسی بود.

ولی برای من که هست این مرد سفیدمو؟ اولین داستانم را خواند و چنان دقیق خواند که سر شوق آدمم از آن یادداشت‌ها که در حاشیه نوشته بود. دشوار بتوان فراموش کرد. ولی کل قضیه همین بود: یک جمله واقعی. حرفش را که نخوانی گیر نمی‌دهد، سکوت می‌کند که صلاح مملکت خویش خسروان دانند و با مزاحی از موضوع می‌گذرد، سکوتی بی‌ادعا مثل قفسه کتاب و طاقچه چاردیواریش.



## سرور کسمایی



## از بهاران

دانش‌آموز پنجم یا ششم متوسطه بودم که با نسیم خاکسار آشنا شدم. نویسنده معروف و مطرحی که تازه از زندان آزاد شده بود و آثارش سر کلاس ادبیات دور از چشم دبیری که اوج رمان فارسی را «زیبا»ی حجازی می‌دانست، یواشکی دست‌به‌دست داده می‌شد. پس از آن سال پرهیاهو و آزادی نسبی که برای مدت کوتاهی برقرار شد، او نشریه‌ای برای جوانان و نوجوانان راه انداخته بود به نام بهاران. در آگهی کوچکی در گوشه صفحه یک شماره نخست، هیئت تحریریه بهاران به جوانان فراخوان می‌داد که داستان‌ها و نوشته‌های خود را به آدرس نشریه بفرستند. از آنجا که دفتر نشریه سر چهارراه تحت جمشید و دو قدمی دبیرستان ما (دبیرستان مرجان) قرار داشت، من و یکی دو تا از هم‌کلاسی‌ها تصمیم گرفتیم وقت نهار گزارشی را که از وضعیت بچه‌های محله‌ای در جنوب تهران تهیه کرده بودیم، شخصاً به دفتر نشریه ببریم بلکه بخت یاری کند و نسیم خاکسار را از نزدیک ببینیم.

آن روز نسیم در محل نبود و مجبور شدیم نوشته‌مان را به دست جوان بداحمی بسپاریم که خودش را شبیه ماکسیم گورکی ساخته بود. دست از پا درازتر و ناامید به دبیرستان برگشتیم و سر کلاس رفتیم و ماجرا را از یاد بردیم.

یک هفته‌ای نگذشته بود که یکی از دوستان بدون اینکه دو نفر دیگر را در جریان بگذارد، پی‌گیر گزارش شده بود و خبر آورد که هیئت تحریریه از هر سه نفر ما دعوت کرده در جلسه‌ای با حضور دانش‌آموزان چند دبیرستان تهران شرکت کنیم

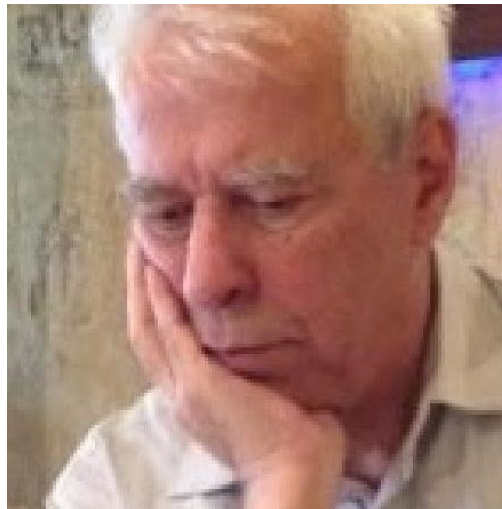
از شادی و هیجان سراز پا نمی‌شناختیم و تا روز جلسه سرکلاس رفتیم و به جایش چند جمله از رومن رولان و کازانتاکیس و ماکسیم گورکی از حفظ کردیم تا در حضور نسیم خاکسار کم نیاوریم و در صورت امکان اظهار فضل بکنیم.

اما جلسه تحریریه جای اظهار فضل نبود. آنچه که برای نسیم خاکسار و قدسی قاضی‌نور اهمیت داشت خود ما بودیم، بچه‌هایی که در گزارش معرفی کرده بودیم، زبانی که به کار برده بودیم و البته راستی‌آزمایی آمار و اطلاعاتی که به دست می‌دادیم.

آن سال‌ها گذشت و انقلاب زد و کشت و تراج کرد و من و نسیم هر دو سر از این سوی دنیا درآوردیم. تا سال ۲۰۰۰ که دیدار دیگری در همایش نثر مدرن فارسی در پاریس دست داد.

در این سال‌ها اما همیشه من خواننده پی‌گیر رمان‌ها و این اواخر جستارهای ادبی او بوده و هستم و رفتار و سلیقه و فعالیت ادبی‌اش برایم جذاب و دلگرم‌کننده است.

## محسن یلفانی



### نسیم خاکسار؛ خاطره‌هایی از یک دوستی و دوری پایدار

سه‌م من از دوستی با نسیم خاکسار سخت ناچیز بوده است. پنجاه سال است که با هم دوستیم. ولی بیش از چند روز یا حتی چند ساعت متوالی با هم نبوده و با هم نگذرانده‌ایم. حال آنکه هم‌نشینی و هم‌صحبتی با نسیم همیشه سخت دلنشین و خوش بوده است. حتی در چند سال زندان هم این شانس نصیب من نشد که مدتی با نسیم باشم. محکومیت او چند سال بیشتر از آن من بود و در بند دیگری زندان می‌کشید. آیا در این دلبستگی همواره همراه با دوری و جدائی دستی یا تقدیری یا خواستی در کار بوده است؟ کسی تقصیری داشته است؟ پرسشی به حق و ناچار. اما بی‌پاسخ، و طبعاً محال یا بیهوده.

اواخر دههٔ چهل بود که با نسیم آشنا شدم. اسم کوچک و نام خانوادگی‌اش چنان شاعرانه و دل‌انگیز بود که فکر کردم شاید اسم مستعار باشد. چطور ممکن است اسم کسی نسیم خاکسار باشد؟ و چطور ممکن است اسم کسی مثل نسیم خاکسار، نسیم خاکسار نباشد؟ حالا که پنجاه سالی گذشته و در این سال‌های آخر هم سه‌م من از هم‌نشینی‌ها و معاشرت با نسیم به صفر رسیده، نمی‌دانم آن

نسیم به تندباد یا توفانی تبدیل شده یا یک‌سره فرونشسته؛ و آن خاکسار، به صورت کوهپایه یا قله‌ای رفیع درآمده یا همچنان سز به زیر دارد و فروتن است.

در نسیم خاکسار پنجاه سال پیش، که تازه «دوران محبس» اول خود را در زندان مخوف اهواز گذرانده و به تهران آمده بود، زلالی و سادگی و صفا و معصومیت و بی‌نیازی و بی‌خبری‌ای بود که، بعدها، دیگر نبود. و این همه، در این حد یا در آن اندازه و با این شدت یا ضعف، تعلقات با خصوصیات آن سال‌ها بود. سال‌های دههٔ چهل. با نسلی که در آن دوره جوانی خود را می‌گذراند. اندیشیدن به این دهه، همچنانکه اندیشیدن به نسیم، از اندیشیدن به این دهه و نسلی که در خود پرورد، جدا نیست.

این روزها دربارهٔ نسل این دهه اینجا و آنجا می‌نویسند یا می‌گویند. تا چند سال پیش، شاید اکنون هم. یا بدویی‌راه و با سرزنش و نکوهش. به خاطر مسئولیتش در انقلابی که راه افتاد، یا به قول برخی، راه انداخت، و همه چیز را زیرورو کرد. همه چیز، که وقتی از پس گردوخاک ناشی از ویرانی انقلاب بدان نگاه می‌کنیم، مثل هر چیز دور و از دست‌رفته، بیش از آنچه بوده است، دل‌چسب و مطلوب. رؤیائی به نظر می‌رسد. این مسئولیت در هیچ دادگاه صالحه‌ای اثبات نشد. ولی کیفر آن، نوعی محکومیت تاریخی، بی‌هیچ تحقیق و گزارش و اجماع معتبری، بارها و بارها اعلام شده است. با همین‌ها یا چیزهایی از همین گونه است که دوستی و همدلی با نسیم، با وجود دوری و بی‌خبری، دوام می‌آورد.

سرگذشت یا سرنوشت جوانان دههٔ چهل را بارها گفته‌اند: کودکی حیف-و-میل شده در فقر سراسری - آیا نسیم که در خوزستان، این ثروتمندترین و صنعتی‌ترین استان آن زمان به دنیا آمده و زندگی کرده بود، از این فقر عمومی سه‌م کمتری داشت؟ سروظاهر و رفتارش چنین گواهی نمی‌داد -- نوجوانی در کنار یا زیر دست جوانانی



که آستین پیراهن‌های سفید خود را بالا می‌زدند؛ در «دمونستراسیون»های ضد استعمار به هواداری از صلح جهانی شرکت می‌کردند و شب‌ها روی دیوارهای گلی کوچه‌ها «یانکی گو هوم» می‌نوشتند. درگیری و سردرگمی دعوای بی‌حاصل میان دموکراسی بورژوازی و ناسیونالیسم از یک سو، و آرمان حزب طبقه کارگر و مبارزات ضدامپریالیستی از سوی دیگر، در یک بعد از ظهر گرم اواخر تابستان، کابوس پائیز شکست تلخ آمیخته با احساس فریب‌خوردگی از خوش‌خیالی و ساده‌لوحی را در پی داشت و زمستان طولانی و انگار پایان‌ناپذیر نارضائی‌ها را. و در این زمستان بود که نسیم اولین نوبت زندان را تجربه کرد.

تجربه کرد، اما پشت سر نگذاشت. اندیشه یا نگرانی یا وسوسه یا دل‌شوره مردم، مردمی که نسیم و نسیم‌ها خود را فرزند قانونی و موظف و وام‌دار آن می‌دانستند و می‌دانند - وام یا وظیفه‌ای که مثل ایمان مذهبی با تو بود، در هر لحظه و در هر نفس، به گوشه و کنار زندگی‌ات چسبیده بود و دست از سرت برنمی‌داشت. تجربه و خاطره دو سال زندان؛ در کنار زندانیانی که برای رفتن به بهداری و گرفتن چند قرص متادون انگشت خود را می‌شکستند یا لب‌هایشان را با سوزن لحاف‌دوزی می‌دوختند و روبروی «زیرهشت» می‌نشستند... گویا آن وقت‌ها زندانیان سیاسی را به قزل‌قلغه و قصر نمی‌آوردند. پس از این دو سال زندان بود که نسیم را در تهران دیدم؛ همراه با دوست و هم‌بندش ناصر مؤذن، که او هم داستان‌نویس بود. و هر دو سرشار از توشه‌های سرزمین نفت و گرما. این ثروتمندترین و صنعتی‌ترین استان کشور؛ و ناچار با انبوه کارگران مهاجر و فصلی‌اش، با خاطره سوزان تشکل‌ها یا اتحادیه‌های کارگری‌اش، اعتصاب‌ها، تظاهرات «ها»، درگیری‌ها، زدوخوردها و «نبردهای مشکوک». در دشواری چاره‌ناپذیر پیوند آرمان‌ها و احساس‌ها با واقعیت دور از دسترس بودن آنها...

کمی زودتر از آن سال‌ها بود که اشتاین‌یک، نه با «در نبردی مشکوک» اش، که با «خوشه‌های خشم» اش، و با توصیف‌های گیرا و دلنشین و حماسی‌اش از مردم و رنج‌های آنان، قربانیان بحران بزرگ اقتصادی، نزد خوانندگان ایرانی محبوب شده بود. چند سال بعد بود که منتقدان استعداد و توانائی‌اش را در نویسندگی به پرسش کشیدند. نوبل را از سرش زیادی دانستند. خودش هم، انگار برای صحنه‌گذاشتن بر این حرف‌ها، در هیئت خبرنگار به ویتنام رفت و ویت‌کنگ را به باد فحش گرفت. (آرتور میلر، که خود یعد از دو سه کار اولش، تا آخر عمر زیر تیغ منتقدان بود، شرح می‌دهد که شیبی با ده پانزده نویسنده و اهل قلم دیگر در نیویورک به رستوران رفته بودند. اشتاین‌یک که در میان آنها بوده حساب همه را می‌پردازد. میلر این رفتار را به حساب شهرستانی بودن وی می‌گذارد.) خواننده ایرانی طبعاً از این جزئیات «پی‌پلی» خبر نداشت. ولی خواه ناخواه همین‌گویی را جانشین نویسنده «موش‌ها و آدم‌ها» کرد؛ هر چند هنوز به حقانیت و چیرگی «خوشه‌های خشم»، بویژه برای آنها که همچنان نیضشان با نبض توده‌ها می‌زد، لطمه‌ای وارد نیامده بود. در همین‌گویی، به قول معروف «چیزی» از بی‌اعتباری زندگی یا وجود بود؛ همراه با آمیزه‌ای از سادگی و زلالی و بی‌خیالی و «این نیز بگذرد»؛ فارغ از نگرانی‌ها و مسئولیت‌های مردمی که راه به جایی نبرده بودند و انگار باید آدم استخوانداری، مثل او، که مرد چارشان‌های هم بود، می‌آمد و ما را از وسوسه و دلهره نبرد پایان‌ناپذیر میان «رنال‌بسم و ضد رنالیسم» خلاص می‌کرد. داستان‌های نسیم مثل خودش بودند. پاک و صاف و بی‌شیله-پیله. نه حادثه‌ای، نه توطئه‌ای - به قول امروزی‌ها نه «پیرنگی» -، نه آغازی و نه پایانی، یا به اصطلاح، نقطه اوجی و بعد سرنگونی. خبری از این فوت و فن‌ها نبود. بی‌خیال. با زبانی ساده و - ظاهراً آسان و دم دست. داستان‌هایی سخت صمیمی و دلنشین. از دنیائی که همان وقت‌ها برای

تاریخ معاصر اروپا - هم حاضر شد، رضایت خاطرش را بیشتر در فتح و فتوحانش در «سافاری»های تپه‌های سبز آفریقا با در کافه‌ها و رستوران‌های پاریس می‌جست و می‌یافت.

این نقاشی کمرنگ (یا دقیق‌تر، آبرنگ) حاصل از تلخ‌کامی و یأس وجودی هیچ وقت، هیچ وقت خالی از نگرانی و اضطراب برای آدم‌ها، خالی از همبستگی با انسان، یا با مفهوم انسان، نبود. اگر به اصطلاح ساخت یا زبان یا حادثه داستان - که تقریباً هیچ وقت وجود نداشت - شما را، یا حداقل مرا، به سرگردانی‌ای آشنا و محتوم می‌کشاند، دغدغه و حتی علقه انسانی داستان‌ها شما را، یا حداقل مرا، دلگرم می‌کرد و با حضور و گذار نسیمی خاکسار با زندگی پیوند می‌داد. از زندگی تصویری رنگ‌پریده (آبرنگ) و مبهم می‌داد که در گوشه‌ای از ذهن حک می‌شد و پاک نمی‌شد. به زندگی معنائی هم دست‌یافتنی و هم دور از دسترس می‌داد.

در پایان دههٔ چهل، بی‌هیچ جبر تاریخی، موتور انقلاب جرقه زد. نه شرایط فراهم بود - که انگار لازم هم نبود - و نه تدارکی دیده شده بود. گوئی همان «بیست و چهار ساعت خواب و بیداری» حقیقت انقلابی را آشکار کرد، تردید را از میان برداشت و زمان عمل فرارسید. این که مرزهای فقر و محرومیت عقب‌نشسته بودند و می‌شد با دست دراز کردن سهمی از آن خود برداشت، به چیزی گرفته نشد. هر چند در این سهم‌بری از رفاه، حتی نزد اهل فکر و قلمی که از آن سود می‌بردند، طعم تلخ رنگ و ریای «بورژوازی» احساس می‌شد، اما فرصت و جرأت پرهیز از آن فراهم نمی‌آمد.

نسیم پاکدل‌تر و بی‌ریاتر از آن بود که حتی این حد از معامله، یا سازش، را بپذیرد. جرقهٔ موتور و بیداری را باور کرد. به تماشای «گوزن‌ها» رفت که بر دیوار محال شاخ می‌کوبیدند... و این بار به شش سال زندان محکوم شد.

هنگامی که، پیش از پایان شش سال، ضربه‌های یک انقلاب واقعی، و نه چندان ضروری، که اسلامی

من دور و حتی دست‌نیافتنی بود. آبادان، اهواز، خوزستان... با نام‌ها و مکان‌های ناآشنا و حتی عجیب و غریب عربی-فارسی. «جبور»... این یکی را یادم نرفته است.

وقتی حواس خود را جمع می‌کنم و آنچه از ادبیات داستانی خوانده‌ام به یاد می‌آورم، می‌توانم به خود جرأت دهم و بگویم که نسیم خاکسار سبک ویژه خود را داشت - با وجود همان بی‌توجهی یا بی‌اطلاعی یا بی‌نیازی به سبک. تا هلند هم این سبک را حفظ کرد. برخی لحظه‌های سرگردانی، برخی برخوردهای تصادفی، گذرا بودن آنچه پیش می‌آید و آنچه برخلاف انتظار فراموش می‌شود. این که هیچ چیز دلیل هیچ چیز نیست. این هستی غبارگونه که با نسیمی - نسیمی هر چند خاکسار - از میان می‌رود، از میان برداشته می‌شود. چنانکه، انگار، هرگز نبوده است. یا اگر هم بوده، اهمیتی نداشته. نسیم خاکسار گذار یا توقف کوتاه و توصیف‌ناپذیر آدم‌هایش را بر صحنه هستی می‌نوشت، که از آن فقط خاطره‌ای، اغلب اندوهگین و در عین حال دلپذیر، به جا می‌ماند.

داستان‌های کوتاه نسیم ما را، حداقل مرا، به یاد همین‌گوی می‌انداختند. همین. صحبت تقلید یا حتی تأثیر برداشتن در میان نیست. حداقل به این دلیل عمده: همین‌گوی بیش از هر چیز در داستان‌هایش، و گویا در زندگی واقعی‌اش، چنانکه شرح‌حال‌های اخیر نشان می‌دهند، بیشتر در پی اثبات «مردانگی»ش و بهره‌برداری از آن بود. نسیم نگران «جوان‌مردی»ش بود، هم در داستان‌هایش و بسی بیشتر، در زندگی واقعی‌اش.

هم آن وقت‌ها و هم حالا به آسانی می‌شد و می‌شود فهمید که نسیم در انتخاب سبک داستان‌نویسی‌اش، اگر هم گرت‌های، دانسته یا نادانانسته، از همین‌گوی برداشته بود، بیشتر ناشی از خلأ فضای سال‌های بعد از زندان بود. و همین‌گوی، اگر چه در جنگ اول عضو رستهٔ آمبولانس بود و در جنگ‌های داخلی اسپانیا - این غم‌انگیزترین فصل

است نه ارزش فهمیدن دارد. آیا همینگوی حقانیت ادعا نشده و ناگفته خود را در نسیم اثبات می‌کرد؟ هر چه بود، نسیم به خودش و به انسان، یا تصویری که از او داشت و دارد، وفادار ماند. و این یار نگرانی چاره‌ناپذیر نسبت به انسان، همان قدر تبعیدی‌های سرگردان را در بر می‌گرفت که خانم یا آقای بازنشسته هلندی را، که بیشترین سهمش از زندگی تنهائی بود.

محسن یلفانی



بودنش را نادیده می‌گرفتیم یا امیدوار بودیم که به اقتضای شرایط و مقتضیات مرتفع شود، دیوارهای محبس را فرو ریخت، دیگر زمان داستان‌های همینگوی‌گونه، حکایت درپردری‌های ذهنی، درآویختن به بهانه‌های دل‌چسب اما ناپایدار، رویکردهای عارفانه مدرن و رابطه‌های ناگفته و پنهان، و این همه در پرداختی دور و شاعرانه از وجود و از زندگی، گذشته بود. نه با شدت و حدت «رئالیسم سوسیالیستی» یا با رعایت انضباط ژدانی که سازمان متبوع، اگر از دستش برمی‌آمد، بر قلم‌زنان خود تحمیل می‌کرد -- ولی یاز به اتکای وجدان و هم‌دلی، باید فکری به حال مردم، به حال «خلق»، کرد، که با وجود همه سروصداها، از رهبری حزب طراز نوین همچنان محروم بود. نه موتور انقلاب را پرولتاریا «هندل» زده بود و نه ان بیست و چهار ساعت خواب و بیداری تصویری، هر چند گنگ و رنگ‌پریده، از دیکتاتوری آن به دست داده بود. اکنون داستان و داستان‌نویس خود را درگیر این وظیفه مقدس، اما غیرممکن، می‌یافت که پرولتاریای مؤمن و متشکل و مبارز را که وجود خارجی نداشت، در داستان‌هایش چنان بپروراند که باورکردنی شود.

نتیجه از آغاز روشن بود. چرا که نه فرصتی بود و نه موجبی. انقلابی که این امبدهای کاذب را نزد مؤمنان معبدهای دیگر دامن زده بود، با سپاه میلیونی مستضعفان و لیبیک‌گویانش، به پرولتاریای «رفقای همراه» نیازی نداشت. آنها را بیشتر مزاحم می‌دانست و آماده بود تا جانشان را «با چاقوی خرگوشی» بگیرد و آخر سر هم گرفت. تنها آنها که سکوت محض پیش گرفتند یا به تبعید تن دادند، جان به در بردند.

آخرین داستان‌هایی که از نسیم خواندم، در تبعید نوشته شده بودند. این داستان‌ها همان قدر دل‌نشین و تسلابخش بودند که سردرگم و بی‌نیاز و خسته و بی‌آغاز و پایان. همچون داستان‌های سال‌های از دست رفته چهل. انگار دنیا نه فهمیدنی

شعر و داستان  
برای  
نسیم

روشنک بیگناه

و دو گوی از مفرغ  
سکوت را  
به صدای دریا ترجیح نمی‌دهید  
و می‌گذارید  
تا بارش نرم برف  
دستانتان را  
آب کند.



در ستایش زندگی

به نسیم خاکسار

متشکرم

از اینکه گاه

لای پنجره را می‌گشایید

و مشتی آب بر سرم می‌پاشید

از اینکه

در آخر خواب‌ها می‌آیید

و شهری تازه

بنا می‌کنید

بر چراغ‌های مهتابی

سه مجسمه‌ی بال دار می‌گذارید

شش حباب نور

اسماعیل خوبی



در ستایش نسیم جان خاکسار<sup>۶۸</sup>

ای شورشی به زشتی و بیدادا!  
با نام خویش،  
از شاعران نسیمی ی زندیق را  
می آوری به یاد.  
می گویم این  
برای آن که بیفزاییم  
کز بس که مهربانی،  
در خشم خویش نیز،  
چُنو،

-یا چون خودم، رفیق هماندیشه ات-  
پرخاشجوی و سختگیر و غضب ورز،  
با آن دل رحیم، نباشی،  
نسیم جان!

مانند بی شماری از یاران،  
کز آز انقلابی ی خویش  
با سر به دیگ قدرتِ آدم پزان فروافتادند،  
یا که می افتند،  
از هول آن حلیم، نباشی،  
نسیم جان!

در هیچ کار،  
هرگز،  
ز آنان که هیچ گاه فراتر نمی نهند  
پای خود از گلیم، نباشی،  
نسیم جان!

در بی غشی،  
زر عیار را،  
در دهانه ی گاز،  
از خود،  
خاک بر سر می کنی:  
زیرا

از دیر و دور می شناسم ات،  
ای نازنین!  
از خاک و آب و آتش نیز،  
مانند هر زمینی ی دیگر  
سرشت تو برده ست بهره ای

اما،  
با آن دل پرندین  
و آن جانِ ملمین،  
جز همگنِ نسیم باشی،  
نسیم جان!

در مهربانی  
به ویژه شب های بزم،  
آرامش آفرین تری  
از لخدندِ ماهتاب،  
اما،

به روز رزم،  
ای پیشتاز فوج دلیران!  
هرگز،  
هرگز،  
پستازِ حزم و بیم نباشی،  
نسیم جان!

<sup>۶۸</sup>- این شعر برای هفتادمین زادروز نسیم سروده شده است.

حتا به نام نیز به جز نفی نسیم نباشی،

نسیم جان!

ای مردِ راه،

که هیچ گاه

در گردِ راه،

بیم ات از نرسیدن نیست!

ما می رسیم،

جان نسیم!

ما می رسیم.

آری:

دیگر

نسل من و تو پیر شده ست:

اما دروغگوست هر که بگوید

کز ما گذشته است،

که دور است راه و دیر شده ست.

نع!

زودی که در روانگی ی ماست

دیری نمی شناسد،

جانِ نسیم

که ذاتِ تو رفتن است!

دل بد مکن:

ما می رسیم.

خواهی دید:

و، در بهار دیگرمان،

چون نسیم،

خواهی رقصید.

و، از بهار دیگرمان،

با نسیم،

گل خواهی چید.

نزدیک باد مقصد!

و دور باد

از جانِ داغ دیده ی ما تیغِ این دریغ

که چون می رسیم، نباشی،

نسیم جان!

آی،

درد آشنا برادرِ من!

با داغ ها که بر دل داری،

بیدارِ روزگاری:

بیدارِ روزگار بمانی.

الگوی پایداری

و بُرداری

در دیدگانِ نسلِ جوانی.

بادا که پایدار

و بُردبار بمانی.

ای بارور درختِ کهنسال

در باغ بی خزانِ آزادینخواهی!

بادا که

سال های فزون از شمار

سرسبز و باردار بمانی،

نسیم جان!

ششم دیماه ۱۳۹۲، بیدرکجای لندن

## مجید آژنگ

- بابات چی؟

- بابام؟ نه، اصلا علاقه‌ای به اومدن به استادیوم فوتبال نداشت و نداره.

- یعنی اصلا فوتبال نگاه نمی‌کنه؟

- چرا، اما همیشه مسابقات را از تلویزیون تماشا می‌کنه و گاهی هم که احساساتی می‌شه زود می‌گه: ای خواهر تو... ای مادر تو ... مامانم هم هی دندون قروچه می‌ره و با نگاه بهش می‌گه بس کن مرد. ولی کی گوش می‌ده. تازه شوهر خاله‌ام از اون هم بدتر فحش می‌ده، چونکه معمولا با هم نگاه می‌کنن. یادم میاد وقتیکه احمدی نژاد؛ ای مادر قحبه این چه پاسی بود که دادی، برو برو، بده به زکی پور اون جا به جا خالیه، ده پاس بده مادر سگ ... گه زد به تیم.

کجا بودم؟ آهان؛ آره وقتیکه احمدی نژاد اعلام کرد که زن‌ها هم حق دارن برن استادیوم، می‌دونی بجز بابام کی مخالف بود؟

- حتما شوهر خاله‌ات؟

- ای بابا، صبر کن. مامانم، خاله‌ام، عمه هام. جالب بود که همه‌شون یکصدا می‌گفتن استادیوم جای زن نیست. تنها کسی که تو فامیل عاشق رفتن به استادیوم بود شعله دختر عمه بابام بود. حتما برا حرف از همون اومدی سراغم نه؟

- آره از شعله برام بگو، چونکه درد اون یک جوری درد همه زن‌هاست.

- خوب اون از بچه‌گی باباش می‌آوردش استادیوم. به همین خاطر از بچگی عاشق فوتبال و شلوغی بود. ولی بعدها که کمی بزرگتر شده بود دیگه مشکل شده بود. -چرا؟ چه ربطی داره؟

بابام میگه استادیوم جای زن نیست .

- شیرسماور تو کون داور، شیر سماور تو کون-

- چرا به داور فحش می‌دی؟

- پس به کی فحش بدم؟

- اصلا چرا باید فحش بدی؟

- چونکه تنها جایی است که آزادی داری به هرکه خواستی فحش بدی، داد بزنی، فریاد سر بدی و هرکاری خواستی بکنی و تخلیه کنی خودتو. برای همین هم هس که اسمش رو گذاشتن استادیوم آزادی، شما خودت فحش نمی‌دی؟ منظورم وقتی که با کسی دعوا داری یا مثلا از یه بابایی ناراحتی؟

- چرا، ولی نه اینطوری.

- چطوری مثلا؟

- میگم گاو، گوساله، تخم سگ و از اینجور توهین‌ها

- آها! شما فحش پاستوریزه می‌دی، ولی اینجا چون که سانسورچی و خود سانسوری نیست، آبدارشو میدن. بابا بزرگ خدا بیمارزم هم همین کارو می‌کرد، همیشه منو با خودش می‌آورد و اینقدر داد می‌زد که تا چند روز صدش کلفت می‌شد. روز بعد به هرکه تلفن می‌کرد بایستی خودشو معرفی می‌کرد، حتی به بابام خودش این استادیوم رو ساخته بود. منظورم اینه که تو کار ساختنش بوده. جوشکاری می‌کرده، یادمه می‌گف روز افتتاح هم راهش نداده بودن، هرچه گفته بود من دوسال اینجا خاک خوردم فایده نداشت، بعدا مجبور شده بود از بازار سیاه بلیط بخره.



- آره دیگه ، خودش یکبار تعریف می کرد که چطوری  
مخ طرف رو زده بود و طرف و دیوونه خودش کرده بود  
و چندتا بازی را دیده بود .

- پس تنهایی هم می اومده ؟

- آره. بنام به این میگن دروازه بان. خیلی قشنگ مهار  
کرد توپ رو ، وای برو ، برو ضد حمله خوبیه، ای  
مادرقحبه بهش کارت قرمز بده بی شرف و خواهر...

- حالا تو خودت چی؟ طرفدار اومدن زنها هستی یا  
مخالف ؟

- من؟ واسه من هیچ فرقی نداره.

- چرا فرقی نداره ؟

- آخه من کارت عضویت دارم. ولی اگر اونا هم بیان  
بعدا بیشتر پسرها و مردها باید چکار کنن؟ استادیوم  
رو که بزرگتر نمی کنن؟ می خوان تقسیم کنن؟

- خب چه اشکالی داره ؟

- اشکالش اینهکه ، کی حاضر میشه سهم خودشو بده  
به یکی دیگه؟ اونایی هم که هی شعار می دن باید زنها  
هم آزاد باشن بیان استادیوم. به خدا قسم اصلا  
خودشون اهل اومدن به استادیوم نیستن و شاید تا حالا  
هم یک بار نیومدن یک بازی را تماشا کنن . اما اون  
دختر هایی که اهل این کارن تا حالا اومدن و بعدش  
هم میان ، اون ردیف پشت سرت و بعدا نگاه کن؟

- کدام ردیفو میگی؟

- سمت چپات، اون بالا ، می بینی ؟

- کی چی؟

- بابا اون هفتا یک شکل رو می بینی؟

- آره ، ولی سر در نمیارم چی میگی.

- ای بابا ، سه تاش دختره دیگه.

- راست میگی؟

- ای بابا تو دیگه از کجا اومدی؟ آخه روسری دخترها  
از جشن تکلیف شروع می شه. به خاطر همین هم تا ۹  
ساله می شن باید روسری براشون بخرن و باباش هم به  
همین خاطر دوس نداش که بزرگ بشه و یه جورایی  
مخالف بود که روسری سرش کنن و این همیشه یه  
مشکلی برای بردنش به استادیوم بود . البته بعضی  
وقتها هم که با بابا بزرگ می رفتن ، او با کلک  
می داشتش رو شونه اش که نفهمن دختره. ای وای  
اونجا را ببین!

- کجا ؟

- اونجا ؛ اون دو ردیف بالا را می گم.

- که چی ؟

- نمی بینی؟

- چی رو نمی بینم؟

- بابا خوب نگاه کن. یه بابایی شلوارشو کشیده پایین.

- نمی بینی؟

- ای وای!

- دیدی حالا ؟ شلوارشو در آورده و داره حواله میده  
به داور. تازه این حالا خوبه شه ، فرض کن حالا زنها  
هم اینجا باشن، منظورم این که زن و دختر این داور  
هم تو تماشاچیا باشن، چی میشه؟

- شعله چی شد دیگه نیومد؟

- مگه کسی حریف اینا میشه ، هر کاری یک راهی داره  
، کافیه تو فقط به اون بالایی ها کاری نداشته باشی  
هر کاری آزادی بکنی. اما خرج هم داره.

- مثلا چه خرجی؟

- خوب معلومه دیگه ، باید دم نیروهای انتظامی رو یه  
جوری ببینی.

- یعنی میگی که شعله هم؟

- شعله آخرین بار که دو روز نگه اش داشتن و بعد هم با وثیقۀ آزاد شد. قسم خورد دیگه پاشو به ورزشگاه نذاره که پاش بکشه به بازداشگاه و زندان... دیگه هم اصلا فوتبال نگاه نمی‌کنه. به خواهرم گفته بود قیمت‌اش خیلی سنگینه.

- قیمت چی؟ منظورش بلیط تو بازار سیاه بوده؟  
- برو بابا، کجای کاری تو، ول کن بزار بقیه بازی رو نگاه کنم!

آمستردام . کتبر ۲۰۱۹



- آره جون تو، خوب گوش بده وقتیکه داد می‌زنن. صداشون اصلا مثل عرعر ماها نیس، مثل اندی خواننده است. هه هه هه.

- جالبه! راست میگی!  
- تا دلت بخواد از این دخترها زیادن. از هر دری که بگی میان تو. بعضی وقتا مامورها حال می‌دن و ندیده می‌گیرن. انگار مایه گرفتن. اما باید همیشه یکی دیگه براشون بلیط سفارش بده، چونکه نمی‌تونن عضو بشن. عضو شدن هم که ساده نیس، می‌دونی هوادارها چه بدبختی میکشن اگر تیم ببازه؟ تا مدت‌ها از خجالت همیشه سر بلند کنی. آخ جون. برو برو، حالا پاس بده، نه، نه، نفس میخواد نمی‌تونی، ببین مادر فحبه زدش، ای داور مادرتو... ای بابا اینکه فول بود دیگه، آره بابام میگه ورزشگاه جای زن نیست چونکه فحش‌های خیلی بد و زشتی می‌دن. حتی از حیوون‌ها هم استفاده می‌کنن، آخه یکی نیس که به این بابام بگه حاج ناصر هم بجای اینکه فتوا بده کسی فحش نده میگه استادیوم نرن، آخه کجا فحش نمی‌دن، تو هر محله و خیابونی روزی صدتا دعوا میشه، فکر می‌کنی نقل و نبات پخش می‌کنن؟ تو خودت این همه تو شهر پرسه می‌زنی که خبر تهیه کنی ندیدی اینا رو؟ جان مادرت اصلا تو فحش ندادی؟ منظورم تو حمام به رهبری و مسولین نیست که امروز همه جا میدن. به کسای دیگه.

- کی من؟

- آره تو!

- نه زیاد.

- ای بابا شما هم که جانماز آب می‌کشی.

- شعله چی شد؟

## فرخ قدسی

## خسته

بعضی روزها خسته می‌شوم ولی هنوز نشده مثل او خسته بشوم. حتی آن شب هم که آن شماره را هی تکرار کردم هی تکرار کردم، تا همیشه یادم بماند و دم غروب بود که در باز شد.

سرش چراغ راهرو را کاملاً کور نمی‌کرد. صورتش که رو به ما بود تار بود. پکر می‌زد. کم‌نوری، دمغی را پررنگ‌تر کرده بود. زیر فکش شالی محکم گره خورده بود. پاهای عقب کشیدیم تا برود جایی بگیرد بنشیند. ننشست. چنباته زد کنار نیمکتی که رویش یکی داشت بانداژی را که روی پستان‌هایش سفت بسته بود باز می‌کرد. گفتم حیف بازی را نمی‌بینیم. بغلی هم گفت پخش زنده را هم نمی‌بینیم.

گوشی را گرفته بودند ولی حوالی سرش بود که یکی دوتای دیگر رفتند سر خانه و زندگی‌شان. من ماندم و او. گفتم من را درب جنوبی گرفتند. گفت شرقی یا غربی یادم نیست. پرسیدم چه کار می‌کنی؟ گفت بیکارم. گفتم من هم دنبال کارم.

خسته بود. نمی‌دانم. شاید هم ترس پرش داشته بود. و هزار شاید دیگر. مگر خودم خسته نبودم. فکری بودم توی خانه چه می‌گذرد، قشقرق مختصر اول آمده بود، و بعد هم سکوت، نه از آن سکوت‌ها که فکر می‌آورد؛ نه! از

آن‌هاش که فرصتی می‌شود همه در خود، چیز بار هم کنند. برادرم خبرشان کرده بود. وقتی که دیده بود پشت سرش غیبیم زده زنگ زده بود. چند روز بعد دیدم گوشی را که پس دادند. گفتم بار اولت بود. جوابی نداد. بماند که حسی اشتباه بود، حس کردم نه نبوده.

می‌پرسید که امکانش هست که ... در باز شد و یکی دیگر آمد تو. از نور راهرو رنگ آبی پیراهنش سیر شده بود. انگار می‌دانست زودتر می‌روم. نمی‌دانم چه گفتم. یک ساعتی بعد همان که سؤالش را بریده بود صدا کردند، همین که خواست بیرون برود از او هم پرسید امکانش هست به این شماره زنگ بزند. گفت اگر یادم ماند.

تا صبح در باز نشد. همیشه تشویش جوری راه باز می‌کند. گاهی آدم به سکوت می‌رود. گاهی هم هی طول و عرض جایی را قدم می‌زند. گاهی هم مثل آن شب می‌شود. هی یک شماره را تکرار می‌کند. گفتم تو نمی‌ترسی. ساکت بود. گفتم کی می‌برد؟ هی گفتم تا گفت خسته‌است.

گفت از این همه بار که قلبش خون را از کف پا تا فرق سر چرخانده بود، از همه این روزها که آمده بودند و رفته بودند، از همه این سلول‌های تنش که دم‌به‌دم دارند می‌میرند، از همه آن فصل‌ها که می‌آیند، از همه آن تشویق‌ها که نمی‌کند، از همه زن‌ها که به پخش زنده قناعت می‌کنند، از همه جاهایی که هنوز ندیده، از سفرهایی که هنوز نرفته، از سحرهایی که با کلنجر از جا بلند نشده، از

حقوق‌هایی که برای‌شان کار نکرده، از شوهری که نکرده و از درد زایمانی که نکشیده، از نوزادی که بی‌خوابش نکرده، از شب‌هایی که تا نیمه قصه پشت قصه رج نکرده تا خواب بیاید و دخترکش را ببرد، از خانه قسطی که با هزار و یک من قرض نخریده، از روزی که مردش جابجا نگفته که مجردی دوره دارند، از طلاق عاطفی، از فارغ‌التحصیلی و بیکاری دختر، از اولین شبی که دختر هنوز در خانه سحر نکرده، خسته‌ام.

بعضی روزها خسته می‌شدم. ولی تا حالا نشده بود مثل او از کارهای نکرده خسته شده باشم. دیگر چیزی نپرسیدم. فکر کردم دارد دستم می‌اندازد. دم سحر، همان

یک بار که از خواب بلند شدم دیدم جوری به آسمان نگاه می‌کرد که انگار داشت بازی ستاره‌ها را می‌دید. خسته نبود. صبح پدرم آمد و وثیقه گذاشت. دم در شماره را یک بار دیگر تکرار کردم. زنگ که زدم. خبر داشتند. عجیب بود. ولی حالا دیگر نیست. اصلاً حالا هیچ چیزی عجیب نیست، حالا که دیگر خسته نمی‌شود.



گورکی به این اثر اهمیت زیادی می‌داد و آن را کاری با اسلوب می‌دانست.



### ماکسیم گورکی

#### انسانی زاده می‌شود

در قحطسال ۱۹۲۰... بود، میان سوخوم و اوچمچیری، بر کناره رود کودور، به‌فاصله پرتاب سنگی از دریا که شلپ شلپ خیزاب‌های روان آن از فراز غل‌غل پرنشاط جویبار درخشان کوهسار، روشن به گوش می‌رسید.

پائیز. برگ‌های زرد درخت غار گیلای چرخ می‌زد و توی کف‌های سفید کودور<sup>۲</sup> فرو می‌رفت چونان قزآلانی چابک. بر صخره‌های کناره رود نشست به‌فکر می‌کردم که کاکایی‌ها و باکلان‌ها<sup>۳</sup> نیز، احتمالاً برگ‌ها را به‌جای ماهی می‌گیرند و ناخشنودند - و فریادهای جگرسوزشان که از جانب راست، آن سوی درختان، جایی که دریا بر ساحل لَپر می‌زد، بدین سبب بود.

شاه‌بلوط‌های بالا سر من پولک طلایی می‌زدند و پیش پای من انبوه برگ‌هایی پهن بود و پنجه‌هایی را می‌ماندند که از مچ انسان جدا شده باشند. شاخه‌های عریان ممرز ساحل روبه‌رو مثل توری ازهم‌گسیخته در هوا آویخته بود. دارکوب کوهی زرد و قرمزی، گرفتار در این تور، جست‌وخیز می‌کرد و با منقار سیاه بر پوست تنه ممرز می‌کوبید تا حشراتی که میهمانان شمال دور - چرخ‌ریسک‌های کوچک و چالاک و فندق‌شکن‌های خاکستروگون - بلعیده بودند فراری دهد.

در جانب چپ من، پایین‌تر از قله‌های کوهستان، ابرهای دودی آویخته بودند و تهدید باران داشتند. سایه‌های ابرها بر شیب‌های سبز کوه می‌خزیدند، جایی که شمشاد مرده‌وار روییده بود و در حفره‌های آله‌ها و زیرفون‌های کهن غسل وحشی پیدا می‌شد، عسلی که در ایام روم باستان تباهی

### ماکسیم گورکی



### انسانی زاده می‌شود

#### برگردان ناصر مؤذن

برای اسد و ویژه‌نامه نسیم

#### درباره داستان "انسانی زاده می‌شود"

این داستان بار نخست در مجله زاوتی (وعده‌ها) در ۱۹۱۲ به‌چاپ رسید. این داستان جزو داستان‌های زیست‌نامه‌نگارانه گورکی است. گورکی در ۱۸۹۲ همراه جمعیتی قحطی‌زده در ساختن جاده سوخوم - نوووروسیسک کار می‌کرد. پس از اینکه کار به‌پایان رسید در راه خود به اوچمچیری قابلگی کرد. گورکی در سال ۱۹۲۷ به‌خاطر می‌آورد: "زایاندن یک انسان؟ آری، درحقیقت چنین روزی داشتیم. ..."

نخستین مراجعه به فکر داستان "انسانی زاده می‌شود"، به بهار ۱۹۱۲ برمی‌گردد. در ماه مارس آن سال گورکی حکایت اینکه چگونه زنی را زایمان کرده است برای ایوان بونین نقل کرد. بعداً، در ژوئیه ۱۹۱۲، بونین به گورکی نوشت: "احساس غرور می‌کنم که شما را قانع کردم داستان تولد یک انسان را بنویسید. به‌یاد می‌آورد چه موقع بود؟ شبی دیر وقت بود و به تماشای یک ستاره دنباله‌دار در طول جاده آناکاپری قدم می‌زدیم." گورکی جواب داد: "البته به‌خاطرم هست که مرا متقاعد کردید انسانی زاده می‌شود" را بنویسم و متأسفم که به ذهنم نرسید تا این داستان را به شما تقدیم کنم."

طبیعتاً، اندک انسان‌های خوب وجود دارند، اما نیازمند اصلاح‌اند، یا به‌بیان دقیق‌تر، باید از نو ساخته شوند. از پس بوته‌های سمت چپم سرهای سیاهی را دیدم تکان تکان می‌خوردند. از میان شرشر خیزاب‌ها و غل‌غل رودخانه آواهای انسانی را خیلی ضعیف می‌توان شنید. آنان جزو قحطی‌زدگانی بودند که جاده‌ای در سوخوم کشیده و ساخته بودند و حالا به اوچمچیری می‌رفتند به امید اینکه در آنجا کاری پیدا کنند.

می‌شناختمشان - اهل آریول<sup>۴</sup> بودند. همراه آنان کار کرده بودم و دیروز مزدمان را گرفته و مرخص شده بودیم. من سوخوم را پیش از آنان ترک کرده بودم، شبانه، تا به موقع به ساحل برسم برای نظاره طلوع خورشید.

پنج تن از آنان آنجا بودند - چهار موژیک و یک زن جوان روستایی با گونه‌های برجسته. او آبستن بود؛ شکم بزرگش به بالا جسته بود و نگاهی هراسان در چشم‌های خاکستری و زُل او ماسیده بود. می‌دیدم که سرش را در سر بند زرد پیچیده و چون گل آفتابگردانی شکفته در باد بر فراز بوته‌ها می‌جنبید. شوهرش در سوخوم مرده بود - از خوردن بیش از حد میوه. من با این آدم‌ها زیر سقف یک خوابگاه کارگری زندگی کرده بودم: بنا بر رسم خوب قدیمی روس‌ها آن قدر از شوربختی‌های‌شان سخن گفته بودند و آن‌چنان بلند و رسا که ناله‌ها و شیون‌شان می‌بایست از یک فرسخی به گوش رسیده باشد.

اینان مردمانی تیره‌بخت بودند، له شده از بداقبالی، از خاک بومی، فرسوده، و قحطی‌زده‌شان بریده و همچون برگ‌های پاییزی به اینجا روبیده شدند، به اقلیم غریب و پر نعمتی که گیج و مبهوت‌شان کرد؛ وضع طاقت‌فرسای کار همه‌شان را بهت‌زده کرده بود. به همه‌چیز دور و برشان با چشم‌هایی غمبار، پلک پلکی و مات، سرگشته می‌نگریستند و تبسم‌هایی ترحم‌بار به یکدیگر می‌کردند و با صداهایی خفه می‌گفتند:

"هی هی هی، چه سرزمینی!"

"بگویم ثروتمند، کمش است!"

"کمی سنگلاخ گرچه."

"نه بی‌دردسر، باید بگویم."

سربازان پمپی کبیر را نزدیک کرد و یک لشکر تمام او از شیرینی نشسته‌انگیز آن از پای افتاد. زنبورها این عسل را از مکیدن شکوفه‌های غار و آزالیا بار می‌آوردند، و رهگذران آن را از حفره‌های درخت درمی‌آوردند و بر لواش پخته از آرد گندم می‌مالیدند و می‌خوردند.

من هم همین کار را می‌کردم، درحالی که روی صخره‌ای زیر درختان بلوط نشسته بودم و جای نیش‌های یک زنبور خشمگین را می‌مالیدم، تکه‌های نان را در یک قوطی چای که پر از عسل بود فرو می‌کردم و می‌خوردم و گردش تنبلانه<sup>۵</sup> خورشید خسته<sup>۶</sup> پاییزی را می‌ستودم.

قفقاز در پاییز تالار کلیسای مجللی را می‌ماند که مردانی با خردی عظیم بنایش کرده باشند - آنان همواره گناهکارانی بزرگ نیز هستند - برای پنهان داشتن گذشته‌شان از پیش دیدگان تیز وجدان؛ گنبدی با عظمت از طلا، فیروزه و زمرد؛ دامنه‌های کوهستان‌ها فرش شده با زیباترین قالی‌های ترکمنی، تاشکندی و شماهانی بافته از ابریشم. آنان تمامی جهان را به تاراج برده و غنایم را به اینجا، به پیش چشمان خورشید، آوردند، چندان که بتوان گفت: "مال تو - از تو - به تو!"

می‌دیدم که غول‌های ریش‌دراز و موی خاکستری با چشمان فراخ‌باز چون چشم‌های کودکان پرنشاط، از کوهساران پایین می‌آیند، زمین را می‌آریند، گنجینه‌های رنگارنگ‌شان را با دستی گشاده می‌پراکنند، قلل کوه‌ها را با لایه‌هایی ضخیم از نقره می‌پوشاند و دامنه‌ها را با بافته زنده و گونه‌گون درختان فرش می‌کنند - زیر دستان آنان این تکه زمین متبرک به زیبایی‌ای وصف‌ناکردنی مبدل می‌شود.

چه فراخوان باشکوهی است فراخوان انسان در این جهان! انسان نظاره‌گر چه گنجینه‌ای از چیزهای شگفتی‌آور است، چه شیرینی دل‌گزایی دارد شوق خموش نهفته در زیبایی که قلب انسان را می‌جنباند.

مطمئناً، گه‌گاه زندگی را دشوار می‌یابید. نفرت سوزان سینه‌تان را مالامال می‌کند و اندوه، آزمندانه خون دل‌تان را می‌مکد، اما چندان نمی‌یابد. حتی خورشید هم بر انسان‌ها غالباً بسیار اسفبار می‌نگرد: چه سخت برای انسان‌ها کوشیده است و چه بینوایانی که اینان از آب درآمدند...

...سری که سر بند زرد بسته بود میان بوته‌ها پایین رفت و ناپدید شد.

ناشتایی‌ام را تمام کردم، عسلی که توی قوطی چای داشتم با برگ‌های درخت پوشاندم، کوله‌پشتی‌ام را به پشت بستم و تنبلانه در مسیر دیگران راه افتادم. عصایم را که از چوب زغال‌اخته بود سخت بر زمین می‌کوبیدم.

بر نوار باریکی از جاده راه می‌سپردم. در سمت راست من دریای نیلگون سینه بالا و پایین می‌داد، نفس می‌کشیدم. گویی نجارانی نامریی با هزاران رنده سینه دریا را می‌تراشیدند، و تراشه‌های سفید، خش‌خش‌کنان، شتاب رفتن به سوی دریا کنار داشتند، رانده بر بادی که نمود بود، ولرم و معطر، مثل نفس زنی تندرست. یک فلوکه<sup>۶</sup> ترکی، که در آب‌های بندر یله بود به دریا می‌خزید و پوزه به جانب سوخوم داشت، بادبان‌هایش پف کرده بودند، چون گونه‌های فربه<sup>۷</sup> آن مهندس سوخومی-شخصیتی بسیار مهم. به‌دلایلی همیشه عادت داشت به‌جای "خفه شو" خافاشو و به‌جای "ممکنه"، مامکنه بگوید.

"خافاشو! مامکنه خیال کنی زرنگی، اما یقہات را می‌گیرم و در عرض دو ثانیه می‌کشانمت به کلانتری!" او دوست داشت مردم را به کلانتری بکشاند، و بهتر است که فکر کنیم درحال حاضر احتمالاً گرم‌های گور او را تا به استخوان‌هایش تمیز کرده‌اند.

رفتن دل‌چسب بود، همچون شناور شدن در فضا. اندیشه‌های خوشایند، خاطرات مجلس به جامه‌های رنگ‌وارنگ رقص آرام‌شان را در ذهن من پیچ‌و‌واپیچ می‌رفتند. پیکره‌های رقاصان درون جان من، مثل امواج در دریا بودند - کاکل سپید بر تارک، و بُنی آرام در اعماق، جایی که امیدهای روشن و سیال جوانی خموشانه شنا می‌کردند، چون ماهیان نقره‌فام در اعماق شورآب.

جاده به ساحل دریا می‌خزید، پیچان و خم‌ان به نوار ماسه‌ای که امواج بر آن لیر می‌زدند نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد خودش را. چنین می‌نمود که حتی بوته‌ها نیز شوق دارند به رخسار دریا نظر اندازند، بوته‌هایی که از فراز روبان جاده به جانب گستره<sup>۸</sup> آبی‌فام دشت آب کشاله می‌کردند. بادی از کوهساران می‌وزید - نشانه<sup>۹</sup> باران.

و آنان سپس کابیلی لوژوک، سوخوی گون، موکرن کوبه<sup>۵</sup> را به‌یاد می‌آوردند - زاد و بوم‌شان را، آنجا را که هر مشت خاک آن خاکستر اجدادشان بود، جایی که از آن خاطره‌های خوش داشتند و برایشان مأنوس و گرمی بود، و با عرق تن‌شان آبیاری‌اش کرده بودند.

زنی دیگر هم با آنان بود - بلندبالا، راست قامت، چانه دراز با سینه‌ای صاف مثل تخته، و چشم‌هایی غمبار، سیاه چون زغال و لوچ.

شامگاه، او همراه زنی که سر بند زرد به سر داشت به پشت خوابگاه کارگرها می‌رفت، روی تلی از سنگ می‌نشست، گونه را روی دست جا می‌داد، سر را به یک سو می‌گرفت و با صدای خشمگین و شش‌دانگ می‌خواند:

آن سوی حیاط کلیسای دهکده،

میان بوته‌های سبز،

روی ماسه‌های زرد می‌گسترم

شال سفید و پاکیزه‌ام را

و آنجا چشم به‌راه خواهم ماند

محبوبک خوشگلم را

و وقتی که بیاید

از ته دل سلامش می‌کنم...

زنی که سر بند زرد به سر داشت معمولاً ساکت می‌نشست، سر فروافتاده، به شکمش می‌نگریست. اما گاهی او هم ناگهان هم‌نوایی می‌کرد، کلماتی هق‌هق آلود و با صدایی خفه، تنبلانه، و مردانه سر می‌داد:

وای عزیزکم

وای ای دلکم،

قسمتم نبود

دیگر ترا ببینم...

در شب سیاه و دم کرده جنوبی، این آوای گریه‌وار دشت برف‌آلود شمالی را به‌یاد می‌آورد، بوران‌های زوزه‌کش و هووهای گرگ‌ها را به‌خاطر می‌آورد.

زن لوچ از آن پس تب کرد و بیمار افتاد. او را روی برانکاری کرباسی به شهر بردند. توی تخت روان می‌لرزید و زار می‌زد، گویی آوازش درباره<sup>۱۰</sup> آن حیاط کلیسای دهکده و ماسه‌های زرد را ادامه می‌داد.

نالهای خفه از میان بوته‌ها می‌آمد- ناله‌ای انسانی، که همواره زه پاسخگویی را در جان انسانی زخمه می‌زند. بوته‌ها را از هم گشودم و زنی را که سربند زرد به سر بسته بود دیدم. پشت به تنه درخت گردویی داده و سر بر شانه یله کرده بود. دهانش فروچروکیده و چشم‌هایش حیران و ورق‌لنبیده بودند. دست‌ها را بر شکم برآمده نهاده بود و چندان خوفناک و غیرطبیعی نفس می‌کشید که شکمش تشنج‌آمیز کش و واکش می‌آمد. و درحالی که شکم را میان دست‌ها نگه می‌داشت زار می‌زد و دندان‌های زرد و گرگی‌اش را به هم می‌فشرد.

همان‌طور که بر سر او خم می‌شدم پرسیدم "چه شده است؟ کسی تو را زده است؟" ساق‌های عربانش را با کش و واکشی از سر درد توی خاک خاکسترگون فرو می‌کرد و همچنان که سر سنگینش را روی شانه می‌غلطاند بریده بریده گفت: "بزنجاک... حیا نداری تو، بزنجاک..."

فهمیدم وضع از چه قرار است- یک‌بار پیش از این چنین چیزی را دیده بودم. البته، ترس برم داشت، رویم را برگرداندم و داشتم برمی‌گشتم، اما زن شروع کرده بود بلند، با صدایی نارسا، به زوزه کشیدن، چشم‌ها پاک از حدقه بیرون زده. اشک از چشم‌هایش می‌جوشید و بر صورت متشنج و تافتة‌اش روان بود.

این باعث شد به طرفش برگردم. کوله‌پشتی، کتری و قوطی را زمین گذاشتم، او را به پشت روی زمین خواباندم و داشتم زانوانش را به بالا می‌خماندم که مرا هل داد و با مشت به سرو سینه من کوبید. چرخید و با چهار دست‌وپا توی بوته‌ها خزید، مثل ماده خرسی خُره می‌کشید و می‌گرید: "ابلیس! حیوان!"

بازوانش سست شدند و با صورت به زمین چسبید. بار دیگر جیغ کشید و ساق‌هایش را تشنج‌آمیز به خاک فرو کرد. در تبی از هیجان به سرعت آنچه از این حرفه می‌دانستم به‌خاطر آوردم. او را به پشت برگرداندم و پاهایش را به بالا خماندم - غشاء زهدان ظاهر شده بود.

"آرام بگیر، دارد می‌آید."

به سوی ساحل دویدم، آستین‌ها را تا زدم، دست‌هایم را شستم و برگشتم تا قابلگی کنم.

زن همچون پوست درخت غان در شعله آتش، پیچ و تاب می‌خورد. با دستانش بر زمین پیرامونش سیلی می‌زد، چنگه‌های علف پلاسیده را که می‌خواست در دهان بتپاند از زمین می‌کند و با این کار بر صورت فروچروکیده و وحشتناک و چشم‌های خون گرفته‌اش خاک می‌پاشید. پس از آن غشاء ترکید و سر بچه پیدا شد. من باید تکان‌های تشنج‌آمیز پاهایش را مهار می‌کردم، به بچه کمک می‌کردم بیرون بیاید و مواظب باشم توی دهان نشخوارگرش علف ن்தپاند.

کمی به یکدیگر فحش دادیم - او از میان دندان‌های کلید شده و من دقیقاً به‌آرامی. او از سردرد و، شاید، از شرم، و من از سراسیمگی و ترحم بی‌انتهایم.

بر آب‌های کف کرده‌اش دندان می‌زد و بریده بریده می‌گفت "خداندا"، مادامی که از چشم‌هایش که به‌نظر می‌آمد به‌طرزی ناگهانی در پرتو خورشید محو شده‌اند اشک می‌جوشید و سرریز می‌کرد، اشک‌های شکنجه‌ه‌راس‌انگیز مادر، و چاربند تنش از تقلا عذاب‌گویی از هم می‌گسست. "بزنجاک... تو... ابلیس!"

او با بازوان درهم‌پیچیده مرا هل می‌داد و از خود دور می‌کرد، و من جدی و عصبانی گفتم:

"حماقت نکن! زود باش کار را تمام کن."

دلم به‌شدت برایش می‌سوخت و گویی اشک‌های او از چشم‌های من می‌جوشید. اندوه، دلم را به‌چنگ می‌فشرد و دوست داشتم هوار بکشم. درواقع کشیدم:

"یالا! عجله کن!"

و بنگر!- در بازوانم انسان‌کودکی می‌آرمدم- تکه‌ای سرخ از بشریت. گرچه چشم‌هایم را اشک پوشانده بود، اما توانستم ببینم که او سراپا سرخ بود و از این جهان ناخشنود. تقلا می‌کرد، الم‌شنگه به‌پا کرده بود و با بنیه‌ای نیرومند فریاد می‌کشید، باوجودی که هنوز به مادر بسته بود. چشم‌های آبی، بینی کوچولوی بامزه‌ای داشت که گویی با نوک انگشتی بر صورت سرخ مچاله‌اش فشرده شده بود. لب‌هایش می‌جنبیدند و نعره می‌زد:

"یا- آ- آ... یا- آ- آ..."

چنان لیز بود که می‌ترسیدم از لای دست‌هایم سر بخورد و بیفتد روی زمین. من زانو به زمین نهاده و او را می‌نگریستم،



می‌خندیدم- از دیدنش شاد بودم. و کاملاً فراموشم شده بود که بعد از این چه کاری باید انجام دهم.

مادر زیر لب گفت: "بُر بند را..." چشم‌هایش بسته، صورتش تکیده و رنگ‌پریده انگار چهره نعش. لب‌های کبودش اندکی جنبید وقتی تکرار کرد:

"بُر آن را... با کارت."

کاردم را توی خوابگاه کارگران دزدیده بودند. بنابراین بند ناف را با دندان جویدم. طفل، مثل یکی از آن صدا کلفت‌های آریولی نعره می‌کشید. مادر تبسم کرد. دیدم پرتویی آبی‌فام در اعماق چشم‌های خواب‌آلوده‌اش معجزه‌وار جان گرفت و دست کبودش در دامنش کورمال می‌کرد و دنبال جیبش می‌گشت و مادامی که از میان لب‌های دندان زده و پر از لکه‌های خونش نفس می‌کشید گفت:

"من... نا ندارم... تکه‌ای نخ... توی جیبم هست... ببند... بند ناف را."

نخ را پیدا کردم و با آن بند ناف طفل را بستم. مادر در تبسمی شکفت، چندان سعادت‌مند و درخشان که به‌حیرتم انداخت.

"وقتی می‌روم بچه را بشویم پاشو بنشین."

با دلواپسی غرولند کرد:

"مواظب باش. نرم و آرام بشویش. مواظب باش."

آن تکه قرمز از بشریت اصلاً احتیاجی به ضبط و ربط نرم و آرام نداشت. او مشت‌هایش را گره کرده بود و جیغ می‌کشید، گویی مرا به جنگ‌ودعوا می‌خواند.

"آفرین! عرض‌اندام کن جوانک، اگر که نمی‌خواهی هم‌قطارانت گردنت را بشکنند!"

او خشمناک‌ترین و رساترین نعره‌اش را از حنجره بیرون داد هنگامی که تماس پشنگه‌های موجی را احساس کرد که بر سر هر دو ما پاشید؛ بعداً، وقتی که به سینه و پشت او زدم چشم‌هایش را به بالا چرخاند، و همین‌که موج‌ها یکی پس از دیگری تن او را شستند او شروع کرد به دست‌وپا زدن و جیغ کشیدن.

"نعره بکش ارباب! هرچه بلند و طولانی نعره بکش!"

وقتی با او به جانب مادرش بازگشتیم، مادر را همچنان بر زمین دراز کشیده دیدیم. دوباره چشم‌هایش را بسته بود و از زور درد پس از زایمان لب‌هایش را دندان می‌زد. اما از

میان ناله‌ها و آه‌هایش شنیدم که با زمزمه‌ای میرنده می‌گفت: "بدهش... به من..."

"او می‌تواند منتظر بماند."

"بدهش به من!"

با دستان لرزان کورمال یقه‌اش را گشود. کمکش کردم سینه‌اش را بیرون بیاورد، سینه‌ای که طبیعت برای شیر دادن بیست طفل آن را انباشته بود، و آن آریولی پرسروصدا را به تن گرم خود تکیه داد. کودک یک‌باره مطلب را دریافت و جیغ زدن را رها کرد.

زن نفسی کشید: "ای باکرهٔ مقدس، مادر خدا"، و سر پریشانش را به این سو و آن سوی کوله پستی جنباند و چرخاند.

ناگهان، همراه فریادی خفه چشم‌هایش را بار دیگر گشود، چشم‌های هراسان، وصف‌ناپذیر و زیبای مادرانه‌اش را. آن‌ها به‌رنگ آبی بودند و به‌بالا به آسمان آبی دوخته شده بودند. تبسمی سعادت‌بار و سپاس‌گزار در آن‌ها درخشید و درون‌شان ذوب شد. مادر، بازوان سنگینش را بلند کرد و به آرامی بر خود و طفلش صلیب کشید.

"متبرک باد مادر خدا... سپاس بر باکره مقدس..."

چشم‌هایش پر از اشک شد و مدتی خاموش ماند و به‌کندی نفس کشید. بعد ناگهان، با صدایی استوار و خشن گفت:

"کوله‌پشتی‌ام را باز کن پسر."

کوله‌پشتی‌اش را باز کردم. او دائم همراه با تبسمی بی‌رمق به من نگاه می‌کرد، و پنداشتم رد ته رنگی به چشم می‌بینم که بر گونه‌های گودافتاده و پیشانی عرق کرده‌اش پرتو می‌افکند.

"یک دقیقه از اینجا برو."

"نگران نباش."

"بسیار خوب. برو."

من دور شدم و به میان بوته‌ها رفتم. جانم را خسته می‌یافتم و گویی پرندگان شاد در سینه‌ام نغمه می‌سراییدند. این حالت، همراه زمزمه پایان‌ناپذیر دریا، چنان خوش بود که می‌توانستم یک سال هم به آن گوش بسپرم.

جایی در آن نزدیکی غل‌غل جویباری شنیدم. مثل صدای دختری بود که به دوستش از محبوبش می‌گفت.

بر فراز بوته‌ها سری برخواست پیچیده در سربند زردرنگ، این بار به‌قاعده و درست بسته شده بود.

"آهای، چه خبر است؟ خیلی زود بلند شده‌ای، نیست؟" همان‌طور که شاخه‌های درختچه‌ای را چسبیده بود همان جا نشست با صورتی خاکستری‌گون، انگار که از حیات خالی‌اش کرده بودند، و با دو چاله درشت آبی‌رنگ به‌جای چشم. تبسم کرد و زیر لب با هیجانی لطیف گفت:

"ببین چه‌طور خوابیده."

او به‌قاعده خوابیده بود و تا آنجا که من می‌دیدم هیچ تفاوتی با طفل‌های دیگر نداشت. اگر تفاوتی وجود داشت، در پیرامون او بود؛ او روی توده‌ای از برگ‌های پر جلوه پاییزی خفته بود، زیر درختچه‌ای از آن نوع که در نواحی روستایی آریول نمی‌روید.

"شما باید دراز بکشید مادر." او گفت "نه" درحالی که با ضعف سرش را تکان می‌داد. "من باید شستشو کنم و به طرف آن جا راه بیفتم - شما به آن چی می‌گویید؟" "اوچمچیری؟"

«بله همین. همولایتی‌هایم حالا باید حسابی چند ورستی دور شده باشند."

"مطمئناً پیاده که نخواهید رفت؟" "پس باکره مقدس چی؟ او یاریم می‌کند." خب، چون او همسفری مثل باکره مقدس داشت من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم!

او به پایین، به چهره درهم کشیده کوچولو زل زده بود، چشم‌هایش پرتوهایی گرم از برق محبت‌آمیز می‌جهاندند. لب‌هایش را لیسید و با حرکت‌های آهسته دست بر سینه زد.

آتشی روشن کردم و دورش را سنگ چیدم تا کتری را روی آن بگذارم.

"در عرض یک دقیقه برایت چای دم می‌کنم مادر." «آه دم کن! دل و روده‌ام خشکیده."

"چه شد که هم‌ولایتی‌هایت تو را ترک کردند؟" "نه نه، آنان ترکم نکردند. من عقب ماندم. می‌دانی، آنان می‌زده بودند آخر... و چیزهای دل‌چسب دیگر. خوش دارم با آنان این‌ور و آن‌ور رفتن را."

نگاهی به من انداخت و چهره‌اش را با آرنج پوشاند. بعد تف خون‌آلودی انداخت و شرم‌گناه تبسم کرد.

"شکم اولت است؟" "بله. تو کی هستی؟" «یک آدم، نوعی... "می‌بینم. ازدواج کرده‌ای؟" "افتخارش را نداشته‌ام." "سربه‌سرم می‌گذاری؟" "نه، سربه‌سرت نمی‌گذارم."

چشم‌هایش را به زمین دوخت و گفت:

"چطور است که از این شغل زنانه سر درمی‌آوری؟" حالا دیگر برای سر به سر گذاشتن گفتم: "درشش را خوانده‌ام. من دانشجویم - می‌دانی دانشجو یعنی چه؟" «البته که می‌دانم. پسر بزرگ کشیش‌مان دانشجو است. درس می‌خواند تا کشیش شود."

"خب، من از آن دانشجوها نیستم. می‌روم کمی آب بیاورم." زن روی کودک خود خم شد تا ببیند نفس می‌کشد. بعد به دریا نگاه کرد.

"کاش می‌توانستم خودم را بشویم، اما آب اینجا عجیب است. چه جور آبی است این آب؟ شور و تلخ است." "برو و خودت را توی آن بشوی - آب سالمی است." "واقعاً؟"

"بله. از آب جوی گرم‌تر است، آب جوی مثل یخ است." "اگر این‌طور است که می‌گویی..."

یک ابخازی سوار بر اسب و چرت زنان از گذرگاه می‌گذشت، سرش روی سینه افتاده بود. اسب کوچک لاغر و قوی گوش‌هایش را به‌هم کشید و با چشم‌های گرد و سیاهش چپ‌چپ به ما نگریست و خُره کشید. سوار، سرش را که کلاهی پشمالو از خز بر آن بود بالا آورد، نگاهی به جانب ما انداخت و دوباره پایین افتاد.

زن آریولی به آرامی گفت: "آدم‌های بامزه‌ای اینجا زندگی می‌کنند، خیلی هم غضب‌آلودند."

رفتم کمی آب بیاورم. چشمه زلال و جیوه‌وار، از روی صخره‌ها لهر می‌زد و برگ‌های پاییزی شادمانه در آب آن چرخ می‌خوردند. شگفتا این آب! دست و رویم را شستم،

کتری را پر کردم و بازگشتم. از میان بوته‌ها زن را دیدم که روی زانوان می‌خزید و با دلوپسی به پشت سر می‌نگریست.

"موضوع چیست؟"

شروع کرد به حرکت، و رنگ از رویش پرید. سعی می‌کرد چیزی را زیر تنه‌اش پنهان کند. حدس زدم که چیست.

"بده به من، من چالش می‌کنم."

"ای وای عزیزکم! اما باید زیر حمام چال شود، زیر کف حمام..."

"مطمئنی که به این زودی در اینجا حمامی می‌سازند؟"

"سربه‌سرم می‌گذاری. اما دلم توی هول و هراس است! اگر جانوری آن را بخورد چی؟ باید توی زمین دفن بشود."

رویش را برگرداند و بسته‌ای سنگین و خیس به دستم داد و با صدایی خفه، شرم‌زده، می‌گفت:

"شما خوب چالش می‌کنید، توی یک جای گود، نه؟ به‌خاطر مسیح... عزیزکم، خوب چالش کن، خواهش می‌کنم..."

هنگامی که برگشتم دیدم دارد از دریا برمی‌گردد، با قدم‌هایی گیج و ویج و بازوانی از هم گشاده، دامنش تا کمر خیس و چهره‌اش اندکی تافته، گویی از درون پرتو می‌افشاند. او را به کنار آتش بردم، درحالی که با حیرت می‌اندیشیدم: "چه نیروی ناب حیوانی!"

پس از آن چای با عسل خوردیم و او به‌نرمی گفت:

"پس تحصیل را کنار گذاشتی؟"

"بله."

"گمان می‌کنم، به‌خاطر عرق خوری؟"

"بله، خانه‌خراب عرقم مادر!"

"حیف شد! خودت را بپا، من در سوخوم ملتفت شدم، همان موقع که با آن رئیس سر غذا قیل‌وقال راه انداختی. بعد از آن به خودم گفتم او باید دائم‌الخمر باشد چون از هیچ‌کس نمی‌ترسد."

عسل را از روی لب‌های ورم کرده‌اش لیسید و چشم‌های آبی رنگش را گرداند به طرف بوته‌ای که زیر آن آخرین آریولی در آرامش خفته بود.

آه‌کشان، گفت: "نمی‌دانم او چطور زندگی را به‌سر خواهد برد؟" درحالی که پسران به من می‌نگریست. "تو کمک‌حالم

بودی، ممنونم، اما آیا زاده شدن برای او خوب خواهد بود، حیرانم..."

هنگامی که خورد و نوشید، بر خود صلیب کشید و مادام که من خرت‌وپرت‌هایم را جمع می‌کردم، او نیمه خواب نشست، درحالی که تنش را آرام به چپ و راست می‌جنباند، به زمین خیره نگاه می‌کرد، با چشم‌هایی که به‌نظر می‌آمد دوباره بی‌فروغ شده‌اند. پس از آن برخاست.

"واقعاً داری می‌روی؟"

"بله."

"مطمئنی که به‌قدر کافی توش و توان داری؟"

"پس باکره مقدس چی؟ او را به من بده!"

"من او را می‌آورم."

پس از جر و بحث پذیرفت، و راه افتادیم، پهلوی به پهلوی و شانه به شانه قدم برمی‌داشتیم.

با تبسمی عذرخواه همچنان که دستش را بر شانه‌ام جا می‌داد، گفت: "امیدوارم به زمین نخورم."

ساکن جدید سرزمین روسیه، انسانی با سرنوشتی ناشناخته، درحالی که بر بازوان من آرمیده بود از بینی سروصداهای رشد بیرون می‌داد. دریا، پر از تراشه‌های سفید، شلپ شلپ می‌کرد و می‌لُندید. بوته‌ها به‌گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند، خورشید در اوج گذرگاه خویش می‌درخشید.

ما آرام در کنار هم می‌رفتیم. مادر گه‌گاه می‌ایستاد، درحالی که آهی عمیق از دل برمی‌آورد، سر را به عقب می‌انداخت، به پیرامونش به دریا خیره می‌نگریست، به جنگل، به کوهساران، پس از آن نگاهش را نافذ و عمیق به چهره‌ی پسرش می‌دوخت. چشم‌هایش، شسته در اشک‌های رنج و تحمل، به‌طرزی شگفت‌آور بار دیگر روشن شده بودند و با پرتو آبی عشق بی‌پایان می‌درخشیدند.

یک‌باره ایستاد و گفت:

"خدایا، خدای من، چه شگفت‌آور است این! چه شگفت‌آور! من می‌توانم همین‌طور پیش بروم، پیش و پیش‌تر، تا آن سر دنیا، همراه او، پسرکم، تا بزرگ شود در آزادی و با سینه مادرش، عزیزکم، پسرکم..."

دریا زمزمه می‌کرد و زمزمه می‌کرد...

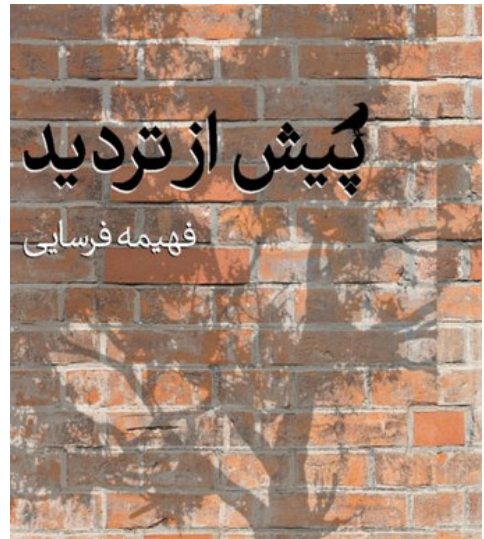
۱۹۱۲

۱. در سال ۱۸۹۱-۱۸۹۲ تقریباً نیمی از ایالت روسیه دچار قحطی زدگی شده بودند.
۲. رودخانه‌ای در ابخازیا، جمهوری خودمختار شوروی واقع در شمال غربی گرجستان و مرکز آن سوخومی است.
۳. نوعی مرغ ماهی‌خوار.
۴. شهری در مرکز اروپایی شوروی، کنار رود آکا.
۵. گورکی نام‌های دهکده‌های تپیک بخش‌های مرکزی کشور را نام می‌برد.
۶. نوعی کشتی دو یا سه بادبان. - م.



کار با چوب: نسیم خاکسار

# معرفی کتاب



رمان پیش از تردید، داستان زندگی جوان بی‌نامی را روایت می‌کند که در بحبوحه حوادث بعد از انقلاب اسلامی در ایران، سعی دارد «من» خود را بشناسد و در جستجوی دستیابی به خوشبختی از دست رفته‌اش، تقلا می‌کند. او در این میان تنها راه دست یافتن به رویاهایش را خروج از ایران و مهاجرت به کشور آلمان می‌داند. جایی که احتمالاً کافی است فقط خم شود و پول‌ها را از کف زمین جمع کند. اما موانعی زیادی سد راهش هستند، از سوپی دلپره مدام اعزام به جنگی که آن روزها در کردستان جریان دارد تا فراهم کردن هزینه مهاجرتش به آلمان. در این گیر و دار نیز او با شبکه‌ای از پاسداران کلاهبردار روبه‌رو می‌شود که با دادن وعده‌های مختلفی به خانواده زندانیانی سیاسی مانند آزاد کردن عزیزان در بندشان، سعی در گرفتن پول و تلکه کردن آنان دارند.

وقایع رمان در برهه‌ای خاص از تاریخ ایران اتفاق می‌افتد که هرج و مرج بسیاری در کشور جریان دارد. رمان با این که موضوعی تلخ و جدی دارد و فضای ترس و پر از اضطراب اوایل انقلاب مانند جنگ، زندانیان سیاسی و پاسدارها در آن موج می‌زند، اما از زبان طنز هم بهره برده و خواننده را با خود تا پایان کتاب با این دو فضای آمیخته به تلخی و طنز همراه می‌کند. (رادپو زمانه)

بعد از گذشت سی و پنج سال، هنوز سرزمین مادری‌ام در خیال پر از نور است و روشنی.

جایی است که در آن سردی راه ندارد.

پر است از مهربانی دست‌هایی که همیشه هستند تا دستات را بفشارند. بازوهایی که از افتادنات جلوگیری کنند. همدلانی که با تو بخندند و به وقت اندوه بگریند.

خاک سرزمین مادری زیر پا نرم است. پا آنجا پیچ نمی‌خورد چرا که هر پستی و بلندی‌اش را می‌شناسی، حتا اگر در دهی و یا شهری برای اولین بار قدم بگذاری.

سرزمین مادری سرشار است از لحظات رؤیایی. رؤیای رفتن، رؤیای سفر کردن، رؤیای شناختن، عاشق شدن، حتا رؤیای دور شدن. دور شدن تا خود را بیشتر بسنجی. بیشتر بشناسی. تا بیشتر دلتنگ شوی. تا بیشتر دلتنگات شوند. تا قدر بودن‌های‌شان را بدانی. تا در هر دیدار دوباره عطر دوست را بیشتر در سینه بکشی.

زمین تبعید اما، سنگلاخ است. در هر قدمش باید مواظب باشی. هوشیار باشی تا هم‌چنان که زیر پایت را نگاه می‌کنی دور و برت را بیایی.

سرزمین تبعید غریبه است. هم او برای تو و هم تو برای او. تبعیدی سال‌ها زمان می‌گذارد تا این خاک را رام کند.

حاصل تبعید اما گنجی است که با رنج بسیار به دست آمده است. (از متن کتاب)

مشکلات در پیش می‌گیرند متفاوت و جسورانه تر است. کمی بهار، سه نسل از زنان را به تصویر می‌کشد. زنی که در چهل و شش سالگی مادر بزرگ و مادر شوهر و مادرزن است و طایفه ای را دور خود دارد وقتی دوباره عاشق می‌شود به خود نمی‌بیند که با عشقش زندگی کند. او یکبار پنهانی در خانه مرد با او می‌خواهد و تمام مدت بعد از آن خود را سرزنش می‌کند که چرا "زنا" کرده است. برای همیشه از مرد دور می‌شود و کم کم به عرفان و خدا و حلقه درویشان پناه می‌برد. او زن جسوری است؛ دوبار طلاق گرفته اما اینبار وقتی پای عشق در میان است نمی‌تواند جسورانه رفتار کند. دختران او اما از مادر جسورترند. یکی از آنها زیر بار زندگی با مردی نمی‌رود که هیچ رابطه جنسی با هم ندارند و سالها در کشمکش جدایی است. او همچون مادر عاشق مردی می‌شود اما جسارت نزدیک شدن به او را ندارد. حتی وقتی یکبار برای طلاق اقدام می‌کند و از خانه می‌رود، مدتی بعد با مرگ پسر کوچکش دچار عذاب وجدان می‌شود و به اصرار دخترش و حال خراب روانی دختر به خانه همسر سابقش برمی‌گردد؛ بی آنکه مزدوج باشد با مردی که نزدیک به چهل و پنج سال از او بزرگ تر است زندگی می‌کند. این زن، اولین زنی فامیل بوده که با ادامه تحصیل و یادگرفتن ماشین نویسی، در اداره ای مشغول به کار شده، مستقل است و قوی. اما در برابر اصرارهای بیمارگونه دخترش و عذاب وجدان مرگ پسرش کم می‌آورد. او نیز همچون مادر، کم و بیش وارد حلقه عرفان می‌شود. سالها بعد، مرد عاشق او دوباره می‌آید و اینبار با اصرار فراوان و واسطه قرار دادن مادر زن، خواستار زندگی مشترک با زن می‌شود. در این گیر و دار، راه زن به خانه مرد باز می‌شود و با هم می‌خواهند. هماغوشی با مرد و اینکه زن برای نخستین بار طعم لذت جنسی و ارگاسم را چشیده، به او جسارتی می‌دهد که پیش از این تنها یکبار از خود بروز داده بوده آن هم پیش از مرگ پسرش. اینبار با مردی که عاشق اوست می‌رود و ازدواج می‌کند و بچه دار هم می‌شود...

زنان نسل بعدی اما به مراتب از این زن جسورتر رفتار می‌کنند. اما پایان راه آنها نیز به خدا و مذهب می‌رسد. زنانی که در زندگی مشترکشان همه یک مساله دارند: فقدان



کمی بهار

شهرنوش پارس‌پور، نشر باران

سارا شاد در رابطه با این اثر می‌نویسد؛ در این نزدیک به یک هفته مرضی، کمی بهار را خواندم. به نظر من، کمی بهار شهرنوش پارس‌پور یکی از درخشان ترین رمان‌های تاریخ ادبیات ایران است. با وجود طولانی بودن حتی یک صفحه از آن "پرت" نرفته و ملغمه‌ای از روابط عاشقانه، جنسی، سیاسی و طبقاتی از دوران کشف حجاب تا دوران مصدق را چنان به داستان کشیده است نمی‌توان کتاب را حتی دقیقه‌ای زمین گذاشت. داستان کمی بهار، داستان نابرابری‌های جنسیتی و طبقاتی است؛ زنانی که در سنین کم به "شوهر" داده می‌شوند و در پس روابط محترمانه خانوادگی شان، سرکوب احساسات جنسی و عاشقانه بیداد می‌کند. زنانی که به گفته خودشان شبها از فوران جنون جنسی، دور اتاق راه می‌روند درحالی‌که فرزندان که آنها را بی‌عشق بردار شده و زاییده اند در تاریکی همان اتاق‌ها به خوابی عمیق فرو رفته اند. همین فرزندان، وقتی بزرگ تر می‌شوند همان مشکلات مادرانشان را دارند کم و بیش. اما روش‌هایی که برای حل این

### عبور گرم تابستان

محمد عقیلی، نشر آفتاب

عشق و فقدان احساسات جنسی. زنانی که "ارضا" نمی شوند و تنشان را نمی شناسند. همه چشمشان در جستجوی یک عشق است و یک بدن دیگر که در آن بیچند. برخی از آنها به خواسته شان می رسند، برخی دیگر اما در این مسیر "مثله" می شوند، اندام جنسی شان را از دست می دهند و ستم مضاعف می بینند. در نهایت، با هم به بحث می نشینند که عشق چیست؟ برخی از آنها عشق را در وجود خدا جستجو می کنند و برخی دیگر هنوز مستاصل و جستجوگر، به دنبال "مرد" هستند. دو نفر از این زنان، یکی از نسل اول و دیگری از نسل سوم، حتی چادری می شوند. زن نسل سوم، چادر را وقتی برمی گزیند که با مرد عاشقش برای هماغوشی به خانه زوار در بازارچه تجریش می رفته. برای اینکه شناسایی نشود چادر سیاه به سر می کند. پس از به فاجعه رسیدن رابطه عشقی اش اما برای همیشه چادری می شود زیرا فکر می کند چادر می تواند "گناه" های او را بپوشاند و بر وجدان زخمی اش کمی مرهم بگذارد.

این زنان، در حد فاصل سنت و مدرنیته با خودشان با هویتشان به معنای واقعی کلنجار می روند و هریک سرنوشتی پیدا می کنند که خواندنی است. شهرنوش پارسا پور به نظر من با این کتاب، باارزش ترین اثر عمرش را خلق کرد!

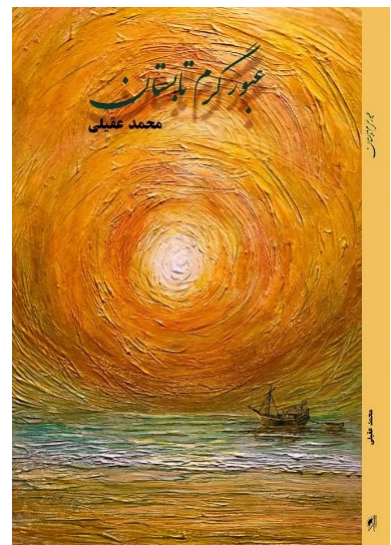
رمان «عبور گرم تابستان» قصه ی عشق است و پشیمانی، قصه ی دو نسل است؛ نسلی که در روزهای پیشا امروز است و نسلی که در امروز زندگی می کند، قصه ی درک کردن و نفهمیدن یکدیگر است در زمان حیات. راوی داستان که پدرش برای نجات جانش او را به سوئد فرستاده، درس خوانده کار می کند و موقعیت خوبی دارد. هم او پدرش را به سوئد می آورد و سرانجام در خانه سالمندان از او نگهداری می شود. پدر آنچا را دوست ندارد و مدام در پشت پنجره منتظر آمدن پسرش است که کمتر وقت سر زدن به او دارد. پدر در حسرت بازگشت به خاک مام وطن است و زندگی با آشنایان. تنها مرگ است که پسر را به پدر می پیوندد و خانواده پدری اش. عشق او به دختری در سوئد و عشق او به زنی در ایران که از روزهای نوجوانی او را می شناخته است...

چند فراز از کتاب «عبور گرم تابستان»

پشت میز نشسته بود تا بنویسد، اما نمی توانست فکرش را جمع کند. ناراحت و از خودش عصبانی بود. به اصرار یکی از همکارانش به جای رفتن به دیدن پدرش به سینما رفته بود. اما در تمام مدت فیلم با خودش جنگیده بود که چرا تسلیم شد. نگاهی به عکس پدرش انداخت: «واقعا معذرت میخوام. متاسفانه پسر ضعیفی داری. زور سینما چربید. فردا ولی حتما میام، قول». به طرف کامپیوتر برگشت و انگشت‌هایش را گذاشت روی دکمه‌های حروف، اما هیچ جمله یا عبارتی به ذهنش نیامد. فکر کرد نوشتن از مرگ آسان نیست، حتی اگر مرگ مصوری باشد مخلوق کسی دیگر که روشن‌فکرانه و خردورزانه آن را دیده است. به عکس اینگمار برگمن نگاه کرد.

\*\*\*

امروز اتفاق عجیبی افتاد. شاید هم همین باعث شد که تصمیم به نوشتن بگیرم. مدتی پیش فکر کرده بودم چیزهایی از گذشته بنویسم و حرفهائی را که هیچ وقت





برای تهیه کتاب می توانید به یکی از آدرس های زیر مراجعه کنید.

در ضمن دوستان خواننده در ایران می توانند با فرستادن ایمیل به نشر آفتاب از چگونگی دریافت نسخه الکترونیکی کتاب آگاه شوند. کتاب در ایران هشت هزار تومان است.

آدرس پست الکترونیکی نشر آفتاب:

[aftab.publication@gmail.com](mailto:aftab.publication@gmail.com)

آدرس سایت نشر آفتاب:

<http://aftab.opersian.com/>



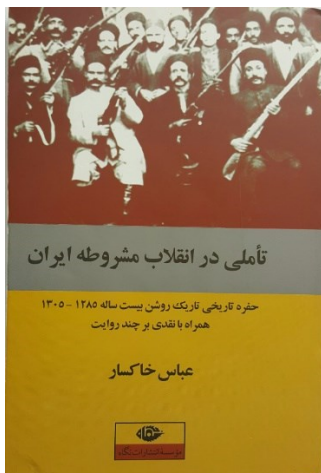
اینجا تنهایی تمام نمی شود  
فاطمه پوراحمد

مجموعه داستان "اینجا تنهایی تمام نمی شود" شامل شش داستان با درون مایه‌ی اجتماعی و انتقادی است. آنچه پرنگ می‌نماید مشکلاتی است که زنان جامعه‌ی ایرانی با آن روبرو هستند و پرداختن به آن موجب شد دریافت مجوز چاپ، مشروط به سانسور بخش‌هایی از کتاب شود. نویسنده می‌گوید: «از آنجایی که اندیشه‌ام را به بردگی نمی‌فروشم کتاب مجوز چاپ نگرفت.» در این مجموعه به معضلات اجتماعی که همواره در زندگی روزمره با آن روبرو هستیم، پرداخته شده. شاید بسیار در این باره گفته و نوشته شده باشد اما همچنان لازم به تکرار است. آن قدر باید نوشت و باید گفت تا شنیده شود و گامی

نزد هام و پنهان کرده‌ام بزخم شاید برای سهراب مفید باشد که بداند از پدرش چه چیزهایی به جا مانده، ولی پشیمان شدم. شاید مرا بد بفهمد. فکر هم نمیکنم علاقه‌ای به این چیزها داشته باشد. او اهل فکر کردن به گذشته نیست. بیشتر در حال زندگی میکند. ولی این اتفاق که افتاد فکرم عوض شد. با سدیسا هم که حرف زده بودم گفته بودم می‌خواهم همه چیز را به سهراب بگویم. نشسته بودم روی صندلی مثل هر روز چشم به راه سهراب که صدای در شنیدم. کسی آهسته چند ضربه به در زد. پرسیدم کیست، جوابی نیامد. فکر کردم از طرف مرکز کسی آمده، ولی آنها هم کلید داشتند و هم وقتی در میزدند منتظر جواب نمی‌ماندند. به طرف در رفتم و پیش از این که باز کنم پرسیدم کیست. صدای آهسته‌ای شنیدم. در را باز کردم، ولی کسی را پشت در ندیدم. داخل راهرو را نگاه کردم ولی آنجا هم هیچ کس نبود. مطمئن بودم که صدایی را از پشت در شنیده‌ام. در را بستم و برگشتم طرف صندلی ولی باز همان صدا را شنیدم. به طرف در نگاه کردم و دیدمشان. دو تا بودند. کوچولو. داخل اتاق جلو در ایستاده بودند و نگاه میکردند. بعد دست تکان دادند و لبخند زدند. مهربان. شیرین.

\*\*\*

دفترچه را کنار گذاشت. تلخی پدر را احساس کرد. ناتوانی‌اش را در نشکستن قالب‌ها و ماندن در پیله‌ای که برایش ساخته بودند و دوست نداشت، احساس کرد. اندوهی را نیز که پدرش از تنهایی و ندیدن او تحمل کرده بود، احساس کرد. دلش گرفت و خودش را سرزنش کرد چرا مرتب به دیدنش نرفت و از بار وحشتناک تنهایی‌اش کم نکرد. دلش خواست پدرش نمرده بود تا همین حالا با شتاب خود را به او می‌رساند، دستش را می‌گرفت، صورتش را می‌بوسید و می‌گفت چقدر دوستش دارد و از گذشته و نوشته‌هایش می‌پرسید، از رؤیاهایش می‌پرسید و او هم تعریف می‌کرد و به هم نزدیک‌تر می‌شدند. اما دیگر دیر بود. کتاب ده (۱۰) دلار آمریکا است و ۱۲۶ صفحه دارد.



برای حل آن برداشته. رفع بعضی از این مشکلات آگاهی ما مردم را می‌طلبد و بعضی دیگر فشار از پایین به بالا برای تغییر قوانین.

در ادامه باید اضافه کنم عشق و فلسفه هم جایگاهی در این مجموعه دارند.

بخشی از یکی از داستان‌های این مجموعه:

بعد با چشم‌های خمارش، توی چشم‌های من نگاه کرد. توی توی چشم‌هایم. همان‌جا که بسیار سیاه است. بعد لبخند زد.

برایم سبب آورد. می‌دانست سبب قرمز دوست دارم. سبب را برایم پوست گرفت و تکه‌تکه در دهانم گذاشت. بعد رفت و برایم آینه آورد تا چشم‌هایم را در آن ببینم. با چشم‌های خمارش به من نگاه کرد. توی توی چشم‌هایم، همان‌جا که بسیار سیاه است. لبخند زد. از جا برخاست تنبک را که روی تخت گذاشته بود برداشت و روی صندلی گذاشت و خودش روی تخت کنار من نشست. لبخندش مثل نقش یک تابلو محو نمی‌شد، همان‌جا روی لب‌هایم نشسته بود. گردنش را کج کرد و در نگاهم فرورفت. بیچاره فکر می‌کرد عاشق است. اما من می‌دانستم دلش فقط یک بغل خواب می‌خواهد.

چشمانم را که گشودم آینه در دستم بود.

برای خرید این کتاب می‌توانید به سایت فروشگاه لولو رفته و کتاب را به قیمت ده (۱۰) دلار سفارش دهید. کسانی که از ایران مایل به خرید کتاب هستند می‌توانند به نشر آفتاب ایمیل بفرستند تا برای خرید کتاب و واریز هفت (۷۰۰۰) هزار تومان برای دریافت نسخه پی‌دی‌اف کتاب راهنمایی شوند.

سایت فروشگاه آنلاین شرکت لولو

<http://www.lulu.com/.../the-1.../paperback/product-24224291.html>

سایت نشر آفتاب

[www.aftab.pub](http://www.aftab.pub)

« تاملی در انقلاب مشروطه ایران، حفره تاریخی تاریک روشن بیست ساله ۱۲۸۵ — ۱۳۰۵ » عنوان کتابی است از عباس خاکسار که نویسنده در آن به توضیح و تحلیل رویدادهای بیست ساله بین انقلاب مشروطیت و سلطنت رضاشاه می‌پردازد. در کنار منابع تاریخی مهمی که تا کنون در این عرصه انتشار یافته است، عباس خاکسار کوشیده است رشته حوادث را در این دوره مهم به شیوه‌ای دیگر دنبال کند، و اثری جذاب و خواندنی خلق کند. کتاب از دو قسمت تشکیل شده است. قسمت نخست خود شامل توضیحات نویسنده، پیشگفتار، در آمد و یازده بخش است و قسمت دوم به بررسی چند اثر مهم در ارتباط با جنبش مشروطیت، اختصاص یافته است.

«نگاه و بینش و گفتارهایی که به سادگی، به تلاش بیش از سی ساله ی روشنفکران در قیل از انقلاب و مبارزات بیست ساله مردم ایران- مقاومت یازده ماهه مجاهدین در تبریز و تلاش مجاهدین گیلان و...جانفشانی های مجاهدین تهران در سرکوب تهاجمات ضد انقلاب محمد علی شاهی و ایادی او و جریان مهاجرت و " کمیته دفاع ملی " و تشکیل "دولت ملی" در تبعید و جنبش های "جنگل" و "خیابانی" و ... و دسیسه های پنهان و آشکار عوامل بیرونی به ویژه دولت روسیه تزاری و دولت انگلستان- در سرکوب نیروهای انقلابی و انقلاب مشروطه قلم می‌کشد؛ و با چشم بستن به آفرینش فضاهای کاذب تاریخی از نوع کودتای سید ضیاءالدین طباطبائی و دست های پنهان در چگونگی



برکشیدن قزاقی، هم ی دست آورد های انقلاب مشروطه را  
بی دریغ در پای فردی خاص می ریزد.»



"بی تابی های شاعرانه، نوعی از خوانش بر نوعی از شعر" اثر  
امیر کراب، شاعر ساکن فرانکفورت است که در ۲۸۶ صفحه  
انتشار یافته است. کراب در این کتاب نگاهی دارد به اشعار  
بیش از شصت شاعر ایرانی از سه نسل. در آغاز کتاب  
می نویسد؛ "شاعر یا نویسنده مصالح نوشته اش را از انعکاس  
جهان اطراف و اشیاء و هرچه در آن است خلق می کند.  
رابطه دوجانبه است. وقتی چیزی تو را حس کرد و تو آن را  
درک کردی، آن هنگام، از خودت فاصله گرفتی، موقع  
نوشتن فرامی رسد، جهان برایت ایست می کند و از جنبش  
بازمی ماند و خودی و خودت. آن وقت تنهایی و تنهایی  
آن قدر بزرگ است که خود را دور می زنی و واژه ها تسخیرت  
می کنند. این یعنی الهام شدن با ذات اشیاء، یعنی باردار  
شدن، یعنی خلق چیزی در یک لحظه و بعد خالی شدن و  
روزمرگی و باز حوادث تو را به خود می خواند و باز در  
انتظاری تا معشوققت از راه برسد و تو را غرق حیرت کند،  
انتظار... باز انتظار!"

این کتاب را نشر کرگدن منتشر کرده است.

"خاوران" عنوان کتابی است که هوشنگ انصاری آن را در  
سی امین سالگرد "خاوران" ها گردآوری نموده است. کتاب  
به مادران خاوران تقدیم شده و شامل شعرهایی از اسماعیل  
خویی، خسرو گل سرخی و هیلا صدیقی، و داستان هایی از  
احمد محمود، علی اشرف درویشیان و نسیم خاکسار است.

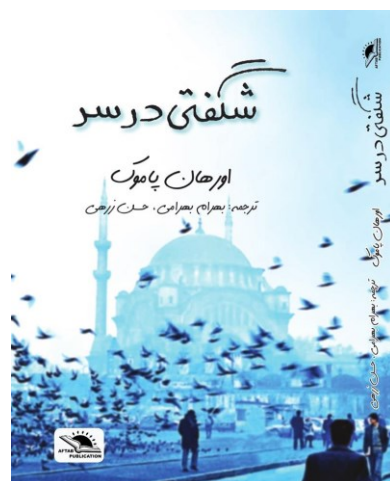
تمامی این مطالب به زندان و اعدام نظر دارند.  
در نخستین صفحه این کتاب به نقل از احمد محمود آمده  
است؛ "کسی گفته؛ اینجا سرزمین زندان هاست. که حرفش  
درست است. اینجا کشور مادرانی است که بچه هایشان را  
در زندان بزرگ می کنند. کشور سوختن اجساد و مفقودالایر  
شدن آدم ها و مدفنشان است. کشور زندانیان و زندانبان  
است."

هوشنگ انصاری در مقدمه کتاب می نویسد؛ نویسندگان و  
شاعران و بسیاری از هنرمندان در حد توانشان با قلم خود  
این جنایات را به تصویر کشیده اند و ما بخشی از این  
تلاش ها را در این کتاب آورده ایم بی آن که خواسته باشیم  
از اهمیت و ارزش کار دیگران کاسته باشیم."

و یا در همین رمان یک‌باره روال داستان را از روال روایی خود بیرون می‌آورد و می‌گوید:

ترجمه حاضر از روی برگردان انگلیسی این رمان A Strangeness In My Mind انجام گرفته است. مترجم انگلیسی ارکین اوکلاپ Ekin Oklap است و متن او را پاموک دیده و آن را تأیید کرده است. این کتاب را نشر آفتاب منتشر کرده است.

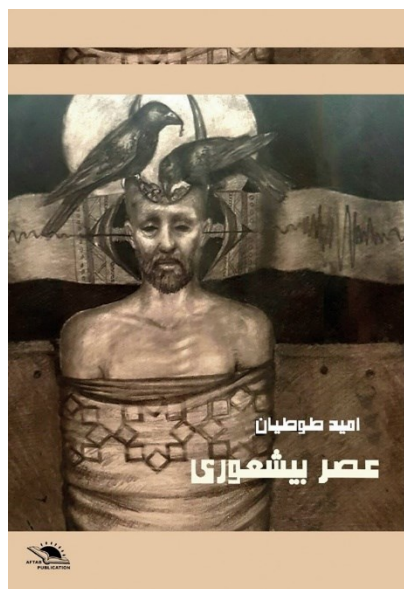
[www.aftab.pub](http://www.aftab.pub)



شگفتی در سر

نویسنده: اورهان پاموک

ترجمه‌ی: بهرام بهرامی، حسن زهری



عصر بی‌شعوری

امید طوطیان

نشر آفتاب

عصر بی‌شعوری مجموعه‌ای است از شعر و ترانه‌های امید طوطیان که به شرایط امروز اجتماعی و سیاسی ایران می‌پردازد و با اعتراض بیان شده‌اند. امید طوطیان می‌گوید: تقابل خیر و شر و نبرد نیکی با اهریمن پلیدی چالشی است که همواره انسان در پیش روی خود می‌بیند.

تثلیث شوم زر و زور و تزویر، همواره دمار از روزگار انسان‌ها درآورده و اصولاً حاکمیت‌ها جز در موارد خاص، همیشه با در دست گرفتن قدرت و ثروت و فریب ملت توسط مذهب

اورهان پاموک نویسنده‌ی اهل ترکیه برنده‌ی نوبل ادبیات، تاکنون چندین رمان نوشته است. نخستین رمان او «جودت بیگ و پسران» و از رمان‌های مهم او می‌توان همین رمان ( Kafamda Bir Tuhaflik شگفتی در سر) را نام برد. پاموک برای نوشتن عشق و عذاب توأمان را توصیه می‌کند. شاید از همین رو باشد که می‌گوید: «یاد گرفتم که فهمیدن تلاش لازم دارد.»

در انتخاب قهرمانان داستانش هم وسواس و دانش و دل‌بستگی ملی و جهانی همه با هم حضور دارند، مهم هم نیست که این «مولود» قهرمان همین رمان آخر باشد که دست‌فروش بوزا است و یا کمال خورده بورژوا که عشق افسانه‌ای او به افسون چنان ماجراهایی در دل خود دارد که برایش به خواست خود قصه می‌توان موزه تدارک دید. خودش اما درباره‌ی قهرمانانش در بند دربار و نقاشان بزرگ سلطان نیست، و می‌گوید: قهرمان واقعی «نام من سرخ» آن پرده‌خوان است که همه‌شب به قهوه‌خانه می‌رود تا در کنار پرده‌ای نقاشی شده بایستد و داستان تعریف کند. شخصیت‌های رمان‌های پاموک اغلب همزمان، هم با خواننده حرف می‌زنند و هم با همدیگر.

مثلاً می‌گویند: «من یک نقش هستم و معنایی دارم.» و یا «آی خواننده، اینجا را نگاه کن، دارم با تو حرف می‌زنم.»

و نهادهای وابسته به آن قرن‌هاست که بر مردم بیچاره حکومت می‌کنند و خونشان را می‌مکنند.  
ولی امروزه با پیشرفت بشر و ظهور تکنولوژی‌های مدرن شکل برده‌داری نیز تغییر کرده است.

\*\*\*

آن‌ها رؤیاهایمان را ربوده‌اند.

روزگاری هنر تنها وسیله‌ای بود که محرومان و ستمدیدگان از آن بهره می‌بردند برای برتری بر اشراف و ثروتمندان و یک نوع شیوه مبارزه بود با حکام و زورگویان، بدون درگیری مستقیم.

اما گویا دیگر آن دوران سپری شده.

آن‌ها هنر را نیز از بین برده‌اند و بجای آن چیزی را به خورد مردم می‌دهند که فرسنگ‌ها با هنر متعالی و ارزشمند فاصله دارد.

مهم‌ترین بخش سلطه اینجاست:

انسان پوچ بر سر هیچ چیز نمی‌ایستد و هر بلایی که سرش بیاوردی مثل خمیر فقط شکل عوض می‌کند و در هر ظرفی بریزی شکل آن ظرف را به خود می‌گیرد.  
انسان پوچ، منعطف است، واکنش نشان نمی‌دهد، اخته شده، نمی‌داند در اطرافش و در دنیا چه خبر است.  
هنر پوچ فقط تولید اثر می‌کند بدون محتوا، بدون درک، بدون خلاقیت، فقط و فقط در خدمت سیستم.  
عصر بی‌شعوری عنوانی است که من برای این دوران گذاشته‌ام و همچنین نام کتاب مجموعه اشعار و ترانه‌ها و آلبوم جدیدم نیز می‌باشد.

به امید آگاهی انسان‌ها و رهایی از چنگال اهریمنان بدذات و بداندیش.

یکی از شعر-ترانه‌های این کتاب:

#### عصر بی‌شعوری

آفتاب کم‌رمق، اقتدار سایه‌ها

ابراهیم تیره فام، ریزش ستاره‌ها

های و هوی جغد شب، یورش کلاغ‌ها

عصر بی‌شعوری و منطق الاغ‌ها

دست‌های پشت پرده، دشمنان نابکار

اتحاد گرگ‌ها، طعم تلخ روزگار

ناله‌های سینه‌سوز و گریه‌های مادران  
قتل عام بی‌دلیل، شصت‌وهفت، خاوران

جوخه و طناب دار، غرش تفنگ‌ها  
لخته‌های سرخ خون به روی تخته‌سنگ‌ها

دختران باکره، رهسپار قتلگاه  
یک دخول قبل مرگ، طبق رأی دادگاه

مرگ عشق و عاطفه، مردمان روسپاه  
خاک مرده ریخته، روی شهر پرگناه

ذهن‌های منحرف و انحراف ذهن‌ها  
اقتدا به قعر چاه، انجماد فکرها

چالش گرسنگان، رؤیت هلال ماه  
سرزمین حسرت و عذاب و درد و رنج و آه

قلب‌های آهنین، انفجار عقده‌ها  
زندگی شیک خائنین و سرسپرده‌ها

قتل‌های مستمر و دولت بی‌اختیار  
سیرجانی، فروهر و فری و بختیار

زنده‌زنده سوختن، آخرین سکانس رکس  
بازجویی ترانه با شکنجه‌های سکس

سینمای ارزشی، بر مدار لودگی  
فیلم‌های پوچ و مبتذل، رواج هرزگی

مطربان خودفروش، دست‌بوس هر رئیس  
خوش‌صدا و خوش‌ادا و خوش‌لباس و کاسه‌لیس

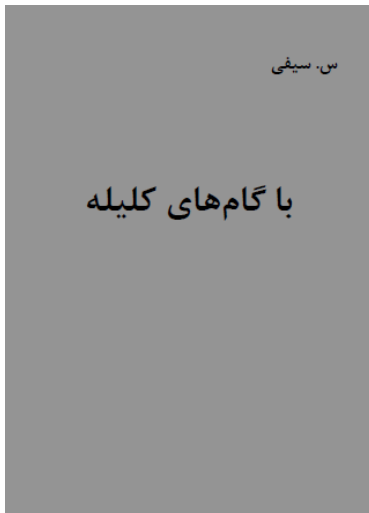
ورزش سیاسی و سیاستی پر از دروغ  
زنده‌باد، مرده باد، متصل صدای بوق

جنگ‌های زرگری، خوک سبز یا بنفش  
رأی‌گیری به‌زور داس و چکش و درفش

احتکار و اختلاس و پول‌شویی عجیب  
پیش چشم خلق خفته با ظاهری نجیب

ریشه‌های اختلاف، مذهب و زبان و قوم  
خنده‌های روس و انگلیس، نقشه‌های شوم

بهمن، همای و داراب" نام می‌گیرد. از شخصیت‌های داستانی این تثلیث، بهممن بر سریر خداوندگاری پدر می‌نشیند؛ همای بر اریکه‌ی "بزرگ مادری" تکیه می‌زند و داراب اقتدار خود را بر گستره‌ی زمین سامان می‌بخشد تا با این کارکرد (function) داستان مورد نظر تأویل پذیرد... چاپخانه باقر مرتضوی، کلن. پاییز ۲۰۱۹



### با گام‌های کلیده

سی. سیفی

داستان دستیابی ایرانیان به کتاب کلیده و دمنه به سهم خود داستان شیرینی است که حکیم فرزانه‌ی توس بازتاب آن را در شاهنامه مغتنم می‌شمارد. فردوسی هر چند در روایت خویش افسانه و تاریخ را به هم می‌آمیزد ولی از هم‌آمیزی افسانه و تاریخ، زیبایی و طراوت گزارش او هم فزونی می‌گیرد. در ضمن حکیم توس گزارش خود را در شاهنامه به گفتار "شادان برزین" مستند می‌کند تا پشتوانه و وجاهتی تاریخی برای این روایت فراهم نماید....

چاپخانه باقر مرتضوی، کلن پاییز ۲۰۱۹

انقلاب مخملی و انقلابی ملوس  
شادی یواشکی، خندوانه‌های لوس

جاهلیت مدرن، بردگی به سبک نو  
دکترین هایدگر، مارکس، نیچه یا اوشو

موسم زوال عقل و حکمرانی جنون  
عصر بی‌شعوری و شراره‌های خشم و خون

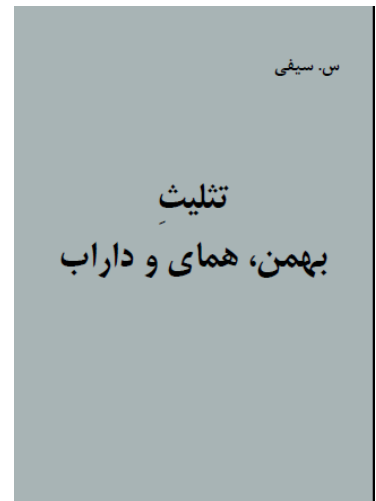
دوره افول عشق و انزوا و انحطاط  
انقلاب صنعتی، ازدواج با رباط

شام آخر جهان، با شراب نیتروژن  
کیک زرد هسته‌ای و قارچ‌های هیدروژن

همگرایی و وفاق، در مسیر قهقرا  
یک سقوط ناگزیر، از ورا به ماوراء

یک ندا در دلم باز می‌دهد نوید  
نام تو چه بود مرد، مباحث نا امید

یک صدا در سرم پیچد و دهد نوید  
نام من چه بود؟ امید امید امید امید



### تثلیث بهمن، همای و داراب

سی. سیفی

به منظور بهره‌گیری امروزی از فضای شاهنامه، بخشی از آن برگزیده شده است، که بنا به ویژگی خویش "تثلیث

در شهری تقسیم شده، که نمونه‌های مختلفی از رفتار مردمان بلوک شرق و غرب را در خود جا می‌داد، آقا بزرگ عادت بچه‌های دبش تهرون را به جا می‌آورد. یکساعتی دراز می‌کشید. گویا در تمام عمر از یک تا دو بعد از ظهر همیشه در زندگی‌اش چرتی زده است. گاهی به شوخی می‌گفت، "آقا به جدم قسم که خواب ظهر کیفی دارد. ناگفتنی.

و این به جدم گفتن‌هایش به اشاره‌های مختلفی منجر می‌شد که معمولاً بعد از آن جمله می‌آمد.

در آن دیدارهای دو ساعته از زمین و زمان گذشته سخن می‌رفت؛ البته بیشتر او می‌گفت و اینجانب که سال‌ها جوانتر بود فقط می‌شنید.

هر بار کتاب‌هایی را که از ایران برایش می‌فرستادند نشان می‌داد و نظر می‌پرسید. نظرپرسی از عادت‌های آشکار او بود.

حتی توی جلسات عمومی اگر کسی چیزی می‌گفت ناشناخته یا جالب، فوری در دفترچه همراهش یادداشت می‌کرد. سپس با حوصله سراغ طرف می‌رفت و می‌خواست تا برایش توضیح دهد که منظورش چه بوده است. این طوری دست کم قضیه برای او روشن می‌شد.

آن عادت یادداشت کردن شاید به دوره‌ای از کارش بر می‌گشت که در مورد فرهنگ ایرانی و ادبیات فارسی به فرهنگنامه نویسی مشغول بود. نوعی گرته برداری و فیش نویسی مداوم برای کار در دانشگاه آلمانی و لغتنامه.

بعد ها که خودمانی‌تر شدیم و اعتمادش به من افزایش یافت، نامه‌هایی را برای خواندن نشانم می‌داد. نوشته‌هایی که برخی با دستخط‌های ناخوانا برایش می‌فرستادند و برای درک آن‌ها از قدرت بینایی من کمک می‌گرفت...

ناشر؛ نویسنده، چاپ اول ۲۰۱۹

آدرس تماس برای تهیه کتاب؛

[Mehdischad85@gmail.com](mailto:Mehdischad85@gmail.com)



### اندیشیدن در برابر فلسفه دستگاهی

مهدی استعدای شاد

(نامه‌ای از نامه‌های اندیشه‌ورزی)

بخشی از کتاب؛ سرگذشتی با آقابزرگ

دوره، دوره‌ی رونق رُمان ۱۹۸۴ بود. رُمانی که جورج اورل انگلیسی به سال ۱۹۴۸ نوشته است.

حکایت رُمان نامبرده به دهه‌ها در غرب بر سر زبان‌ها بود. زیرا که نه فقط مردم کتابخوان عطش کنجکاو خود را نسبت به آینده محتمل سیراب می‌کردند بلکه اولیای امور هم می‌خواستند از آن برای تبلیغات علیه شرق توتالیتر یا خرس قطبی استفاده کنند. فیلمش را هم ساخته‌اند تا منظور خود را از طریق اکران سینما گسترده‌تر پخش کنند. الان دقیق دیگر نمی‌دانم سال ۱۹۸۴ بود یا یکسال بعدش؛ که با آقا بزرگ آشنا شدم.

پس از آشنایی اولیه، مدتی به دیدارش می‌رفتم که در بخش شرقی شهر زندگی می‌کرد. چند سالی بطور منظم سه شنبه‌ها از غرب برلن راه می‌افتادم تا سر ساعت یازده روز برسم. آنجا یکی و دو ساعتی می‌ماندم. اما همیشه دقایقی قبل از ساعت یک خداحافظی می‌کردم و بیرون می‌آمدم. در خانه وقت خواب قیلوله فرا رسیده بود.



میناموتو

**"داستان گنجی" 源氏物語**

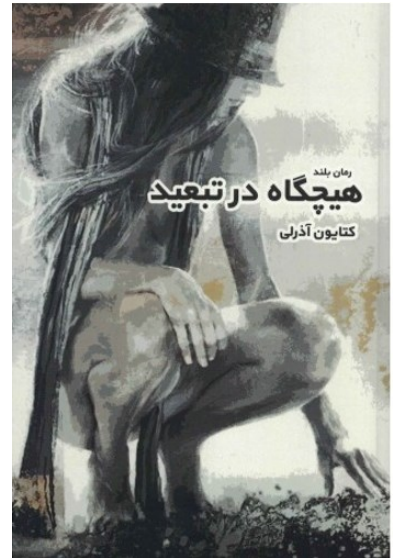
موراساکی شیکیبو / دنیس واشبرن  
**Murasaki Shikibu / Dennis Washburn**

ترجمه فارسی: گیل آوایی

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

**پیشگفتار:**

اگر بخواهم حس خود را از نوشتن و ترجمه کردن در جمله ای خلاصه کنم، آن جمله شاید این باشد که بهترین پناه من و گفتنِ منِ من با من، نوشتن است و جانکاهترینش ترجمه. نوشتن هر چه که باشد از خودم است اما ترجمه امانت‌یست که باید به هر بیان و ساخت و پرداخت آن، حواسم باشد. با این حال ترجمه با همهٔ چالش‌هایش، برای من نه تنها یک فرار از حال و هوای هولناک روزگاریست که بی وقفه بر سرم آوار می شود و خاک مادری می شود کابوس هر لحظه از زمانِ نه فقط بیداری که خواب هم از آن گریزم نیست، بلکه شکیبایی و آرامشی می دهد به من که انگار از کوه بلندی بالا می روم بی آنکه میان صخره های فراگیرِ نفسگیر آن بتوانم بلندبالایی کوه را دریابم. ترجمه به من شکیبایی دلنشینی می دهد. با دل به دریا زدن، آغازش می کنم و هنگام که تمامش می کنم، مستی مستانه ای می چشَم که تلخیِ آغازین آن می شود مزهٔ خوشحوشانهٔ هر چه بادا بادش! و این چنین است که گاه به ترجمه پناه می برم. اینکه چه شود یا شده باشد حتی، باکیم نیست و باز هر از گاهی در حال و هوایی که به جان می آیم از آن، ترجمه ای آغاز می کنم. فرارِ خوبیست ترجمه! کابوس و نهادن و کوهی بر دوش کشیدن! و اما؛



هیچگاه در تبعید

کتابیون آذری

...امشب قسمتی از تنهایی و رنجی را که همیشه سعی کرده بود با آن مبارزه کند، به خوبی احساس می کرد. حالا می فهمید آن رنج، کیفیتی جسمانی است و دقیقاً زمانی می بایست آن را بروز می داد مانع از حضورش می شد و نفی اش می کرد. زیرا تجربه دوباره برایش ناراحت کننده بود. رنجی را که در درون خود ذخیره کرده بود، بعد از گذشت سال‌ها، کهنه، متعفن و زهرآگین شده بود و حالا باید آن را از درونش بیرون می راند تا بتواند فرصت مناسبی برای زندگی بهتر با "خودش" را به دست آورد.

چنانچه کسی خودش را دوست نداشته و به خودش عشق نورزد، عشقِ هیچ کس دیگر را نیز احساس نخواهد کرد. نه عشق می تواند خلاء روحی اش را پر کند و نه می تواند آن را به کسی بدهد. این حقیقت را خیلی آرام و به طور دردناکی به دست آورد: "عشق" را باید در درون جست، نه در بیرون. بعد از دریافتن این واقعیت که در طول مدت زندگی اش، او با عشق درون خودش تماس داشت و نه با کسی دیگر، و هیچ کس در این میان نبود جز خودش؛ شاید در وهله نخست آسان و گاه مذبوحانه به نظر آید، اما با دقت و گذر از وقایع و رویدادها می توان به راز سر به مهری که در روند آن دچارش شده بود پی برد، رازی که از تراژدی بزرگ انسان‌ها در قرن بیست و یکم حکایت می کرد...

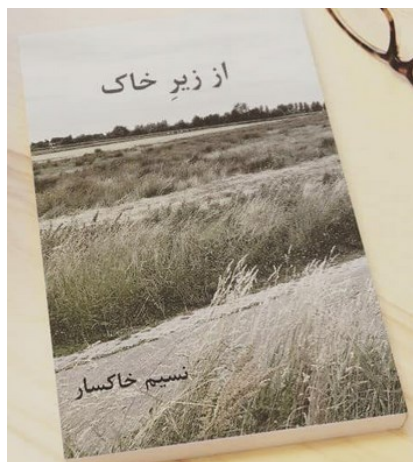
انتشارات فروغ، کلن ۲۰۱۹



شنبه ۱۳ مهر ۱۳۹۸ - ۵ اکتبر ۲۰۱۹ / هلند

[این کتاب با فورمات پی دی اف منتشر شده است. برای دریافت آن از این آدرس استفاده کنید. دریافت این کتاب فقط برای خواندن است. لطفاً از هر گونه انتشار آن به هر شکل خودداری فرمایید. پیشاپیش سپاس](http://www.mediafire.com/file/ajew637lzwrvr9/tale-of-genji-m.shikibu-d.washburn_persian1-gilavaei.pdf/file)  
[http://www.mediafire.com/file/ajew637lzwrvr9/tale-of-genji-m.shikibu-d.washburn\\_persian1-gilavaei.pdf/file](http://www.mediafire.com/file/ajew637lzwrvr9/tale-of-genji-m.shikibu-d.washburn_persian1-gilavaei.pdf/file)

دوستانی که مایل به دریافت متن فارسی همراه با متن انگلیسی می باشند، لطفاً از راه ایمیل با من تماس بگیرند.



از "زیر خاک" مجموعه چند داستان است از نسیم خاکسار که از سوی انتشارات "دنا" در هلند منتشر شده است.

ترجمه "داستان گنجی" را از ماه فوریه شروع کرده ام. این داستان در ۵۴ فصل و بیش از ۸۰۰ صفحه است که آن را دکتر دنیس واشبرن، استاد ادبیات شرق و مترجم فعال زبان ژاپنی به انگلیسی ترجمه کرده است. "داستان گنجی" کهن ترین رمان ادبیات ژاپن است و بیش از ده قرن از نگارش آن می گذرد. شاید همین کهن بودنش مرا به ترجمه آن به زبان فارسی وسوسه کرده است! به هر روی می گویم "داستان گنجی" به فارسی را در چند جلد منتشر کنم. ترجمه فارسی "داستان گنجی" از روی متن انگلیسیست که آن هم ترجمه ای از متن ژاپنیست. به عبارتی ترجمه در ترجمه است. همانطور که همه ترجمه هایم از داستانها و هایکوهای شاعران و نویسندگان ژاپنی مانند موراکامی و اوگاوا، ایشی، ماساوکا، کیوشی و..... ترجمه در ترجمه است! در ترجمه فارسی داستان گنجی هم تلاش کرده ام ساختار اصلی ترجمه انگلیسی چه بلحاظ معنا و چه بلحاظ درک اولیه از متن ژاپنی توسط دکتر دنیس واشبرن، حفظ شود. در برخی از این فصلهایی که ترجمه کرده ام به اصطلاحات و عباراتی برخورده ام که فکر نمی کنم اصل ژاپنی آن به انگلیسی بوده باشد. از سوی دیگر به گسستهایی در ترجمه انگلیسی برخورده ام که به هماهنگی یا شاید پیوستگی متن لطمه زده است. شاید کهن بودن داستان و پرداخت داستانی آن در آن دوره از تاریخ ادبیات ژاپن چنین بوده باشد ولی هر چه بود و هست، من با پرهیز از اعمال سلیقه یا برداشت من یا حتی بیان و معنا و برداشتی جدای از متن انگلیسی، همانگونه که متن انگلیسی بوده به فارسی برگردانده ام. اما تمام زیرنویسها و توضیحات آنها از سوی من افزوده شده اند.

و آنچه می خوانید جلد نخست و شامل ۶ فصل است. جلدهای بعدی را هم به همین صورت منتشر خواهم کرد. اینکه چه شود، ماجرایست که به خوانندگان وا می گذارم. من فرارم را کرده ام و شما سرانجام هر فرارم را می خوانید! تا چه پیش آید و چه در نظر افتد.

با مهر

گیل آوایی

دفتر دوم دربرگیرنده‌ی گلچینی از نوشته‌های بازبینی شده و گاه ویراست‌شده‌ی باقر مؤمنی‌ست؛ از نخستین نوشته‌اش در سن شانزده سالگی - یادداشت‌های روزانه- تا سروده‌ها، جستارهای سیاسی، برگردان فارسی یک داستان روسی، کاوش تاریخی، نقد ادبی، اسلام‌پژوهی و زندگی‌نامه‌ی دوستان و یارانش که برای رهروی در راه بی‌پایان به قلم کشیده است؛ در ۹۲ سالگی. نیز به بازبینی موشکافانه‌ی سه نشریه‌ی نشست‌ایم که وی در آن‌ها دستی قوی داشت: روزنامه‌ی بیستون در کرمانشاه، هفته‌نامه‌ی صدای معاصر و فصلنامه‌ی اندیشه. نگاه سنجش‌گرایانه‌ی کارشناسان را آورده‌ایم درباره‌ی شماری از مهم‌ترین پژوهش‌های تاریخی-اقتصادی-اجتماعی و نیز نقدهای ادبی باقر مؤمنی.....



باقر مؤمنی رهروی در راه بی‌پایان

گردآوری و ویراستار؛ ناصر مهاجر

توضیح ناشر

در پیشگفتار «رهروی در راه بی‌پایان» آمده:

رهروی در راه بی‌پایان، رشته‌های انگار گسیخته اما به هم پیوسته‌ی زندگی باقر مؤمنی‌ست؛ پژوهشگر تاریخ ایران «روزگاران دیگرا»، نویسنده و کُنشگر سیاسی سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰.

در دفتر نخست داستان زندگی او را از چشم خویشان، دوستان و یارانش بازگفته‌ایم؛ از کودکی تا سال خوردگی. با گزیده‌ی یادداشت‌های برادر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌ترش آغاز کرده‌ایم. پیوستنش را به حزب توده ایران برنموده‌ایم و کار و کردارش را در آن شکل سیاسی تأثیرگذار در سال‌های ۱۳۳۵-۱۳۲۲؛ از نگاه رفیقان. چگونگی دستگیری و چندوچون زندگی در زندان سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۸ را شرح داده‌ایم؛ به روایت هم‌بندان. کُنشگری سیاسی‌اش را در «تنفس کوتاه» سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ به دیده گرفته‌ایم؛ از زبان هم‌زمان. سال‌های شکوفایی پژوهش‌های تاریخی- ادبی و اثرگذاری‌اش را بر نسل جوان جوینده‌ی سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ و آغاز دهه‌ی ۵۰ خورشیدی بررسیده‌ایم.....

AVAE TABID – No. 12



دن کیشوت – قدسی قاضی نور